

نام رمان: حکم غرور

نویسنده: مهرانه حاتمی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

گفتند حکم!

ورق دست گرفتیم و

خندیدیم قرار شد حکم

آفتابگ ردان باشد.

تمام س رها دست

خورشی د بود زمین

دست از ما گرفت دو به

دو... دل دادیم!

آسمان، آسمان

را برید دو به

تک... باختم!

بازی رو به روی چشمان تو عاقبت

ندارد...

خودکار طلایی رنگش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: خب، شروع کنیم؟

سرد و خشن بهش خیره شدم، با لحن روی مخی حرفش رو طوطی وار تکرار کردم

- خب؟

چشمه‌اش رو محکم بست؛ عین ک مستطیل شکلش رو روی چشمه‌اش جا به جا کرد، حسابی کلاف هاش کرده بودم.

- من اینجا م تا کمکت کنم پس بهتره باهام راه بیای و گرنه مجبوریم از راه درد آور وارد بشیم.

نیشخند زدم و ب یحوصله و با تمسخر گفتم: درد؟ چه واژه ی آشنایی!

از پشت میز قهوه ای رنگ بلند شد و با قدمهای محکم سمت اومد و رو به روم ایستاد؛ حسابی عصبی بود، کت و شلوار اتو کشیده اش بیش از اندازه روی مخم بود و من یاد اون مرتیکه يعوضی میانداخت.

- دوست داری از کجا شروع کنیم؟

با نگاه برندهام بهش خیره شدم و لب زدم.

- از مرگ، م یدونى از بچگی دوست داشتم!

سرش رو با ضرب بالا آورد و وحشت زده با چشمهای گرد نگاه م کرد، یه تایی ابروم رو بالا انداختم؛ خودش رو عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

- من فقط برای کم ک اومدم.

دستم رو زیر چونهام گذاشتم، خیره نگاهش کردم و جدی گفتم: من فکر کردم برای بررسی امور مالی شرکت اومدی.

متعجب و ترسیده سر تکون داد و از روی صندلی چرم و چرخ دار بلند شد و سمت پنجره رفت؛ به بیرون خیره شد.

سیب قرمزی از توی ظرف کریستال برداشتم.

زیر چشمی به من نگاه م یکرد و حواسش کامل به من بود و منم از موقعیت استفاده کردم.

با تعجب سیب رو برانداز کردم.

- قرمزه!

نگاهش رو از بیرون گرفت و دندون رو توی جیب شلوار کتونش کرد، پوزخند تمسخر آمیزی زد.

- مثل اینکه خیلی کار داریم.

دندون قروچی کردم و غضبناک بهش زل زدم.

- خونم قرمزه!

وارفته نگاهم میکرد، انگار لال لال شده بود یا انگار اصلا زبون نداشت؛ رنگش به آنی پ رید و وحشت توی جونش ریخت، اونقدر که از نگاهش ترس و وحشت سرازیر میشد.

- چ... چی؟

- کری مگه؟

خندیدم و لبم رو با زبون تر کردم؛ سیب رو توی ظرف میوه پرت کردم که از اون طرف میز افتاد.

نفس عمیقی کشیدم، ستمی زخم شدم و از روی ظرفهای میوه خوری چاقو رو برداشتم؛ انگشتم و روی لبه‌اش کشیدم که دستم سوخت و خون از گوشه‌ی دستم راه گرفت و روی زمین سر خورد.

عصبی چند بار پلک زدم و در آخر چشمهام رو بستم تا نگاه م به قطره ی خون ریخته شده نیفته.

با حرص چاقو رو تو دستم فشار دادم و گفتم: با این قاتل م یشن؟

چشمهام رو باز کردم، چرا دیگه چشمهام نمیخندید؟ روی لبش همون پوزخند کم رن گ هم نبود؛ تکون خفیفی خورد و یه قدم عقب رفت که بلند شدم و ایستادم. تلخ خند یدم و با تعجب به خودم اشاره کردم.

- از من م یترسی؟

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و من من کرد که با پر خاش روب هروش ایستادم؛ خون سرد نفسی گرفتم و کنار گوشش پیچ زدم.

- من که ترس ندارم د کی جون!

چاق و رو نزدیک و نزدی کتر کردم و درست روی شاهرگش گذاشتم؛ نفسهاش به شمارش افتاده بود و مثل بی د میلرزید.

با لذت به وحشتی که توی چشمهامش شعلهور بود زل زدم؛ این حس ضعیف یا ی که در مقابلم داشت سراسر قدرت رو به بدنم تزریق میکرد.

چاقو رو فشار دادم که توی خودش جمع شد و پل کهایش رو محکم روی هم فشار داد؛ گلوش رو برید و همزمان با خون کمی که روی گردنش به نمایش کشیده میشد، ف ریاد وحشت زده ای کشید.

- ب... چی کار می... میکنی؟

نیشخند ترسناک ی حواله ی صورت ترسید هاش کردم و آروم زیر لب گفتم: یه ذره خون بود، کلی بازی در نیار قراره از راه در د آور به قصه نگاه کنیم.

- ب... بوران من...

وسط حرفش پ ریدم و منتظر به لبهاش چشم دوختم.

- خب دام هاش؟

من من کنان نگاه کردم که بیحوصله چاق و روزیر یقه ی تو رفته ی لباسش گرفتم و با یه حرکت یقه هاش رو آزاد کردم.

خیره به قطره ی درشت عرق ی که از حجم ترس روی شقیق هاش خود نمای ی م یکرد، زمزمه کردم.

- هی ویز ویز ویز! خیر سرت دکتر مملکتی یه زر درست و حسابی بزن.

لبش مثل ماهی باز و بسته میشد، اما دریغ از کلمه های که از بین لبهاش خارج بشه؛ دس تنها ی لرزانش و روی صورتش گذاشت و ناباورم بهم خیره شد که سمتش خم شدم.

- دفعه بعد که خواستی بخندی، فقط کافیه من و به یاد بیاری!

چشمکی زد م و کنار گوشش پ چ زد م.

- بهت قول میدم به جای خنده صدای هقهقهات گوش فلک و کر کنه!

لبه‌های کتکش رو گرفتم ، تکونش دیدی خورد و با چشمهایی که ترس توش موج میزد نگاهم کرد؛ پوزخند دمی به صورت ترسیده و بهت زده اش زدم .

لب گزیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم، ام...بوم!

توی یه چشم بهم زدن مشت م رو توی صورتش فرود آوردم.

انتظار نداشت و ه مین کافی بود تا روی زمین پرت بشه و صدای ناله‌اش توی اتاق بیچه.

چشمهام رو با حرص بستم و خش دار زمزمه کردم.

- بهم توهین کردی! باعث شدی دستمو زخم کنم و حالا روی زمین شرکت من یه لکه خونه؛ کی جوابایی ن کثافت کاریو میده؟

ناباور سرش رو بلند کرد و با صدای لرزونی لب زد: تو واقعا یه دیوون های.

پوزخندی زدم و گفتم: تو سالمی؟

با ترس سرش رو تکون داد که لبخند رو مخی تحویلبش دادم، اما یهو جدی شد م و غریدم:

پس تا ناقصت نکردم هری!

هری آخر رو ف ریاد زدم، با اخم نگاهم کرد که کنترل خودم رو از دست دادم و لیوان روی میز و رو سمتش پرت کردم و نعره زدم .

- گمشو ب یرون!

با ترس بلند شد و بعد از برداشتن کیف چرمش، از شرکت اتاق بیرون زد.

با حرص به لیوان شکسته خیره شدم که صدای زنگ گوشی باعث شد چشم از شیشه‌های شکسته‌های که تا چند دقیقه پیش لیوان بود بگ‌یرم.

گوشی رو از روی میز چنگ زدم و ب‌یحوصله روی صندلی چرخ دار نشستم و جواب دادم:

چی؟

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و گفت: ای بابا، یه خبر خوب برات داشتم داداش، اما مثل اینکه دادی اجاره.

نچی کردم و خیره به نقطه‌های لب زدم.

- امروز همه دست به دست هم دادن پدرم و دربیارن.

- چخبره؟

مکثی کرد و بعد از چند دقیقه ادامه داد: باز اون...

انگار که مهربان جلوم باشه، سری تکون دادم و کلافه اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه؛ لب

باز کردم: آره؛ حالا خبرت چی بود؟ نفس عمیقی کشید و گفت: پیداش کردم.

با شتاب از روی صندلی بلند شدم، ناباور به روبه‌رو خیره شدم و بهت زده پرسیدم: ک...

کجاست؟

مکثی کرد و بعد از چند دقیقه دو دل پرسید: م یخوای چی کار؟ من حواس م بهش هست. نفس عمیقی کشیدم، ترس یده بود تا بخوام شر به پا کنم، اما من فقط م یخواست م بینمش.

- مهرباب، باید بینمش!

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد.

- خیلی خب جلوی در منتظرتم.

باشه ای لب زدم و بیخداظی تلفن رو قطع کردم؛ بیا همیت به محیط کثیف اتاق، با قدمهای آروم، اما محکمی بیرون رفتم و رو به زن گفتم: اتاق من مثل روز اولش بشه.

- اما آقای...

چند بار پلک زدم و در آخر چشمهام رو چند ثانیه بستم که دهنش رو بست و با تکون دادن سرش از حرفم اطاعت کرد.

وارد کابین آسانسور شدم و دکمه ای همکف رو لمس کردم؛ بعد از چند دقیقه با ایستادن آسانسور بیرون اومدم و سمت بوگاتی مهرباب قدم برداشتم.

در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

سلامی کردم که سر تکون داد و گفت: امشبایاس...

بیپاقت لب زدم.

- خب ؟

- امشب مهمونی گرفته.

یک ه خورده بهش خیره شدم که با بیخ یالی دنده رو عوض کرد.

- اما ما نمی ریم.

دستم رو به لب ه ی پنجره تکیه دادم؛ نیشخندی زدم و با تعجب گفتم: کی گفته ؟

عصبی لبه اش رو به هم فشرد، حق داشت! با شناختی که از من داشت فکر میکرد برای دعوا
میرم مهمونی و اونجا تابانم میبینم، اما این بار و اشتباه میکرد.

راهنما زد و ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد.

- میفهمی چی میگی پسر؟ با یارو دعوا داشتی، تصادفشو میخواست بندازه گردن تو چون
تنها دشمن خطرناکش تویی.

چنگی به موهاش کشید و کلافه ادامه داد: به خدا مشکوک ه! یه کاس های زیر نیم

کاسهاس؛ اصلا چرا با ی دشمنترین دشمنش و به مهمونی یا ی که تابانم توش هست

دعوت کنه؟ با نگاه به خون نشسته بهش خیره شدم.

- هر چی که باشه، مهرباب! هر چی که باشه م ن بای د امشبا ونجا باشم؛ میفهم ی ؟ متاس ف
سر تکون داد و با چرخوند ن سوئی چ ماشین رو روشن کرد.

* * *

لیوان سوم رو سر کشیدم و به رقصیدنش خیره شدم.

خبری از الیاس نبود تا حداق ل تمام حرص م رو سر اون خالی کنم؛ نیشخند کوچی کی کنار
لبم نشست، عوضی با اینکه فل ج بود، اما خوب م یتونس ت د ک و دهن طرف مقابلش رو
پایین بیاره.

نگاه گیج و خست هام به گوش های کشیده بود، این آرامشش عجیب بود، گوش هتر ین
قسمت خونه روی مبل نشسته بود و دختر ه با اضطراب باهاش حرف میزد، اما اون خنثی
دختر ه رو تو بغل خودش کشید و سرش رو به سینهاش فشرد.

نفس م پر فشار بیرون فرستادم، بطری رو از روی میز چنگ زدم و خواستم سر بکشم که
مهرباب دستش و روی دستم گذاشت.

نگاه م رو گرفتم و به چشمهایش دادم؛ کلافه شصتش رو م یون ابروهاش کشید و غرید:
بسه، خفه کردی خودتو.

زبون م و روی لبپاین م کشیدم و خواست م جوابش رو بدم، اما بیخیال شدم.

کلافه چیزی زیر لب گفت که اهمیت ندارم، عصبی صندلی رو روی زمین کشید و از وی لا بیرون رفت.

حالت تهوع و سرگیجه‌ی بدی سراغم اومده بود و دودهای ی که پخش میشد، روشن و خاموش شدن رقص نورها به این حال بدم دامن م یزد.

از پیست رقص بیرون اومد و با همون پسر سمت یه م یز رفتن و نشست ن؛ مهرباب با یه لیوان آب پرتقال برگشت و لیوان رو جلوی صورت م گرفت و با حرص از زی ر دندو نهایی چفت شد هاش، غری د: کوفت کن این ب یصاحبو!

از بوی دودها به سرفه افتادم و لیوان رو از دستم هراب چنگ زدم و یه ضرب خوردم؛ با انگشت اشاره و شصت چشمهام رو مالیدم و کلافه لب زدم.

- ب ریم.

باشه ای گفت که بلند شدم و تلو تلو خوران از وی لا بیرون اومد و بعد از رد شدن از باغ که تکت و توک آدم پرسه میزد و صدای خندهاشون توی سرم میچرخید، خودم روتوی ماشین پرت کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا هوای سالم وارد ریهام بشه؛ پارتیهای الیاس زیاد ی سر و صدا کرده بود و از وضع مهمون یه‌هاش و پوشش دخترها معلوم بود که فقط مهمونی نیست و هزار

و به جور کثافت کاری دیگه از جمله معامل هها ی غی ر قانونی و قاچا قها ی پر سود هم انجام میشه، اما بع ید بدون م واسه آد مها ی اونجا این چیزه ا مه م باشه. پوزخندی زدم و آرنجم رو به لب ه ی ماشین تکیه دادم و دستم ش ت شد هام رو زیر سرم گذاشتم.

«فر یال»

شربت پرتقال و از رو ی میز چوب ی برداشتم که با سوال بهار نگاه م سمت یاسمن کشیده شد.

- شما کی می رید سر خونه و زندگ یتون ؟

روهان سی خ نشست و سرف ها ی کرد که یاسمن با صدای خفه ای گفت: من که نه پدری دارم نه مادری، بارهام به روهان گفتم عروس ی لازم نیست و من مثل بقیه ی دخترا نیستم، اما گوش نم یده.

سوالی به روهان خیره شدم و گفتم: خب چرا گوش نم یکنی؟ یاسمن که مشکل ی نداره.

با حرص گفت: داره دروغ میگه؛ آخه کدوم دختریه که از عروسی و لباس عروس خوشش نیاد؟

دنیا گوشیش رو خاموش کرد و روی میز گذاشت و گفت: او کی درست میگه ولی پنج سال برای نامزدی زیاد نیست؟

یاسمن بغض کرده گوشه‌ی مبل مچاله شد و به لایوان چای توی دستش خیره شد که با اخم تافی و از روی پام بلند کردم و کنارش جا گرفتم.

دستم دور شونه‌هاش حلقه کردم که قطره اشکی از چشمش چکید و روی دستم ریخت؛ گون‌هاش رو بوسیدم، روهان کلافه پوفی کشید و ب‌یتوجه به ما دست یاسمن گرفت و با هم سمت بالکن رفتن.

نچی کردم که دنیا گفت: باید یه کاری کنیم، این طوری نمیشه.

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم؛ صدای زنگ گوشیباعث شد چشم از دنیا که در حال تخمه خوردن بود، بگیرم.

گوشی رو از روی میز برداشتم و با تعجب به صفحه‌هاش که اسم تابان نوشت شده بود، خیره شدم.

- کیه؟

چشم از صفحه‌ی گوشی درب و داغونم گرفتم و لب زدم.

- تابانه!

شاکی پوفی کشید و گفت: باز این عنتر به تو زنگ زد.

بیحوصله بهش خیره شدم و گفتم: خواهرشم.

وسط حرفم پرید و با لجبازی گفت: البته ناتنی.

شون ههام رو بالا انداختم و دکم ه ی سبز گوشی رو فشار دادم.

- جانم؟

- ف... فریال بیا کلانتری!

گیج و منگ اخم کردم و گفتم: هیس آروم، درست بگو بینمچ یشده.

با بغض گفت: مهمونی بودم.

عصبی چند بار چشمهام رو بستم و غ ریدم.

- الان راه میفتم.

با حرص گوشی رو قطع کردم و سمت در هجوم بردم که محمد یکه خورده گفت: کجا؟

سریع گفتم: کلانتری.

* * *

با عجله از ماشین پ یاده شدم و در رو با شتاب بستم، دنیا سرش زو از پنجره بیرون آورد و با حرص داد زد.

- هوش، در سلطان و واسه اون بو زینه اینطوری نبند.

برو بابای ی گفتم و وارد کلانتری شدم و بعد از تحویل دادن گوشی سمت اتاق ی که نشون م داده بودن د دویدم.

در رو با ضرب باز کردم، مرد سرش رو با غیظ بلن د کرد و داد زد.

- چخبرته خانوم؟ سر آورد ی مگه ؟

با اخم نفس عمیق ی گرفتم و گفتم: خواهرم و آورد ن اینجا.

یه تای ابرو ش رو بالا انداخت و با لحن آرومتری گفت: با بچ هها ی مهمونی ؟

- بله.

- بفرما بید.

- ممنون.

بیحرف سر تکون دادم و روی مبل ی که کنار میزش بود، جا گرفتم، همونطور که ورقهها ی پرونده ی جلوش رو نگاه م یکرد گفتم: اسم ؟

نفس م با فشار بیرون فرستادم و لب زدم: تابان پناهی.

پوزخندی زد و سرش رو بالا گرفت و به چشمهام زل زد؛ خودکارش و روی میز انداخت، از پشت میز قهوه ای رنگش بلند شد و رو به روم نشست که کمی عقب رفتم و به صندلی تکیه دادم.

- میدونی خواهرت چطور جای ی بوده؟

سری طرفین تکون دادم، با حرص گفتم: چقدر افراد خونواتون براتون مهمه!

گره ای ابرو هام رو تن گتر کردم و زیر لب غریدم.

- بهتره تا چیزی از زندگی این و اون میدوید قضاوت نکنید!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفتم: بسیار خوب.

سمت در رفت و بعد از باز کردن در با صدای بلن دتری گفتم: عباسی، تابان پناهی رو بیار.

بعد از چند دقیقه تابان وارد اتاق شد، اما با دیدن وضعیت چندش بازی که داشت، بغضم

گرفت و دل من ریش شد.

چشمه اش به خاطر استفاده از ریمل و گریه های که کرده بود سیاه بود، دور دریای

چشمه اش به خاطر خوردن زهر ماری رگه های قرمز داشت، رژ لب قرمزش تا روی گون

هاش کشیده شده بود و موهای طلایی رنگش شلخته وار دورش ریخته شده بود و روی

مانت و ی صورتی رنگش لک های قرمزی خود نمایی میکردن.

با حالت عصیانگری به سمتش رفتم، با گریه نگاهم کرد و گفتم: فریال..

حرصی گفتم: م ی تو نی دهن ت و بسته نگه داری تا بریم!

با محمد از کلانتری بیرون زدیم و سمت ماشین رفتیم که تابان وسط راه ایستاد، با تعجب به سمتش برگشتم که نگاهش رو دور تا دور خیابون گذرون د.
- من با تاکسی میرم.

پوزخندی زدیم و با تمسخر غریبیم: یه و به جای خونه سر از مهمونیهای مختلف در نیاری.
با چشمهای وحشی بهم خیره شد و با زبون درازی گفت: بین فریال اگر ازت کم ک خواستم دلیل همیشه تو کارهای ی که بهت ربطی نداره دخالت کنی و وظیفه شناسیت گل کنه .

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم، چجوری میتونست انقدر زود تغیر جهت بده؟ با ناز ادامه داد: بابا منو آزاد گذاشته پس به توام ربطی نداره که چی کار میکنم، اوکی؟
نفهمیدم چی شد، اما وقتی به خودم اومدم که دستم میسوخت و تابان روی آسفالت خیابون افتاده بود.

عصبی دندون قرو چی کردم و از روی زم ین بلندش کردم و با حرص غر یدم: بابا تو رو آزاد گذاشته؟ برای چی آزاد گذاشته؟ برای رفتن به این مهمون یهایی که هزار تا کثافت کاری توش اتفاق میفته؟ یا برای با پس ر بودنت؟ هوم؟ برای کدوم کار آزادت گذاشته؟ محمد م ن و از تابان جدا کرد، تابان به ماشین دنیا تکیه داد و خون کنار لبش رو پاک کرد و دست خونیش رو با مانتوی صورت ی رنگش که بوی گن د س یگار م یداد، پاک کرد و عصبی داد زد .

- م یدونی تو از چی میسوزی؟ از اینکه هفت ت ساله بابا ولت کرده، از اینکه من همیشه همه چیز داشتم ح تی حق داشتم این کثافت کار یها رو بکن م، اما تو هفده سال از عمرت و گوش ه ی اتاق گذرون دی و حالا که بیست و چهار سالته مثل یه سگ دنبال یه مشت پول ی،

اما من هم ه ی ای نها رو داشتم، من محبت پدر م رو داشتم و عشق مادرم رو داشتم، اما توی بدبخت قاتل مادرتی!

نفسم بر ید و به چهر ه ی پر حرصش خیره شدم، ک م کمچ شمهام پر از اش ک شد و دونه دونه ی اش کهام روی دستم حمد که دور کمرم قفل شده بود، ریخت. محمد کلافه به تابان خیره شد و خواست چیزی بگه که منصرف شد، اما دنیا حرصش رو سر تابان خالی کرد.

حرصی یه قدم جلو رفت و جیغ کشید.

- خفه شو عوضی؛ اگر فریال نبود الان بابات چی کارت میکرد؟ این بود دستم زد ف ریال؟
اصلا فکر کردی اگر بابات میومد و توی این وضع کثافت بار میدیدت باهات چه رفتاری
میکرد؟

دیگه حرفهاش رو نشنیدم، سرم سنگی نشده بود و چشمهام به خاطر اشک
تار میدیدن.

با پشت دست اش کهام رو پاک کردم و سمت محمد برگشتم که با دیدن فک
منقبض شده اش بغض گلو م دوباره تازه شد.
به چشمهای قیری رنگش خیره شدم و زمزمه کردم.

- منو میبری پ پیشش؟

موهام رو پشت گوشم فرستاد و روی سرم رو بوسید، زمزمه کرد: میریم همه با هم می
ریم.

لبخند بغض آلودم غلیظتر شد، بیتوجه به تابان که روی جدولهای سبز و سفید خیابون
نشسته بود، سمت اشین رفت و در کمک راننده رو برام باز کرد؛ آهسته سوار ماشین شدم و
در رو بستم که تافی از صندلی عقب جلو پرید.

بغلش کردم و موهای قهوه‌ای رنگش رو به م ریختم، پارس کرد و خودش رو تو بغلم
جا داد.

دنیا عصبی سوار ماشین شد و در رو با خشم کوبید، با نیشخند به تافی اشاره کرد و غرید:

حتی معرفت یه سگ بیشتر از اون عف ریت هاس.

بیحرف به بیرون خیره شدم؛ محمد یه تاکسی گرفت و بعد از حساب کردن پول تابان رو سوار تاکسی کرد که ماشین حرکت کرد و رفت.

چند دقیقه ایستاد و با سن گریزهای روی زمین لقد زد، انگار خودخوری میکرد؛ بالاخره بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد و کلافه رو به دنیا گفت: فقط برو خونه.

«بوران»

با کنجکاو ی به پسر خیره شدم، تابان رو سوار تاکسی کرد و بعد از چند دقیقه خودش سوار ماشین رو به هرو شد و رفتن.

شصت م رو گوشه ی لبم کشیدم که صدای گیج مهرباب توی سرم پیچید.

- این ا کی بودن؟

چند بار پلک زدم و در آخر چند دقیقه چشمهام رو با حرص بستم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

کلافه و عصبی نیم نگاهی بهش کردم و غریدم: دختره... دختره شبیه تابان بود!

دستم رو به لب ه ی شیشه تکیه دادم و همون طور که پی چ رو دور میزدم گفتم: آمارش و
برام در بیار، هر چه زودتر بهتر.

فقط نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه آروم سرش رو تکون داد.

* **

«فریال»

گیتار و روی میز گذاشتم و جدی رو به بچهها گفتم: کلاس تموم ه، هفت ه ی
دیگه میبینمتون، خسته نباشید!

با تموم شدن حرف م هیاه و بلند شد و همه مشغول جمع کردن وسای لهاشون شدند؛ با
احتیاط گیتار رو توی کیفش گذاشتم و ز پیش رو بستم.

- خانوم پناه ی؟

سمت صدا برگشت م که به امیر حسینی برخوردم، لبخندی زدم و کیف و روی
شون هام انداختم.

- جانم امیر حسینی؟ دست ی به موهاش کشید.

- خانوم من هفت ه ی بعد نیست م میشه بر ای من خصوص ی تد ریس کنی د جلس های

که غاییم؟ ابروی ی بالا انداختم و پرس یدم: نیست ی؟ یعنی چی؟

باد لپهاش رو خالی کرد و گفت: مسافرت؛ کلاس خصوصی برام م یدارید؟

سری تکون دادم و همراهش از کلاس بیرون اومدم.

- آره حتماً، ساعتو روزش و باها ت هماهنگ میکنم.

تشکری کرد که لبخندی حواله ی صورت بازیگوشش کردم.

مقنعهام رو جلو کشیدم و خواستم برم که یکی محکم بهم خورد و کیف گیتار از شونهام سر خورد و روی زمین افتاد.

عصبی چشمهام رو بستم و خم شدم تا کیف رو از روی زمی ن بردارم، اما چیزی لای پام گی ر کرد و با سر روی زم یین افتادم و آرنج م به سرام ی کهای آموزشگا ه کوبیده شد.

با درد چشمهام رو بستم و آخی از بی ن لبهام خارج شد، با کمک دس تهام از روی زمی ن بلند شدم، به دیوار تکیه دادم و آرنج مرو نرم مالیدم.

از درد طاقت فرساش چشمهام پر از اش ک شد و دیدم تار شد، صدای پر تمسخرش توی گوشم زنگ زد.

- آخ آخ چیشده خانوم پناهی؟

با تموم شدن حرفش خودش و دوس تهاش شروع به خندیدن کردن؛ سرم رو بلند کردم و شاکی و عصبی تو چشمه‌هاش خیره شدم که با تمسخر ابرویی بالا انداخت و دستش رو سمتم گرفت و گفت: کمکتون کنم؟

از حجم بیش‌یش دهنم باز موند، دستم رو به دیوار بند کردم و آرام بلند شدم و سعی کردم فشاری به آرنج ضرب دیدهام نیارم.

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم، خم شدم و کیف رو از روی زمین برداشتم که یه جفت کفش مردونه رو بهروم قرار گرفت.

خواست کیف رو ازم بگیره ولی زودتر به خودم اومدم و کیف رو شون هام انداختم و بدون توجه بهش از آموزشگاه بیرون زدم و شروع به راه رفتن کردم که صدایش از پشت سرم اومد.

- فریال؟ فریال صبر کن؛ به خدا قصد شوخی بود.

بیتوجه بهش به قدمهام سرعت بخشیدم و همزمان دستم رو کمی مالیدم، خودش رو بهم رساند و رو بهروم قرار گرفت.

کلافه سرم رو پایین انداختم و به آسفالت خیابون خیره شدم.

- آقای شریفی بفرم ایی د مزاحم نشیدا!

یکه خورده نگاهم کرد و گفت:

مزاحمچ ی ه؟ عصبی نفسم رو با فشار

بیرون فرستادم.

- دست از سرم بردار کامران!

بیا همیت به نگاه وارفت هاش تنها ی بهش زدم و سمت خیابون رفتم.

* * *

«دنیا»

از باشگاه بیرون زدم و سر خیابون ایستادم و دستم رو تکون دادم تا تاکسی گیرم بیاد؛ چند دقیقه اینگذشت که یه تاکسی زرد رنگ جلو ی پام توقف کرد.

بدون نگاه کردن به راننده سوار ماشین شدم و در رو بستم.

گوشی در ب و داغون م رو در آوردم و مشغول گرفتن شماره ی فریال شدم که صدای مرد ناقوس مرگم شد.

- کجا می خواهید برید خانوم؟

با وحشت سرم رو بلند کردم، نگاهم تو نگاهش گره خورد و ماشین با بدتری ن حالت ممکن ایستاد.

موبایل از دستم سر خورد و کف ماشین افتاد؛ صدای بوقها و بدبیراه گفت نه ای راننده ها توی سرم یچرخید.

با وحشت دستگیره ی در رو گرفتم و خواستم در رو باز کنم که زود به خودش اومد و قفل مرکزی رو زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

با ترس دستهای لرزونم رو به شیشه ی ماشین کوبیدم که خندید و با خنده اش نفسم گره خورد.

از همون خنده های ترسناک؛ همونهای که هر شب کابوسم بود! همون خنده هایی که سرمیز قمار میکرد.

همونهایی که موقع زیاده روی خون رو به لرزه می انداخت! همونهای که خواب و خوراک رو ازم گرفت و آواره ی کوچه و خیابونم کرد.

دس تهام و روی گوشم گذاشتم و هست ری ک وار جیغ زدم و میون جیغهای پیدریپام التماسش م یکردم تا نخنده، از حج م ترس و وحشت نفس کم آورده بودم و سینهام تند تند بالا و پ ایین میشد.

بیتوجه به چهره های متعجب مردمی که نگاهمون میکردم سرعتش رو بالا برد از لابه لای ماشینها رد شد.

او نقدر جیغ زدم که کم کم به خس خس افتادم و اون در کمالبیرحمی سمت داشتبورد خم شد و سرنگ رو از لابه لای وسایلیش بیرون کشید.

وحشت زده به مایه ی سرخ رنگ داخل سرنگ زل زدم و با تمام توانم جیغ زدم، همونطور که بایه دست فرمون رو گرفت ه بود با دست دیگه سرنگ رو نزدیک کرد و محکم به پاها م زد که بعد از چند دقیقه سرم گیج رفت و کم کم شمهام تار شد.

با چکیدنم ایعی روی پیشونیم شمهام رو باز کردم، اما هنوز هم به غیر از سیاهی چیزی نمیدیدم.

دس تهام رو به زور تکون دادم، اما انگار به دست هام وزنه ی دوپست کیلویی وصل بود که اصلا تکون نم یخورد.

با کم ک دس تهام خودم رو آروم روی زمین سفت و نمناک تکون دادم که درد بدی
توی کمرم پیچی دوب یاراده جیغ بلندی کشیدم و چشمهام پر از اشک شد.

با وحشت سعی کردم صاف بشینم، اما همون موقع در با صدای دلخراشی باز شد
و با دیدن قیافه‌ی نحسش لرز بدی به تنم نشست.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم محکم حرف بزنم و بهش نشون بدم که دیگه
اون دختر بدبخت و مظلوم نیستم، اما بازم با دیدن قیافه‌ی نحسش تمام خاطرات از
جلوی چشمهام گذشت.

بغضم شکست و با گریه زانوهایم رو بغل کردم که نیشخندی زد و رو به روم ایستاد.

خودم رو عقب کشیدم که کمرم به دیوار کوبیده شد، اما ای نبار از ترسم جیغ نزدم و
جوری لبم رو گاز گرفتم که طمع گس خون رو حس کردم.

رو به روم نشست و با تمسخر خندید و لب زد: عروسک بابا چطوره؟ لرز

بدی به جونم افتاد و قلبم دیوونه وار به قفسه‌ی سینهام کوبیده میشد.

دیدن قیافه‌ی ترسیده‌ام انگار برایش لذت بخش بود که خندید و چاقوی ضامن
دارش رو از جیب شلوار کتون کثیفش در آورد.

نفسش رو توی صورتم فوت کرد و گفت: یادته عروسک بابا؟ هوم؟ یادت ه موقع فرار
چی گفتم؟ گفتم میری برو، اما یه روزی به هم میرسیم.

به چهره‌ی اشک‌آلودم خیره شد و فریاد کشید: یادته یا نه؟

تکون شدیدی خوردم و با ترس دستم رو جلوی صورتم گرفتم و نالیدم: ی... یادمه. نیشخندی زد و چاقو رو جلوی صورتم گرفت و گفت: هنوزم سرکشی؛ مثل برادر بیهمه چیزت!

انگاریه سطل آب جوش روی سرم ریختن، با حرص بهش خیره شدم و دستم رو محکم روی گون هام کشیدم تا اش کهام پاک بشه.

نمیدونمچی تو صورت م دید که رن گ نگاهش تغییر کرد و من هم از این فرصت استفاده کردم و پام رو بالا آوردم و تا به خودش بیاد توی صورتمش کوبوندم. روی زمین افتاد و اسمم رو نعره زد و بینیش رو گرفت، با عجله بلند شدم و خواستم سمت در برم که به خودش اومد و مچ پام رو گرفت. از ترسی که تو وجودم رخنه کرده بود، جیغ بلندی کشیدم و اون یکی پام رو بالا آوردم و روی دستش کوبیدم که مچ پام رو ول کرد. سمت در پاتیز کردم و با عجله دستگیره رو کشیدم، اما باز نشد.

خندید و دندونهای یکی بود و یکی نبودش رو به نمایش گذاشت؛ در آهنی و زوار در رفته بود ولی هر کاری کردم باز نشد.

وحشت زده به سمتش برگشتم که آروم از روی زمین بلند شد؛ جیغ بلندی کشیدم و سمت پنجره رفتم و با مشت شیشه رو شکوندم و همزمان با شکستن پنجره دوباره جیغ کشیدم.

از سوزش بدی که توی دستم پیچید، چشمهام پر از اشک شد و بیا اجازه روی گونه ریخت؛ پام رو لبه‌ی پنجره گذاشتم و خواستم خودم رو رد کنم که از پشت کشیده شدم و محکم به زمی ن کوبیده شدم.

از درد طاقت فرسایی که تو کمرم پیچید، آخی گفتم و پل کهام رو روی هم فشردم، چاقو رو در آورد و نزدی که صورتم کرد.

با وحشتی که بن‌دبند وجودم رو گرفته بود به نوک چاقو که لحظه به لحظه به گونهام نزدی‌تر می‌شد، خیره شدم.

خندید و چاقو رو محکم روی گون‌هام کشید که درد و سوزش بدی کل وجودم رو گرفت؛ جیغی کشیدم، اما بیاهمیت چاقو رو ب‌یشتتر فشار داد و وقتی کامل گون‌هام رو زخمی کرد دست از کارش کشید.

آروم دست لرزونم رو بالا آوردم و روی گونهام کشیدم که دستم خیس شد؛ به دستم نگاه کردم و بادیدن خون‌گری‌هام شدت گرفت و زمین دور سرمچرخید.

از ترس و وحشتی که کل وجودم رو گرفته بود، بدنم نبض می‌یزد و دست و پاها می‌لرزید. آهسته لب‌زدم.

- آروم باش دنیا، آروم باش!

نگاهی خنده‌اش رو بهم دوخت و نیشخند زد.

- خیلی بزرگ شدی، چند سال بود ندیدمت؟

با بغض به چشم ماهی سبز رنگش خیره شدم، ابروی بالا انداخت.

با شک دست لرزونم و روی دست چروک و سردش گذاشتم و آرام لب زدم.

- تورو خدا ولم کن، باشه؟ هرچی بخوای بهت میدم.

موهام رو تو مشتت گرفت و محکم کشید، احساس کردم همراه با کشیدنش پوست سرم جدا شد.

با حرص از زیر دندونهای قفل شده هاش غریب: که ولت کنم، آره؟ بشین تا ولت کنم دختره ی عوضی.

با عصبانیت دستم و روی دستت که موهام رو میکشید، گذاشتم و نالیدم: کثافت چقدر میخواهی تا بری سر کثافت کاریهات بشینی؟

محکم موهام رو ول کرد که سرم با ضرب روی سرامی کهای کثیف اتاق کویید ه شد؛ روی شکم نشست و دست رو مشت کرد و اولین ضرب ه روی صورت فرود آورد.

تمام دنیا دور سرمچرخید و حالت تهوع بدی سراغم اومد؛ بیجود جوری زده بود که حتی نمیتونست مچ شمهام رو باز کنه به برسه به اینکه از خودم دفاع کنم.

گوشه ی لبم میسوخت و تقریباً نیمی از صورتم حس نداشت و نمیتونستم خونی که توی دهنم جمع شده بود رو تف کنم.

نگاه گیج و بی حالم رو دور تا دور اتاق گذروندم، اما با دیدن همون انباری تاریک و پر از سوسک و مارمولک بغضم با صدای بلند شکست.

آب دهنم رو قورت دادم و به قیافه‌ی سرد و بی‌روحش خیره شدم؛ هنوز همون آدم قبلی بود، اما فقط مواد کار خودش رو کرده بود و حسابی شکسته شده بود.

با فکری که به سرم زد با بغض دستش رو گرفتم که با سرعت سر برگردون د و نگاهش رو بهم دوخت.

- میدونی شاید باور نکنی، اما دلم برای قدیم تنگ شده! برای اون موقعهایی که با دیان شطرنج بازی می‌کردی و دیانم بیاخت و من به باختش می‌خندیدم! برای اون موقعهایی که خوشبخت‌ترین خانواده‌ی شهر بودیم! برای مامان برای دیان برای تو! حاضر دنیا رو فدا کنم تا اون روزها برگرده.

میدونستم روی ای‌ن موضوع حساسه و هنوزم با خودش درگیره.

قطره اشکی از چشمش چکید که پوزخند صدا داری زدم و دستم رو از زیر پاش آزاد کردم و با نفرتی که هشت سال تمام زندگی‌م شده، غریدم: اما میدونی چیه؟ تو پس ت فطرتت از این حرفهایی که دوباره بهت فرصت بدن!

با ده‌ن باز بهم خیره شد؛ قبل از اینکه به خودش بیاد سرم رو بلند کردم و محکم به کمد قدیمی و بزرگی که پشت سرم بود، کوبیدم.

کمد تکون خورد و کوزه‌ی بالای کمد چرخ خورد و قبل از اینکه به خودش بیاد، کوزه روی سرش افتاد و شکست و فرباد پر دردش خونه رو به لرزه انداخت.

چشمهام رو بستم تا خورده‌شیشها تو چشمهام نرن؛ سرش شکاف برداشت و خون از سرش جاری شد و روی مانتوم ریخت.

بیتوجه به حال آشفته‌اش تنش رو از روی بدنم پایی ن انداختم؛ حالت تهوع و سرگیجه بدی سراغم اومده بود، اما مقاومت کردم آرام دستم رو به کمد بند کردم و بلند شدم. گیج و منگ بودم و درکی از اطراف نداشتم، سرگیجه هام باعث شده بود تا تاربینم؛ دستم رو به دیوار گرفتم و پام رو طرف دیگه‌ی بدنش گذاشتم و آرام رد شدم. همه چیز رو دو تا میدیدم و این به حال بدم دامن میزد؛ دستم رو روی سرم گذاشتم و در رو با ضرب باز کردم.

از انباری بیرون او مدم و سمت در ورودی خونه رفتم، اما برای چند لحظه پاهام به زمین چسبید.

جیغ خفیفی کشیدم و سمت انباری هجوم بردم.

- خیلی خری دنیا! یارو رسماً قصد جونت رو کرده، واسه چی دوباره داری می‌ری؟

وارد انباری شدم و نگاهی به وضع یتش کردم؛ روی زمین کثیف انباری پخش شده بود و سرش خونی بود.

آروم سمتش قدم برداشتم و نبضش رو گرفتم، فقط بیهوش بود.

پوزخند تلخی زدم و قبل از اینکه به هوش بیاد از انباری بیرون دویدم.

«فریال»

برای سومین بار شماره ی دنیا رو گرفتم، اما جواب نداد.

با حرص گوشه ی رو توی جیبم پرت کردم و سمت تعم یرکار رفتم که سرش و بلند کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت و با کج خل قی گفت: فرم ایش؟ دستی به مانتوی مشکی رنگ کشیدم و آهسته لب باز کردم.

- ماشینمو م یخوام؛ دیروز به دوستم گف تین امروز تعم یر همیشه.

دستمال روغن یش رو از روی میز کثیف و قرمز رنگ تعم یرگاه برداشت و دندون رو پاک کرد و هم زمان گفت: خانوم؟ پناهی هستم.

سری تکون داد و سمت اتاقکی که آخر تعمیرگاه بود، رفت و بعد از چند دقیق ه همراه با سوئی بیچ ماشین دنیا بیرون اومد.

تشکر کردم و سوئی ی چ رو گرفتم که گفت: صد و هشتاد تومن.

با تعجب نگاه م رو از سوئیچ گرفتم و بهش خیره شدم.

- چه خبره آقا؟ دفع ه ی پیش که کمتر شد.

پوزخندی زد و سمت پرایدی که تعمیرش میکرد، رفت و تقریباً داد زد.

- دفعه‌ی پیش کمتر کار برد.

ناچار کارت کشیدم و از تعمیرگاه بیرون زدم، بیحوصله پوفی کشیدم و ماشین رو روشن کردم و سمت خونه راه افتادم، اما نفهمیدم چه میشد که ماشین تکون بدی خورد و ماشین ایستاد.

یکه خورده دور و اطراف رو نگاه کردم و از ماشینم یاده شدم، خوبه همین الان دوایست تومن ریختم تو حلقه.

حرصی کاپوت رو بالا زدم و زمزمه کردم.

- به خدا که بزاریمت سرکوچه شهرداری بهش برم یخوره تو رو ببره!

نگاه کلاف هام رو به دل و روده‌ی ماشین دوختم و با حرص نفسم رو بیرون فرستادم.

- میتونم کمکتون کنم؟

هول شده سرم رو بالا گرفتم که محکم به کاپوت کوبیده شد، آخ دردناکی از بی‌لبهام خارج شد و چشمهام سیاهی رفت.

عصبی جیغ خفیفی کشیدم که دستی روی شون هام نشست و من رو به طرف خودش برگردن؛ به زور چشمهام رو باز کردم و خودم رو آماده کردم تا جد و آبادش رو از قبل بیرون بکشم، اما نگاهم محو دو تا تلیه‌ی آبی و دریای چشمهاش شد.

وارفته بازو م رو از دستش بیرون کشیدم و با اخم کوچیکی گفتم: بفرما بید؟

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و به ماشین اشاره کرد؛ با لحن آروم، اما در عین حال جدی گفت: کمکل از...

تند سرم رو تکون دادم و گفتم: خیر، کمکل ازم ندارم بفرما بید!

خشک گفتم: اما این طور نشون نمیده.

حرصی چشمهام رو گرد کردم و گفتم: چشم بصیرت

دارین؟ سر تکون داد و انگشت اشاره اش رو میون

ابروهاش کشید.

- صرفاً جهت انسان دوستی!

با لبخند مصنوعی یا سر تکون دادم و سر تا پا ش رو برانداز کردم؛ بهش میخورد آدم حسابی باشه، اما احتیاط شرط عقل بود.

خونسرد و مطمئن نگاهم کرد و گفتم: بهم نیاز داری!

بیحوصله نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم: من؟ نه! چه نیازی؟

لبش رو کش داد و زیر لب چی زی گفت و به سمت ماشینش رفت؛ نگاه کوتاهی به مازراتیش انداختم و زیر لب زمزمه کردم.

- واقعا آدم حسابی بود.

لرزی به تنم نشست که ناخودآگاه توی خودم جمع شدم و سمتم اشی ن رفتم؛ از روی داشبورد گوشی م رو چنگ زدم و خواست م روشنش کنم تا به محمد زنگ بزن م، اما هر کاری کردم نشد که نشد.

عصبی روی صندلی ماشین پرتش کردم و با حرص و صدای خفه ای گفتم: همیشه من و بزار تو منگن ه باشه؟ اصلا کارت همینه، عی ن خر هی شارژ خالی کن.

دست به کم ر به اطراف زل زدم، هنوز م کنار اتوبان نم یدونمچ را، اما ایستاده بود.

چند بار پشت سر هم پلک زد م و ناچار به سمت ماشینش قد م برداشتم؛ شیشه ه دودی بود و با تاریکی شب یکسان بود، نمیش ه چی زی رو تشخیص یص داد و این عصب یترو میکرد.

لبهام رو تر کردم و زی ر لب گفتم: هر چه بادا بادا!

سمتم اشی ن خم شد م و چند تق های به شیشه زدم، شیشه رو پایین کش ی د و ب یحرف نگاه م کرد.

نگاه م سمتم وبای ل توی دستش کشیده شد، پس سرش تو گوشی بود که هنوز نرفته!

لب گزید م و همون طور که با گوش ه ی شالم ور میرفت م زمزمه کردم.

- اگر.. یعنی اگ ه میشه... یه نگاه به ما شینم بنذا زید، گو... گوشیم خاموش ه.

خونسرد نفسی گرفت.

- نگفت م بهم نیاز داری؟

عصبی و کلافه سر تکون دادم و زمزمه کردم.

- مجبورم!

پوزخند زد و از ماشین پیاده شد، بدون هیچ حرفی کت مشکی چرمش رو توی بغل م انداخت و سمت اشین رفت؛ زیر کتیش تیشرت سفی د رنگی تنش بود و بازوه ای تو پر و ورزشکار یش رو به خوبی به نم ایش م یداشت.

نگاه م رو ازش گرفتم و به کت توی بغل م دوختم، یه جوری بوی ادکلن تلخ و تندش توی بینیم میپیچید که انگار یه شیشه ی کامل و اصل رو روی کت خالی کرده بود.

تقریباً ی م ساعتی با ماشین کلنچار م یرفت و من م عصیتر و حرص یتراز قبل به ماشینش تکیه داده بودم؛ دلم میخواست دنیا و ماشینش و اون تع میرکار آبله رو با هم بسوزونم.

در کاپوت رو با ضرب بست و به سمت اومد، سوالی نگاهش کردم که کتیش رو از بغل م بیرون کشید و همون طور که تن م یکر د گفت: روشن نمیشه، زنگ بزن بیا ن دنبالت.

پوفی کشید م و گفتم: شماره کسی و حفظ نیستم.

شونه بالا انداخت و سمت ماشینش رفت، یکه خورده به سمتش پاتی ز کردم و گفتم:

من الان چیکار کنم؟

- مشاور ن یستم راهکار بدم!

سوار ماشین شد و تق در رو کویو؛ هاج و واج به ماشینش خیره شدم که شیش ه رو پایین کشید و کلافه تقریبا داد زد .

- باید کارت دعوت بفرستم خانوم پناه ی ؟ حیرت زده گفتم: چ.. چی؟ چی گفت ی الان؟

سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

- هجی کنم؟ خیلی نفهی!

بیاراده قدمی عقب رفتم و گفتم: فام یل ی منو از کجا م یدونی؟

خونسرد نفس گرفت.

- د یرم بشه بد م بیینی!

با اخم بهش خیره بود و چیزی نم یگفت م که شاکی دستش رو با ریت م روی فرمون کوبی د.

- تا صبح وقت ندارم، بیا سوار شو.

لعنتی قیاف هاش غلط انداز بود، نه اینکه به دزد و معتاد بخوره؛ نه! قیاف هاش بی ش از اندازه جدی بود.

دلم به سوار شدن راضی نبود، اما چاره‌های هم مگه داشتم؟ یا باید تا فردا صبح وسط اتوبانی که ممکن بود هر لحظه چهار تا آدم نفهم بر یزن و پدرم رو در بیارن، م‌یموندم یا سوار ماشین مردی میشدم که نگفته‌اسم و رسم م‌روم‌یدونست.

همیشه می‌گفتن بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کن! اما الان من بین دو تا بدتر گ‌یر افتاده بودم؛ درسته کمک م‌کرده بود، اما این دل‌یل نمیشد به مردی که حتی اسمش ه‌م نمیدونم اعتماد کنم.

- پس چی شد؟

تردید توی چشمهام رو خونه که گفت: کاری بهت ندارم، فقط میرسونمت.

سر تکون دادم و سوار شدم، در رو آروم بستم که راه افتاد.

گوش‌ه‌ی لبم بالا رفت، این رو ببین من رو ببین! چقدر تفاوت داریم؛ بیست سال از عمر م‌رو بدون داشتن آغوش مادرانهای گذروندم! بیست سال از عمرم رو به چشم پدرم‌یه قاتل پس‌ت فطرت بودم!

به قول تابان هفت سال از عمر م‌رو برای یه لقمه نون مثل سگ دویدم و آخرش چی گیرم اومد؟ یه زندگی یکنواخت و کسل‌کننده.

یه خون‌ه‌ی کوچیک توی کوچ‌ه‌ی پس‌کوچ‌ه‌های ق‌دیمی تهران!

حداقل یک ساعت تا رسیدنمون طول کشید و توی یک ساعت فقط صدای آهنگ توی ماشین پخش میشد، یه دستم توی کیف م تا اگر ب پراهه رفت از اون چاقوی کوچولو ی توی کیفم استفاده کنم، اما خیال باطل بود!

مثل یه پسر خوبا ز همون راهایی که گفت م رفت و رفت تا آخر که درست جلو ی در خونه ایستاد.

به سمتش برگشت م و همون طور که کمر بند م رو باز میکرد م گفتم: ممنون..

جدی سر تکون داد و گفت: نکن!

- چی؟

- تشکر... نکن!

- چرا؟

سرش رو به سمتم برگردون د.

- از تشکر خوش م ن میاد.

جفت ابروها م بالا پ رید.

- به هر حال، خدانگهدار.

از ماشین پیاده شد م و در رو آروم کوبید م و خواست م به سمت خونه بر م که گفت:
بوران!

یکه خورده روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم: چی؟

کمی نگاهم کرد و همون طور که ماشین رو دوباره روشن م یکرد گفت: خودتو کشتی تا
اسم و نپرسی... از نگاه منتظرت مشخص بود.

لبخند آرومی زد م و سر تکون دادم، با قدمها ی بلند ی به سمت خونه رفتم؛ از در فاصله
گرفتم و از پلهها ی کثیف و پی چ در پی چ آپارتمان بالا رفتم.

پلهها او نقدر کثی ف بود که سفیدی سرا می کها کم و ب یش د یده م یشد.

با حالت چند ش چشمهام رو بستم و به قدمهام سرعت بخ شیدم.

کلید و توی قفل در چرخوند م که در باز شد؛ وارد خونه شدم و برقها رو روشن کردم، تافی
ازروی مبل پایینی ن پ ر ید و خودش رو بهم رسوند.

نگاهم رو از ش گرفتم و همون طور که دور تا دور خونه م یچرخوندم داد زد.

- دنیا کجای ی؟

به جز پارس تافی چیزی دست گیر م نشد؛ بیخیال سمت یخچال رفتم و بطری آب رو
برداشتم و سر کشیدم، اما با صدایی که اومد آب توی دهن م پر ید و چشمهام از وحشت
گرد شد.

- هنوز ن یومده.

با وحشت به سین هام میکوبیدم تا راه تنفسم باز بشه، بالاخره ضرب ههای پیدرپی که تو کمرم میزد، جواب داد و راه نفسم باز شد؛ با حرص هوای اطراف رو بلعیدم و دستم رو روی سینهام گذاشتم و آروم ماساژ داد.

خنده ی شیطونی کرد و گفت: مگه من چی گفت دیوونه؟ اجنه که تو خون ت نیادت و بره

...

یا من م یا محمد!

به یخچال تکیه دادم و زیر لب فحش رک یکی نثارش کردم؛ قاشقی که روی کابینت بود

رو چنگ زدم و سمت روهان پرت کردم و با حرص گفتم: درد! نباید یه خبری بدی؟

جاخالی داد که قاشق به تابلو فرش کوبیده شد و با تکون خوردن تابلو روی مبل افتاد.

نگاهش رو از قاشق گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت: اوه، ننه سامورای ی نزدی ک بود به

فنا بدی تابلو رو.

کمی نزدی کتر شد و پشت صندلی میز ناهار خوری نشست و ادامه داد.- این کل یدای ز

یر پادری خیلی خطرناکه ها... گفته باشم!

چپ چپ نگاه بدی بهش انداختم و با حرص نفس گرفتم.

- جز تو و محمد کسی نم یدونه.

نیشش شل شد که کوفتی حواله‌هاش کردم و از آشپزخونه بیرون زدم؛ خودم و روی مبل پرت کردم که رو به روی کاناپه‌های زوار در رفته نشست و ج دی گفت: ساعت رو نگاه کردی؟

بی اختیار از ج دی ت کلامش خم شدم و نگاهم رو به ساعت قهوه‌ای رنگی که درست روی دیوار پشت تلویزیون نصب بود دادم.

به ساعت مچی چرم توی دستش اشاره کرد و گفت: دوازده شبه! دنیا تا این موقع نیومد یا خود تو تا همین چند دقیقه پیش نیومده بودی.

لب باز کردم تا اتفاقات امروز البته با سانسور بگم که دستش و به معنی سکوت بالا برد و ادامه داد.

- کاری ندارم کجا بودی یا با کی بودی، خودت میدونی من روی این چپ‌زا حساس نیستم، اما اگر محمد بفهمه شر به پام یکنه... منم اصلاً حوصله ندارم به جون تو فری.
- به خدا مشکلی پیش اومد.

خیره نگاهم کرد که ترجیح دادم سکوت بینمون رو خراب نکنم.

دستی به سر و صورتش کشید و به سمتم مایل شد و خواست چیزی رو با آب و تاب تعریف کنه که اول صدای باز شدن در رو بعد صدای مبهوت و حیرت زده‌ی روهان باعث شد به سمتش برگردم.

هاج و واج از روی مبل پایین پریدم و با روها ن به سمتش هجوم بردیم؛ دس‌تهای یخ کرده‌اش رو گرفتم که بیحال به در تکیه داد و چشم‌هایش رو بست.

روهان کلاف ه بهش خیره بود و عصبی پرسید.

- دنیا چته؟ با کی دعوات شده؟ کی اینجوری ت کرده؟

آروم دستم و روی کبودی گون هاش گذاشتم؛ گوش ه ی سرش با ریک های خون جاری شده بود و کنار لپ چپش خراش برداشت ه بود.

گون ه ی راستش کبود و خون مرده بود و جای دست روی صورتش خود نم ایایی میکرد؛ روهان کنترلش رو از دست داد و م ن رو کنار زد؛ بازوهاش رو توی دندون گرفت و محکم تکونش داد .

توی صورتش عربده زد.

- چرا لال مون ی گرف تی احمق؟

بیحال چشمه اش رو باز کرد که قطره اشکی روی گونهایش رقصید؛ خودش و توی بغل روهان نداخت و با صدای ی که از فرط بغض و ترس م یلرزی د زیر لب گفت: باورت میشه؟ بعد از چهار سال د یدمش! همون لجن ی که بود هست و هیچ تغییری نکرده به جز اینکه مواد حسابی کارش و ساخته بود.

یکه خورده اخم کردم و گفتم: پیش بابات بود ی؟

با حرص خودش رو از بغل روهان بیرون کشید و توی صورت م غرید.

- نگو بابات، منو روانی نکن فریال... بابای من مرده!

بدون نیم نگاه ی با دس تهای پشت شده و صورت سرخ سمت اتاق پات یز کرد و به محض رسیدن در رو با ضرب کوب ی د.

روهان مات و مبهوت دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: سگه؟ چرا اینجوری میکنه خب؟ تافی با لطاف تتره!

لبخند محوی زدم و شون هاب بالا انداختم که خم شد و گون هام رو بوسی، لبخند م غلی ظر شد که گفت: من رفتم قربونت برم، م یبینمت.

سر تکون دادم که از خونه خارج شد و در رو بست.

بیحوصله سمت اتاق راه کج کردم و در زدم که دنیا داد زد .

- چته ؟

اخم کردم و تاک ی دوار گفتم: فکر کن م با ید چپ و راس ت کنم تا قشنگ تو مخ ت فرو بره که اون اتاق مال منم هست؛ در و باز کن خوابم میاد.

صدای کوب یده شدن در کمد اومد و بعد از چند دقیق ه صدای خسته ی خودش روی سرم رژه رفت.

- امشب بیرون بخواب.

چند دقیقه چپ چپ به در خیره شدم و یهو جیغ بلندی کشیدم و لگدی به در کوبیدم که داد زد .

- آهای دنیا آزار خوابم میاد ها.

لب گزیدم تا چای زنگ م و دعوا من نشه؛ برق‌ها رو خاموش کردم و خودم و روی
کاناپه پرت کردم که فندق از کنار در بلند شد و سمتم اومد.
روی مبل پرید و کنارم خوابید؛ با حرص کمی ای نور و او نور شدم و چشمهام رو بستم و
سعی کردم به جای فحش دادن به دنیا بخوابم.

* * *

بیحوصله کیف و از روی تخت چنگ زدم و کلافه رو به دنیا نالیدم.
- بزار یه ماه بگذره، زخمای صورتت خوب بشه بعد بگوب یا بریم فلان جا.
زخمچسب رو آروم از روی پیشونی‌ش کند و توی سطل آشغال انداخت و از توی آینه
بهم خیره شد.
- ماما بزرگ تموم نشد؟
با حرص بهش خیره شدم و که رژ لب صورتی رنگش و از روی میز برداشت و به لبهاش
کشید.
کارش که تموم شد رژ و روی میز آرایش قهوه‌ای رنگ انداخت و لبهاش رو به هم مالید
تا رنگ روی لبهای قلوبهاش پخش بشه.

- یه هفته گذشته ف ریال، پوس یدم از بست وی خون ه موندم و رنگ آفتاب ند یدم، زخما ی صورتتم بهتر شده، نه؟ اصلا و ایس ابینم... چرا نر یم؟

لبخند ملیحی زدم و انگشت اشار هام و زیر گلو م کشیدم و گفتم: چون اگر محمد بفهمه ما رو کشته.

دستش و بیخیال تو هوا تکون داد و دوباره مشغولی شد.

نمیدونستم چی بهش بگم؛ همیشه ت و ی این بحث کسی که خفه میشد من بودم و اونیه که حرف میزد، دنیا بود ...

کمی نگاهش کردم که سمت کمد رفت و شروع به گشتن لباس کرد؛ ب یحرف از خونه بیرون زدم و سمتم هدکودک راه افتادم.

دروغ چرامن هم از این وضع خسته شده بودم، از اینکه همیشه در حال کار باشم، خسته شده بودم.

از بیوفایی پدرم خسته بودم، اما به روی خودم نمیآوردم و هیچی نمیگفتم! مگه میشه آدم پدرش رو بعد از چند سال ببینم و اشک توی چشمهاش جمع نشه؟ مگه میشه وقتی پدرت باها ت بد رفتار میکنه، داغون نشی؟ مگه میشه وقتی دلت هوا ی مادرت رو م یکنه، اما یادت میاد دیگه نیست به هم نریزی؟

وارد حیاط مهد شدم و نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم تمام بیحالی م رو کنار بزارم و با لذت به سر و صدای بچهها گوش کنم.

انگار با بازی کردن با بچهها برای چند ساعت هم که شده، زندگی لجنبارم رو فراموش میکنم.

چشم هام و باز کردم و وارد سالن شدم؛ نگاهم و این طرف و اون طرف دوختم که صدای مرجان بلند شد.

- به به خانوم پناه ی؛ چند روز نبود ی دلتنگت شدیم!

لبخند مهربونی حواله ی صورت خست هاش کردم و گفتم: باز چه خبر بوده که خستگی ازت مباره؟

پوف ی کشید و با حرص لب زدم.

- من نمیدونم ای نهابچه هاند یا یه چیز دیگه.

لبهام و باز بون تر کردم و با شیطنت گفتم: یه چیز دیگه!

چپ چپ نگاهم کرد که سمت اتاق مربیها رفتم؛ در و باز کردم و وارد اتاق شدم که دوباره صدای خسته ی مرجان بلند شد.

- جون فریال حواست به اینا باشه من برم یه چرت بزنم.

بافتن ی مشک ی رنگم رو در آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم؛ کیف و روی صندلی چرم کنار چوب لباسی انداخت و گفتم: باشه تو برو یه ذره استراحت کن، من هستم!

«دنیا»

رژلب جیگری رن گ و با دقت روی لبهام کشیدم که صدای معترض رها برای دومین بار بلند شد.

- بسه دیگه، چه خبرته؟

بدون توجه به حرفش وقتی از رنگ لبهام راضی شدم، رژلب و توی کی ف آرایش م صورتی رنگم انداختم و با لبخند رض ایتمندی به دختر شیک پوش داخل آینه خیره شدم .

ماکس ی مشک ی رنگم بدن روی فرم م رو به نمایش گذاشته بود و کفشهای پاشنه ده سانتی مشک ی رن گ قدم رو بلند تر کرده بود.

چشمهای سبزم میدرخشیدن و رژلب جیگری رنگم تو چشم م میزد؛ چرخ زدم و بوسی

برای دختر تو آینه فرستادم که رها با خنده گفت: جوگ یر ب ریم؟ لبخند محوی زدم

و آره ای زمزمه کردم.

کیف دستی قرمزی که مثل لبها سها از رها قرض گرفته بودم رو از روی میز آرایش سفید

رنگ برداشتم و با هم از اتاق بیرون زدم که از صدای کرکننده ی آهنگ صورت م

جمع شد.

رها نگاهی بهم انداخت و خن دید و وسط خنده بلند داد زد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر پایه باشی که باهام بیای تو همچی ن مهمونیهای.

چپ چپ نگاهش کردم و متقابلا داد زد.

- منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین شاگرد روی مخی داشته باشم!

پوکر بهم خیره شد که با صدای بلند خن دیدم؛ ب توجه به چهره ی پوکرش دستش رو گرفتم و سمت خلوت تری ن میز سالن رفتیم.

نمیدونم چه قدر گذشت که سر و کله ی دوست پسر الدنگش پیدا شد و رها هم با ذوق و شوق به سمتش دوی دوید و یادش رفت دنی ای هم وجود داره.

پوفی کشیدم و بی حوصله دستم ریزیر چونهام گذاشتم؛ حوصلهام سر رفته بود و هیچ چیز جذابی برای سرگرمی نداشتم.

نگاهی به رها و دوست پسرش که وسط پیست رقص بودن د، انداختم و اخمی کردم؛ حس خوبی نسبت به پسره نداشتم به جورهایی نگاهش مثل نگاه های دیان بود! نافذ و خمار! وقتی دیدمش اشکم در اومد! یاد برادرم افتادم... برادری که همیشه پشتم بود و هیچ وقت نداشتم کسی آزارم بده، اما حالا با دیدن سر قبرش بشینم و فاتحه بخونم!

پوزخندی به زندگی نکبت بارم زد و لیوان روی میز چنگ زد و سر کشیدم تا بغضم کم بشه، اما بغضم کم نشد؛ هیچ! گلوم بدجوری سوخت.

از تلخیش چهره هام جمع شد؛ خدا لعنتتون کنه با این آشغالهایی که دستم ردم میدید.

پوفی کشیدم و به ساعت مچی م خیره شدم؛ ساعت ده شب بود و این ساعت هشدار میداد که فریال از مهد کودک برگشته و مثل ببر زخمی منتظر رم نشسته.

ناخودآگاه با تصور صورت حرصی فریال خند هام گرفت؛ هر وقت از دستم حرصی میشد، چشمهای خمار و آبی رنگش گردم میشدند و لبهاش رو با عصبانیت فشار میداد.

چراغها روشن شدن و به جای موزی کل ایت و خسته کننده که مناسب رقص تانگو بود، موزی ک هیجان انگیز پخش شد و همه از هیجان جیغ کشیدند.

نمیدونمچ میشد که کم کم سردردی که از ظهر گرفتارش شده بودم، بیشتر ر شد.

چشمهام رو بستم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم و با کم ک دس تهای یخ کردم هام گیجگام رو ماساژ دادم، اما انگار نه انگار.

حرصی از روی صندلیهای طرح چوب بلند شدم و با قدمهای شل و وارفتها از خونه بیرون زدم؛ هیچی دست خودم نبود و کم کم احساس میکردم به پل کهام وزنه ی دوپست کیلویی وصل کرده بودن که نمیتونستم باز نگاهشون دارم.

پام و روی اولی ن پله گذاشتم که پاشنه ی ده سانتی کفش شکست و قبل از اینکه به خودم بیام و نرد ههای سفید رنگ رو بگیرم، با شتاب زمین افتادم!

آخی از بی لبهام خارج شد و از درد طاقت فرسای که توی سرم پیچی د، اشک توی چشمهام جوشید.

وضعیت خوبی نداشتم؛ ماکسی کوتاه و تنگی که پوشیده بودم، اجازه نمیداد به راحتی از روی سرامی کهای سرد و کثیف باغ بلند بشم یا از او نبدتر درد بدی که توی سرم و کمرم پیچیده بود، نمیداشت حتی تکون بخورم! چه برسه به بلند شدن... از همه بدتر این بود که هیچکس توی باغ نبود تا کمکم کنه و این تنهای من رو بدجوری میترسوند. من مرده بودم! من مرده بودم و فقط اکسیژن حروم میکرده! مگه میشه برادرت جلوی چشمهات خودکشی کنه و نمیری؟ مگه میشه مادرت هر شب به خاطر کتکهای که میخورد، بيجون یه گوشه بیفته و نمیری؟ مگه میشه یه شبه قهرمان زندگی تفرشته میمرگت بشه و نمیری؟ مگه میشه که من این حال و روز نداشتم! درست مثل ماهی بود که از آب بیرونش میکشیدن و میگفتن بدون آب نفس بکش، اما ماهی بدون آب میمیره.

دستهای گرمش دور شون هام و زیر زانوم نشست... پارادوکس جذابی بود...

گرمی دستهای او و سردی تن من!

لرز کردم که بیمحابا به خودش نزدی کترم کرد و از پلهای باغ بالا رفت و بعد از چند دقیقه متوجه شدم پلهای راهرو هم رد کرده؛ نفسم کیپ شده بود، انگار به چیزی جلوی دهان و بینیم بود و من به زور نفسم یکشدم.

دستی که از زیر بغلش رد شده بود، ناخواسته پشت کتکش رو به چنگ کشید و ناله بیجونی از بین لبهام خارج شد، در اتاق رو با پاش باز کرد و بعد از چند دقیقه فرود اومدم روی شیء نرمی همراه شد با درد افتضاحی که توی کمرم پیچید و ناخواسته جیغ کوتاهی کشیدم.

ازم فاصله گرفت و تکیه‌هاش رو به می ز آرایش شیک و سفید رنگ اتاق داد.

اخمی کردم و خودم رو بالا کشیدم، خیره نگاه می‌کرد، اما یهو ی سرش رو به سمت دیگ‌های داد و خواست پوزخند تمسخر آمیزش رو از دید پنهان کنه.

موهام رو از روی چشمم کنار زدم و مثل خودش جسور و خیره نگاهش کردم.

- چیه؟ نکنه می‌خواستی همون جا ولت کنم؟ نکنه دوست داری خوراک گرگای امشب بشی؟

پوزخندش غلیظتر شد که متقابلاً پوزخند زدم و ابروی چپم رو به سمت بالا هدایت دادم.

- از آدمی مثل تو همچین وجدان و غیرتی بعیده!

آروم خندید و گفت: غیرت؟ اونم واسه تو؟ نچای یه وقت.

بیحرف نگاهش می‌کردم؛ دندون رو تو جیبش فرو کرد و با اشاره به وضع می‌گفت: شاید کم‌رت آسیب جدی دیده.

سرتکون دادم و شمرده شمرده گفتم: به، تو، چه؟

چپ‌چپ نگاه بدی بهم انداخت و با گزند گفت: چطوره دهنتم و ببندی و به وضع یتیمی که توش افتادی فکر کنی، هوم؟ بهتره بلبل زبونی نکنی یه وقت... یه وقت کل‌ه‌ی حناییت و از دستم یدی.

حرصی نفس گرفتم و گفتم: کور رنگی داری؟ فندقی رو حن ایی میبینی؟

لبه‌اش مثل دو تا خط صاف روی هم افتاده بود، اما چشمه‌اش م یخندید و پر از شیطنت بود! کثافت ی حواله‌اش کردم که سرف های کرد و خونسرد بهم خیره شد.

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم خونسرد باشم؛ دستم رو به تاج تخت بن د کردم و با کم ک دستم از روی تخت بلند شد م، اما با دردی که توی کمر م پیچید جیغ خفیفی کشیدم.

نچی کرد و سمتم اومد، زیر بازوم رو گرفت و با صدای آرومی لب زد.

- کجا میخوای بری؟ نمیبینی کمرت آس یب دیده؟

سعی کردم ازش فاصله بگیرم و بازوم رو از دستش خلاص کنم که محک متر گرفت.

پوفی کشیدم و خواستم یزوی بگم که صدای داد و بیداد از پایی ن باعث شد خفه بشم؛ با تعجب بهش نگاه کردم که دستم و ول کرد و از اتاق بیرون زد.

کنجکاو سمت در رفتم و بازش کردم که صداها واضح شد؛ نگاهم بین مردمی که وحشت زده به این طرف و اون طرف میدویدن در حال گردش بود که با شنیدن اسم پل یس روح از بدنم خارج شد و پاهام شل شد.

بیاختیار دستگیره‌ی در سفید رنگ رو محک متر گرفتم تا نیوفتم؛ با استرس و ترسی به آدمهای که با عجله این طرف و اون طرف میدویدن خیره شدم که صدای هیجان زده و عصبی دوست پسررها از جا پروندم.

- به خدا تعادل رو حی و روانی نداری!

اخمی کردم و سعی کردم توجهای به درد کمر م نکم و سمت اتاقی که لبها سهام رو در آوردم، اما هنوز دو قدم برداشت ه بودم که دستم محکم کشیده شد و طرف پسر برگشتم.

با حالت زاری بهش خیره شدم و نال یدم.

- بابا چی از جون من می خواهی؟ بزار برم دیگه!

ابروی بالا انداخت و لجباز نچی گفت: چشم سف ید و ببینا.

با حرص داد زدم: چرا نمیفهمی مرتیکه؟ اگر منو بگیرن به فنا میرم.

بدون توجه به حرفم سمت راه پلهای پیچیده های که گوشه ی سالن بود، راه افتاد و دستم رو کشید و مجبورم کرد باهاش هم قدم بشم.

از پلهای پیچ در پیچ بالا رفتیم که به در آهنی رسی دیم، دستش و توی جیب کت چرمش کردم و در و باز کرد و وارد شد که پشت سرش راه افتادم.

با دیدن پشت بوم خونه دهنم باز موند و حیرت زده نگاهش کردم.

به خاطر باد سردی که میومد توی خودم جمع شدم و دستهام رو دور بازو هام حلقه کردم؛ بدون توجه به من سمت لبه ی پشت بوم رفت و خواست پیره که بیاختیار جیغ بلند ی کشیدم و داد زدم.

- چی کار م یکنی دیوونه؟

با همون نگاه نافذش یه بار از نظر گذروندم؛ مثل دیوون هها سرش و کج کرد و خش دار لب زد.

- دارم فرار م یکنم، مشخص نیست؟

با ترس آب دهن م رو قورت دادم و مظلوم بهش خیره شدم.

- پس من چی؟

عصبی چشمه‌اش رو بست و دهنش رو باز کرد چیزی بگه که در نیمه باز پشت بوم با شتاب باز شد و دو تا مامور ظاهر شدن.

با ترس جیغ بلندی کشیدم که مامور سمت دوی د، اما قبل از اینکه دستش بهم برسه، پسر دستم رو گرفت و سمت لبه‌ی پشت بوم رفت.

روی لبه ایستاد که با ترس بهش خیره شدم و لرزون لب زدم.

- می... م یخوای چی کار کنی؟ م... من میترسم!

عصبی بهم زل زد و دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که انگار پشیمون شده، دهنش رو بست و دستش رو با اکراه دور کمر م پیچید؛ هاج و واج بهش زل زدم، نیشخندی زد و بدون توجه به چهره‌ی خیس از اشک م، دست لرزون و یخ زده ام رو گرفت و شروع به شمردن کرد.

- یک...

با وحشت سر تکون دادم و گفتم: ن... نه!

به پشت سر خیره شد و بلند گفت: شما تا بخواین بیاین ای نور که من هزار بار پ ریدم.

حیرت زده تیشرتش رو توی مشت م جمع کردم و جیغ زدم.

- احمق میم یریم!

بیا همیت دستم رو کشید و همزمان با پیچیدن صدای داد خودش و مامورها صدای

جیغم بلند شد و از پشت بوم پایین پ ری د که محکم به زمی ن خوردیم.

از ترس قلب م به دیوارهای سینهام میکوبید و دس تهام میلرزید، اونقدر ترسیده بودم

که اختیار زبون م رو از دست داده بودم و فقط دندونهام بهم میخورد.

زمی ن سرد و خیس بود، انگار بارون میومد، اما بدتر از همه کمر م بود که به طرز فجیعی تیر

میکشید.

از روی زمی ن بلند شد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده کتش رو از روی زمین چنگ زد و

چندبار تو هوا تکون داد تا گرد و خاکهایش از بین برن.

سستم وتوری که کنار یه درخت قفل شده بود رفت؛ انگار نه انگار از چند متر ارتفاع افتاده

بود! مثل فریره زنجیر موتور رو از دور درخت باز کرد و سوار موتور مشکی رنگ شد.

با درد از روی آسفال تهای خیس و سرد زمین بلند شدم و به دیوار تکیه دادم که موتور ش رو روشن کرد و خواست راه بیفته که نگاهش به وضع آشفته‌ی من افتاد.

چند دقیقه با همون چشمهای نافذ رنگ شبش بهم خیره شد و یهو با حرص از موتور پیاده شد و سمتم دوید؛ با ترس آب دهنم رو قورت دادم و ماکسی مشکی رنگم رو تو مشت گرفتم که دقیقا روبهروم ایستاد.

نیشخندی زد و با چشمهای خمارش از نظر گذروندم؛ نجی کرد و به اجبار کت چرمش رو در آورد و روی شونههام انداخت.

با دس تهای یخ کرد هام کت و چنگ زدم و به خودم فشردم تا گرمم کنه؛ چند قدمی عقب رفتم و دوباره بهم خیره شد، اما با دیدن پاهام شصتش رو گوشه‌ی لبش کشید و کلافه لب زد: بالا رو پوشوندم، حالا پایی و چی کار کنم؟

با حرص دندون قروچی کردم و با صدایی که سعی در بلند نشدنش داشتم، گفتم: اگر توی بیشعور منو نم‌یاوردی اینجا و می‌ذاشتی لباسامو بپوشم، الان این اتفاق نم‌یافتاد!

با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و شاکی غرید: لابد من با لباس کوتاه و پاهای بی‌شلوار مهمونی اومدم و جلوی هزار تا مرد ناز میام؛ نه! بدبخت اگر کمکت نمی‌کردم که الان گوشه‌ی کلانتری نشست بودی.

با حرص لب‌گ‌زیدم که پوزخند صداداری حوالهام کرد و با دس تهای مشت شده سمتم و تورش رفت و سوار شد.

با ترس نگاهم رو این طرف و اون طرف دوختم؛ پرند ه هم پر نم‌یزد چه برسه به کسی که کمکم کنه! یا گیر آدم‌پستی میفتادم یا باید تا صبح سگ‌لرز میزدم!

نتوانست م طاقت بیارم و با حرص داد زدم.

- یعنی الان واقعا میخواهی من و اینجا بزاری و بری؟ کلاه کاسکت رو سرش کرد و گفت:

شما رو میشناسم؟

جیغ خفیفی کشیدم و با حرص کفشهای پاشنه دارمکه حالا فقط یه لنگ هاش پاشنه داشت رو در آوردم و توی جوبا نداخت م.

حالا دیگه هیچ چی زی پام نبود و با گداها هیچ فرقی نداشتم، پوزخندی زد و با حرص غرید.

- ببخش ید شما؟

یکه خورده نگاهش کردم که موتور رو روشن کرد و رفت!

رفت! با بهت به جایی که چند دقیقه پیش با موتور ایستاده بود، خیره شدم؛ کم کم قطره های بارون روی سرم کید و لرزید و بهم وارد شد و من تازه فهمیدم توهمات نیست و واقعا رفت!

با استرس خندیدم و نگاهم رو دور و اطراف چرخوندم؛ نمیدونم چی شد که با رفتنش ترس بدی به دل من نگر زد.

بارون همین طور تن دتر و تن دترم میشد و لرز بدی به بدنم می انداخت، با چشمهای لبالب ز اشک به مسیر رفتنش خیره شدم و مظلوم لب زدم.

- ترو خدا برگرد!

نتونستم جلوی ریزش اشکهایم رو بگیرم و اشکهایم همی نطور روی گونهام جاری شد؛ چقدر بی رحم بود این چشم قشنگی که دو ساعت ه شناختمش.

چطور تونست من و توی این وضعیت ول بکنه و بره؟ نگفت شاید ب لایب سرم بیاد؟ نگفتشاید تا صبح یخ بزنم؟ نگفتشاید با این لباسهای باز و صورت آشفته گیر آدم پستی بیفتم؟

پوزخندی روی لبم نقش بست، دلت خوشه دنیا، حال و روزت برای پدرت مهم نیست، چه برسه به یه غریبه!

کت و از روی شون همام انداختم که روی آسفالتهای خیابون افتاد؛ دستی به موهایم کشیدم و پشت گوشم زدم، پاهام به خاطر سردی و خیسب بارون حس نداشت، اما با هر مکفاتی بود، شروع به راه رفتن کردم.

نمیدونمچ قدر رفتم، چقدرت یکه شنیدم یا چقدر بهم تنه زدن و بد و بیراه بهم گفتن، اما وقتی به خودم اومدم که بازوم کشیده شد و چون توقع همچین اتفاقی رو نداشتم تو بغل همون فرد افتادم.

چند دقیقهای گیج به پیراهن مشکیش خیره شدم، اما با فکر این که شاید مزاحم باشه، مو به تنم سیخ شد و هول شده ازش جدا شدم.

ازش فاصله گرفتم و با ترس تو چشمه‌اش خیره شدم، اما با دیدن چشم قشنگ نفس
آسودهای کشیدم که به بازوم فشار بیشت‌ری وارد کرد و از زیر دندونهای چفت
شد هاش غرید.

- سری حس نمیکنی چیزی رو شونت هات نیست یا کرو و کوری که نه صدای مردم و میشنو
ی نه نگاهشون و نمیبینی؟

سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد و بینیم کیپ بود، اما با لجبازی دستم رو کشیدم و با
صدای گرفت‌های گفتم: برای چی اومدی؟ مگه تو نرفتی؟ مگه مثل یه عقد‌های ولم
نکردی؛ هوم؟ برای چی برگشتی؟

چشمه‌اش رو محکم بست و با عصبانیت غرید: من و سگ نکن دنیا... راه بیفت!
ابروهام از تعجب بالا پرید و چشمهام گرد شد، با همون صدای تو دماغی لب زدم.

- کی بهت اجازه دادم اسمم رو صدا بزنی؟

بدون هیچ واکنشی بهم خیره شد که چشمهام رو گرد کردم و بار یزینی پرسیدم: اص لا تو

اینجا چی کار میکنی؟! مگه دوست پسر رها نیستی؟ مگه نباید الان پیش رها باشی؟

چنگی به موهای براق و مشکی رنگش کشید و خونسرد لب زد: خیلی زر میزنی ها!

با ده‌ن باز بهش خیره شدم که نیشخند دزدی زد و یهو خشمش دزد و زانوهایم رو گرفت و
روی شونت هاش انداخت.

وحشت زده جی غ کشیدم و به شون هاش مش ت کوبیدم که با خنده ی تمسخر آم یزی گفت:

جوجه کوچول و مش تهای تو شونه ی من رو نوازش نم یکنه پس خودت رو خسته نکن!

بیتوجه به تق لاهام روی موتور نشوندم و کت چرم ی که به م داده بود رو با زور تن م کرد و با کج خلقی گفت: بار آخرت باشه چی زی رو که بهت م یدن وسط خیابون م یندازی!

با حرص لبهام رو جمع کردم که نگاهش به نگاهم گره خورد؛ با بغض بهش خیره شدم، آخه چرا با ید چشمهات ای نقدر شبیه ک سی باشه که من حاضر بودم براش جون م رو فدا کنم؟

قطره اشک سمجی روی گون هام نشست که نگاه خیر هاس رو از چنگل چشمهام گرفت و خش دار لب زد.

- چته؟

لب م رو با زبون خیس کردم و با بغض چنگی به موهای خیس کشیدم و لب زدم.

- هیچی!

پوفی کشید و کلاه کاسک ت رو به سمتم گرفت و گفت: بیا این و سرت کن زیاد معلوم نباشی.

با حرص بهش خیره شدم که سوار موتور شد و راه افتاد؛ آروم جوری که نشنوه لب زدم: پسر ه ی یابوی وحشی!

نمیدونمچ طور، اما شنید و که با حرص دندون قروچی کرد و سرعتش رو بالا برد؛ با ترس آب دهن م رو قورت دادم و گوش ههای ت یشرتش رو چنگ زد م که یهو موتور از روی زمین کنده شد و جلوی موتور بالا رفت.

وحشت زده جیغ زدم.

- چی کار م یکنی عوضی؟ داری به کشتنمون میدی!

یهو با شتاب موتور به زمین کوبیده شد و سرعتش بیشتر شد؛ او نقدر ترسیده بودم که تا جایی که میتونست م بهش چشب یدم و بیحواس به پهلو ش چنگ کشیدم، اما اون ذره های واکنش نشون نداد و به جاش با سرعت بیشتری از بین ما شینها لای کشید.

با حالت تهوع از موتور پایی ن پریدم و خودم رو سمت جوب رسوندم؛ احساس میکردم تمام محتوایت معد هام داره بالا میاد.

با دو سه تا عوق تمام محتویات معد هام رو توی جوب خالی کردم، دس تهای لرزون م و روی سرم گذاشتم و کمی شقیقهام رو ماساژ دادم.

گلو م به طرز فجیعی میسوخت و درد میکرد! هرچی از صبح تا حالا خورده بودم رو توی جوب خالی کردم.

دستش پشت کمرم نشست و آروم شروع به مالیدن کمرم کرد و با صدای خش داری لب زد.

- تو مهمونی چیزی خوردی؟

- آ... آره!

از جوب فاصله گرفتم و به دیوار سرد کوچه تکیه دادم که کمی نگاه م کرد، پوفی کشید و سمت موتور رفت و بعد از چند دقیقه نفهمیدم از کجا بطری آبا ورد.

روبهروم ایستاد و در بطری آب معدنی رو باز کرد، مشتش رو پر از آب کرد و توی صورت م ریخت.

برخورد قطره های آب با صورت م شاید کمی فقط کمی از داغی درونم رو کم کرد، اما به ثانیه نکشید ه دوباره به همون حال قبلی برگشتم.

از داخل آتیش گرفته بودم، اما از بیرون میلرزیدم! انگار فهم یده بود که حال م خوب نیست چون ب یکلکل و پوزخندهای روی مخش کم ک کرد از پل ههای بلند ساختمون بالا برم.

روبهروی در رنگ و رو رفت ه ی خونه ایستاد که لبخند خشکی تحویلش دادم و به چشمه اش که آدم رو مست م یکرد، خیره شدم و با صدای گرفته های لب زدم.

- ممنونم باب تمام زحمتهات چشم قشنگ .

لبخندی حواله ی صورت بیجون م کرد، اما یهو لبخند روی لبش ماس ید و سرش رو کج کرد و خش دار گفت: به خاطر تو این کار نکردم .

لبخند روی لب م ماس ید، برق چشمهام خوابید که ب یتوجه بهم از پلهها پایی ن رف
ت، اما برگشت و با نگاه وحشیش از نظر گذروندم و گفت: درضم ن من چشم م
قشنگ نیستم!

مات مبهوت بهش خیره شدم که نیشخن دی زد و با عجله از پلهها پایی ن رفت؛ پو
فی کشیدم و آهسته لب زدم.

- مرتیکه یچشم م قشنگ عوضی!

دست سردم و به در کوبیدم تا یکی در باز کنه؛ طبق تصورم انگار فریال کنار در خوابیده بود
که به ثانیه نکشیده در رو باز کرد و نگران به م خیره شد، اما تا چشمش به سر و صورت
خیسم افتاد ناباور دستش و روی دهنش گذاشت و هی ن بلند ی کشید.

«بوران»

بدون توجه به درد بدی که توی بازوی چپم پیچی د، با حرص دندون قروچی کردم و
هم زمان با کوبیدن مشت م به بوکس، ف ریاد کشیدم.

- چقدر عوضی شده بودی!

چشمهام رو بستم که صحنهها ی مهمونی از جلوی چشمهام رد شد؛ لباسش یه دکلت ه
ی صورتی بود.

دندون قروچی کردم و با حرص داد زدم.

- دستاش میخورد به دستای تو!

پوزخندی زد م و با بغض دستی به موهای آشفته هام کشیدم و زمزمه کردم.

- چشماتو چشمای تو قفل بود.. باورت میشه؟ چشمایی که دنیا ی من بود!

دستکشها رو در آوردم و کنار مبل پرت کردم که تقی به در خورد و بعد از چند ثانیه مهرباب
با لباسهای اتو کشیده هاش وارد اتاق شد؛ کتش رو در آورد و به چوب لباسی مشکی رنگ
آویزون کرد.

- تو چته بوران؟ چپ میری میگی تابان! راست میای میگی تابان! شبم یخوابی میگی چرا

رفت؟ صبح پا میشی میگی من چی کم داشتم؟ بسن یست؟ چپ چپ نگاهش کردم و غ

ریدم: ساکت شو!

شصت و هوشه ی لبش کشید و جوری که مثلاً نشنوم، گفت: شعر تلاوت کردن من
شرف داره به هزیون گفتن تو.

بطری آب و از روی میز چنگ زد م و با حرص سمتش پرت کردم که سرش رو
دزدید و بطری به در کوبیده شد.

- زر مفت نزن!

دندون و بالا برد و بیاعصاب لب زد.

- باشه بابا؛ سگ نشو!

نیم نگاهی بهش انداخت م و بطری آب رو سر کشیدم که نیشخندی زد و خیره به دستگا
ه تردمیل گفت: بهش نزدیک شدم.

بطری خالی و گوش های پرت کردم و آرنج م رو کنار لبم کشیدم تا خیسی کنار لب م
خشک بشه. حوله ی مشکی رنگ و روی شونههام انداختم و بیخیال لب زدم.

- به مبارکی و میمنت!

خندید، اما خشک.. مثل من! انگار خیلی وقته مردی م و کسی نبود حتی دفنمون کنه!

«فریال»

نفسم رو لرزون رها کردم و نیم نگاهی به روها ن انداخت م، اما با دیدی ن چشمه‌هاش که رنگ خون گرفته بود، نگاهم رو دزدیدم به سرامی کهای نه چندان تمیز بیمارستان خیره شدم.

انگار ده ماده‌ی جدیدی به قانون زمان اضافه شده بود که هر لحظه به اندازه‌ی وضع هشتاد قانون بدبخ‌تی توسط زندگی، می‌گذشت. آشوب بدی توی دلم به پا بود و

میدونست م روها ن به هیچ وجه از کاری که هنوز نمیدونم چیه، نم‌یگذره! باز فکرم سمت حال خراب دنیا رفت؛ دلم نمیخواست راجب کسی که از خواهرم بهم نزدیکتر بود فکر بد بکنم، اما ظاهر پریشونش، یا وضعیت بدش و خیلی چی‌زهای دیگه دست به دست هم داده بودن تا من یا رو گناهکار ببینم.

با بلند شدن یهوی‌ی روها ن از روی صندلی آبی رنگ بیمارستان تکون شدیدی خوردم و مات و مبهوت بهش خیره شدم؛ چشمه‌هاش و تو حدقه‌ی چرخون د و گفت: چته؟
آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و هول شده گفتم: رو... روها ن چیزه... یعنی...
من به دنیا اعتماد کامل دارم!

خونسرد نگاهم کرد و قدمی به سمتم برداشت.

- خب که چی؟

تکیهام رو از دیوار گرفتم و با قدمهای لرزونی روبه‌روش ایستادم و زمزمه کردم.

- به محمد نگو!

دستی به ته ریش دوست داشتتیش که صورتش رو جذا بتر کرده بود، کشید.

- عجب!

دس تهای لرزون م رو به دس تهای مردونهاش رسوند م که دس تها م رو توی دندون

قفل کرد و گفت: آخه از چی میترس ی؟ باید یه درس ی بهش بد ی م یا نه؟

خست هتر از همیشه چشمهام رو بستم و روها ن رو بغل کردم، انگار حال م رو فهم ید که لباز لب باز نکرد و به جاش محکم بغل م کرد! انگار درموند گ ی م رو دلواپسی م رو درک کرد که به جای داد و بیداد موهام و از زیر شال طوسی رنگم نوازش کرد و به جای زخم زبون، بوسه ی پر محبتی رو ی سرم کاشت.

برادرم زیاد ی مرد بود! زیاد ی به کسی که از نظر پدرش یه آشغال بیهمه چیز بود، محبت میکرد! جوری وابسته ی روها ن بودم که حتی اینجوری وابسته ی پدری که فقط اس م و رسمش بهم به ارث رسید بود، نبودم.

حساب ساعت و دقایقه و ثانیه از دستم در رفته بود، نم یفهمیدم چقدر گذشته که تو بغل روها ن ب یجون تر از همیشه بودم و اون چه برادرانه و ب یمنت تو زمون های که شاید برادر به برادرش رحم نکنه نوازش م میکرد و زیر گوشم، لالای شی رین همه چیز درست م یشه رو میخوند، اما هر ک سی ندونه من ی که از وقتی چشمهام رو باز کردم بدبختی کشیدم، خوب میدونم که ای نهامش یه مشت شعار پوچ و بیخوده!

با فشاری که به پهلوام آورد با کرخ ید گ ی ازش جدا شدم و مثل بچ هها دستم رو به چشمهام کشیدم و سمت صندلی رفت م تا بشینم که اول صدای بسته شدن در و بعد صدای روهان که دکتر رو صدا م یکرد، هوشیار م کرد.

با استرس سمت دکتر رفتم که روهان گفت: اتفاقی افتاده برایش؟

دکتر سری به نشونه ی نه تکون داد و گفت: نه، فقط سرماخورد گیه که با چند تا سرم و غذای مقوی رفع م یشه و...

دیگه حرفهاش رو نشنیدم و فقط با بدن ب یجون روی صندلی نشست م، سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام و روی فضای دلگ یر بیمارستان بستم.

- فریال؟ خوبی؟

با تیری که معد م کشید ب یاراده سیخ نشستم و با چهره ی در هم بهش خیره شدم و نالیدم.

- آخ روهان دلم!

دستم رو گرفت، اما با لمس دس تهایی یخ کرد هام، از زیر دندونهای چفت شد هاش غرید:

باز از صبح تا حالا چیزی نخوردی؟

مثل بچههایی که سر یخچال رفتن و به غذا ناخون ک زدن، اما وسط کار یهو مامانشون میاد و میبینه، مظلوم سرم رو پایون انداختم و با صدای گرفت های لب زدم.

- میل نداشتم.

- تو غلط کردی که میل نداشتی! فریال فکر می‌کنی تا کجا با چهار تا مسکن بتونی معده‌ها
و آروم کنی؟ هان؟

چشمهام و روی هم فشار دادم و گفتم: نتونستم روها میفهمی؟

چنگی به موهای لختش کشید و با شتاب از روی صندلی بلند شد و مشتش رو به دیوار کوبید
که تکونش دیدی خوردم و با چشمهای خیس بهش خیره شدم؛ دستش و به دیوار تکیه
داد و سرش و روی دستش گذاشت و با صدای گرفت‌های که خبر میداد، همون موجود
زشت و چسبند‌های که به گلوئی من چسبیده بود به گلوئی اونمچ سبیده، گفت:
خسته شدم، نمی‌کشم تو چرا نمی‌فهمی؟ تو چرا نمی‌گیری یاسمن داره از دستم میره!
تو داری نابود میشی! دنیا حالش خرابه! من مگه چقدر تحمل دارم فریال؟ مگه تا کجا
میکشم؟ میدونی چه حالی شدم وقتی دنیا رو با اون وضع دیدم؟ میدونی وق‌تی گفتمی
ساعتی که نصفه شب با چه حال و روزی اومده خونه، اما هنوز دو قدم برنداشته پخش
خونه شده، شکستم؟ میدونی فکر اینک‌ه با کسی ب...

حرفش و خورد و به جاش با سرعت ازم دور شد و کم‌کم توی پی‌چ راهرو گم شد؛
شرم داشت از به زبون آوردنش! شرم داشت بگه به چی فکر کرده!

پوزخند تلخی زد و از روی صندلی بلند شد، سعی کرد مبه سوزش معده‌ها توجه نکن
م و با قدمهای کوتاه سمت اتاق دنیا برم.

روبهروی در ایستادم و با کمک دستگیره در رنگ و رو رفته‌ی بیمارستان رو باز کردم و داخل رفتم. با همون قدمهای کوتاه دستم رو به دیوار آب‌ی رنگ گرفتم و با کلی جون کندن کنار تخت ایستادم.

چونهام از حجمش دی‌دبغض لرزید و قطره‌های داغ‌اشک پشت سرهم روی گونهام میریختن؛ این حال و هوای دنیای‌ی که امروز صبح سالم بود، نبود! دنیا حالش خراب بود، اما به روش نمی‌آورد! به روش نمی‌آورد صدای گری‌های نصف‌شبش رو میشنوم! به جرات میتونستم بگم دنیا از من داغونتر بود، اما من خودم رو با کار سرگرم می‌کردم و اون با مهمونی رفتن و هزار و یک کار غلط!

هنوز ردپای مرگ برادرش و مادرش تو زندگیشه، هنوز صدای قهقهه‌ی پدرش تو سرش می‌چرخه و همین که تا حالا دیوونه نشده خیلیه!

کنار تخت روی صندلی سفید رنگ نشستم و دستم و زری سرم گذاشتم و خیره به صورت بی‌حالش نفهمیدم کی پل‌کهام روی هم افتاد.

* * *

با صداهای گنگی که به گوشم میخورد چشمهام رو باز کردم و تکونی خوردم، اما تکون خوردن همان او درد بدی که تو گردنم پیچید همانا! جیغ خفیفی کشیدم که صدای نگران دنیا بلند شد.

- فریال.. فریال خوبی؟ چیشد؟

دست سر شد هام رو از روی تخت بلند کردم و با هر ضرب و زوری بود، گردنم رو مالیدم تا دردش کم بشه. سرم رو از روی تخت بلند کردم و خیره به چهره‌های نگرانش گفتم: چیزی نیست، گردنم گرفته.

نفس حبس شده‌اش رو رها کرد و گفت: خیر سرت اومدی مراقب من باشی، نه اینکه اینجا بگیری بخوابی! خسته نشی یه وقت پهلوان!

یکم نگاهش کردم، چهره‌اش نشون نمیداد که شوخی کرده باشه برای همین با لحن خودش گفتم: زخم شمشیر که نخوردی، تب و لرز کردی خانوم! بعدش منم مگه نوکرتم؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و خواست چی‌زی‌بگه که روهان از روی صندلی سبز کنار در بلند شد و با صدای که رگه‌های خنده داشت، گفت: بسه بابا! دنیا سرم‌ت که تموم شده بلند شو باید بریم.

چشمه‌اش رو به نشونه‌ی باشه‌باز و بسته‌کرد و آروم از روی تخت سفید رنگ بیمارستان بلند شد که با بلند شدنش صدای جیرجیر تخت توی اتاق پیچید.

روهان نیم‌نگاهی به من انداخت و با گفتن میرم تسویه حساب کنم، از اتاق بیرون زد.

«دانا ی کل»

خودکار آبی رنگش را توی دستش جا به جا کرد و خیره به نگاه یخ زده ی مرد میانسال، گفت: آقا ی محترم من تا به حال حتی با این جور آدم ابرخورد نکردمچ جور ی پیام یکیشون رو درما ن کنم؟

مرد آرو م و خونسرد نگاهش کرد و گفت: مگه روانپزشک ن یستی؟

پوفی کشید و مرد را به خاطر نفهم یاش لعنت کرد، با حرص پوست لبش را جوی د و گفت:

چرا، هستم!

- خب، پس ای ن کارا برات مثل آب خوردن م یمونه.

مرد لبخند حرص دراری زد و ادامه داد.-

پول خوبی دستو بالتو م یگیره خانوم بهداد، فقط م یخوام پسر م درمان بشه.

دختر کمی نگاه کرد و کم کم لبهایش به خنده باز شد؛ موهای مشکی رنگش را داخل مقنعه‌اش کرد و گفت: م‌یفهمی ن‌چی می‌گی؟ م‌گه خاله باز یه؟ آق‌ای محترم محض اطلاع می‌گم، این نوع ب‌یماری هیچ وقت درمان‌نمیشه و فرد تا آخر عمرش با ید تحت نظر باشه! هزار و یک روانپزشک با سابقه داری م‌چ‌را سراغ اون انرفت ید؟

مرد اخمی کرد و با کج خلقی از روی صندلی چرم مطب بلند شد؛ دستش را داخل جیب کت مشکی رنگش کرد و دسته چکش را بیرون آورد.

خیره به نگاه مات و مبهوت دختر، خودکار را از روی میز برداشت و شروع به نوشتن کرد و هنگام نوشتن آهسته زیر لب گفت: صد میلیون به تار یخ روز! فقط می‌خوام پسر م‌ب‌یسر و صدا در مان کنی، ه‌مین!

نیم‌نگاهی به چک کرد و همراه با خودکار طلایی رنگ دختر روی میز انداخت؛ دسته چک را توی جیب کتش گذاشت و هم‌زمان آن یکی دستش را داخل جیب شلوارش کرد و کارت بیرون آورد و در مقابل نگاه ح‌یرت‌زده‌ی دختر، روی میز انداخت.

دختر آب‌دهنش را پرسر و صداقورت داد و چک را از روی میز برداشت؛ نیم‌نگاهی به چک کرد و بدون فکر به عاقبت صحبتش گفت: روی پسر تو ن‌کار می‌کنم، اما توقع نداشته باشی خوب بشه چون همون‌طور که گفتم این ب‌یماری قابل درمان نیست و فقط میشه جلو گیری کرد!

مرد خیره به ورق‌های چک که میان انگش‌تهای دختر بود، پوزخندی زد و انگشت‌اشار هاش رو ت‌کون داد و تاکیدوار گفت: فقط ب‌یسر و صدا! کوچ‌کتری ن‌خبری که پخش بشه زندگی م‌ن و صد البته همسر م‌نابود م‌یکنه!

دختر با ابروهای بالا رفته سر تکون داد و با کمک دستهایش فشاری به میز آورد که صندلی چرمی رخ دار عقب رفت؛ از روی صندلی بلند شد و با قدمهای محکمی روبهروی مرد ایستاد و گفت: درسته جناب! به زودی پسر تون رو ملاقات میکنم.

مرد سر تکون داد و بعد از انداختن نی م نگاهی به دختر از مطب بیرون رفت.

* * *

«فریال»

یکه خورده حرفهایش رو توی ذهن م مرور کردم، اما تازه متوجهی عمق فاجعه شد م؛ حرصی از حرفهای بیسر و تهش غضبناک بهش خیره شد م که حرفش رو خورد و با حالت زاری گفت: به خدا مجبور بودم.

با این حرفش از خود بیخود شد م و با شتاب از روی مبل بلند شدم و داد زدم.

- مجبور بودی؟ کی مجبور ت کرد بری مهمونی؟ کی مجبور کرد با اون الدن گ برگردی؟ ماه امده بودیم؟ این شهر یه تلفن عموم ی نداشت؟ گوشی ب یصاحابت چی؟ اون که بیست و چهار ساعته دستته.

با چشمهای گرد شده به م خیره شد، خواست حرفی بزنه که هیس بلند با لای ی کشیدم و گفتم: فقط خفه شو دنیا که اگر محمد چیزی از این موضوع بفهمه، بدبختی.

- حالا که چیزی نشده؛ من م سال م و سرحالم.

با حرص پوست لبم و کندم که از سوزشش فهم یدم خون اومده، سعی کردم توجهای به چهره حرص درار دنیا نکن م و به داد لب بیچار هم برسم.

سمت اپن رفتم و از توی جعبه، یه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و نرم روی لبم فشار دادم؛ بعد از چند دقیقه دستمال و از لبم فاصله دادم و به قطره خون روی دستمال خیره شدم، بیشعوری نثار دنیا که باعث این وضعیت شده بود، کردم و دوباره دستمال رو به لبم فشار دادم که صدای زنگ موبایل بلند شد.

پوفی کشیدم و با عجله دستمال خونی رو توی سطل زباله انداختم و بدو بدو سمت اتاق رفتم؛ موبایل در ب و داغون م رو از روی تخت برداشتم و بدون توجه به شماره، دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم و موبایل رو به گوشم فشار دادم، اما صدای نیومد که عصبی بودم! هم از ماجراهای ی که برای دنیا پیش اومده بود هم از تما سهای بیجوابی که امروز و دیروز نصیب م شده بود.

با عصبانیت به تابلو فرش دست بافی که از مادر دنیا به یادگار مونده بود، خیره شدم و داد زدم

- بیکاری نه؟ هی زنگ میزنی که چی؟ اگر تو بیکاری من نیستم! شعورم خوب چیزیه به خدا!!

صدای خش دارش باعث شد ناخودآگاه تپش قلبم بالا بره و از هیجان زیاد دس تها می خ
زد؛ اون همه توپ تشرم به کلی خوابید و با دهنی باز محو حرفش شدم.

- منمچ ش م آهوئی!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم، خودش بود! همونی که نصفه شب ناجی م شده بود،
اما تا جای که یادم میاد هیچ شمارهای بهش ندادم که به م زنگ بزنه؛ پوزخند صدا دار
ش و صدای تمسخر آمیزش هوشیارم کرد و دست پاچه لب زد.

- چ... چی؟

- تو آسمون اسیرم یکنی؟ بیا پایین با ما باش.

بیتوجه به کنای هاش، سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود، به زبون آوردم.

- ش... شمارهام و از کجا آوردی؟

پوزخندی زد و گفت: زیادی کنجکاوایه و مغزت ارو ر میده!

چشمهام رو محکم بستم و با حرص چنگی به رو تختی زدم که نچی کرد و گفت: بیا پایین
کارت دارم.

تکونش دیدی خوردم و موبایل از دستم سر خورد و کنار پام افتاد؛ انقدر آب دهنم رو
قورت داده بودم که دهنم خشک خشک بود، یعنی چی بیا پایین؟ خدایا عجب غلطی کردم
ازش کمک گرفتما!

هول زده از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره دیدم. ب یفک ر پرده رو کشیدم و به کوچه ی تاریک خیره شدم؛ ماشینش جلوی در پارک بود و خودش با ژست خواستی به ماشین تکیه داده بود.

بیاختیار پرده رو ول کردم و دو قدم عقب رفتم، دس تهام میلر زید و میدونستم فردا هزارویه جور تیکه رو با ید تحمل کنم؛ سردرگم دور خودمچ رخیدم و دس تهای لرزون م و روی سرم گذاشتم و دنبال راهی برای خلاصی از این مخمس ه گشتم.

با فکری که به ذهنم رسید با عجله از اتاق بیرون زدم و سمت چوب لباسی دویدم، پالتوی مشکی رنگ دنیا رو از روی چوب لباسی برداشتم و تنم کردم که صدایش بلند شد.

- فریال؟ کجا داری میری؟ تو که بیست و چهار ساعته مثل ورور ه جادو منو نصیحت میکنی الان، این موقع شب که چه عرض کنم این موقع نصف شب کجا داری میری؟ توجهای به حرفهای نکردم و شال رو از روی میز چوبی کنار در چنگ زدم و روی سرم انداختم، موهای طلایی رنگم و زیر شال فرو کردم؛ از خونه بیرون زدم و بعد از پوشیدن دمپای یهای کنار در بدو بدو از پلهای پایین دویدم.

به خاطر هول و عجله ی بیش از اندازهام یکی از پلهای بیرون دیدم و قبل از اینکه دستم رو به پله بند کنم، پام لیز خورد و با ضرب روی زمین افتادم.

آخر بلند ی گفتم و چشمهام رو بستم تا از ریزش اشک جلوگیری کنم، با درد دستم رو به نردهای رنگ و رفته ی ساختمون رسوندم و با کمک نرده از روی زمین بلند

شدم، اوف ی کشبدم و کم ی ماتحتم رو مالیدم و با چهره های که از درد جمع شده بود، در رو باز کرد که نگاهم به نگاه ی خ زده اش گره خورد.

آب دهنم رو قورت با اضطراب بهش خیره شدم که پرو پرو تو چشمهام زل زد و حتی سلام هم نکرد؛ ناچار با صدای خفیفی لب زدم.

- س... سلام .

سرش رو تکون داد و خیره به چشמהایی که استرس و نگرانی ازشونم بیاری د، گفت:
سوار شو!

جملهاش دستوری بود! یعنی چه بخوای چه نخوای باید سوار ماشین من بشی و اجازه ی سرپیچی بهت نمیدم! نگاه پر تش ویشم و دور تا دور کوچه گذروندم؛ کوچه خلوت بود و پرنده هم پر نمیزد، اما باز دلم آشوب بود که مبادا کسیخ و دش و با ماشین گرون قیمتش ببینه.

نیم نگاهی به م انداخت و در کم ک راننده رو باز کرد؛ سرش و به معنای بشی ن تکون داد که مضطرب ریش ریشیهای شالم رو دور انگشت اشار هامچ رخوندم و لب زدم.

- ک... کجا؟

کمی نگاهم کرد، اما نگاهش پر از حرف بود! هیچی نمیشد از نگاهش فهمید... خاص و سرد بود! چشمهای خمار آبی رنگش هم قشن گ بودن و هم ترسناک! پوفی کشیدم و از در فاصله گرفتم، در رو بستم و سمت ماشین رفتم.

نیم نگاهی بهش انداختم که به ماشین اشاره کرد و با صدای بمی گفت: بشین!

مضطرب پوست لبم رو کندم که دوباره صدایش بلند شد.

- بشین دیگه.

خواستم وسط حرفش بپریم و بگم با چه دلیلی بای سوار ماشینت بشم ما که... اصلا ما؟ من و اون کی ماشدیم؟ من یه دفعه اون و دیدم، همین! لب باز کردم تا همی ن حرفها رو بزنم، اما نفهمیدم چی شد که دلم رو به دریا زدم و سوار ماشین گرون قیمتش شدم؛ به محظ نشستنم در رو بست و ماشین که از صدای بسته شدن ه در لرزی به تنم نشست و خودم و روی صندلی جا به جا کردم.

ماشین رو دور زد، در رو باز کرد و سوار ماشین شد که ب یاراده با صدای لرزون و پر استرسی گفتم: ک... کجا میخوای بری؟

سوئی چ و چرخون د و بدون ذره ای توجه به لحن ترس آلودم، راه افتاد و با پوزخندی گفت:

ترس قول میدم قورت ند!

چپ چپ نگاهش کردم که بیتوجه بهم، نگاهش و به خیابون دوخت؛ ده ن کجی کردم و دست به سینه به خیابون خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی خاک نمناک وارد ری همام شد و لبخندی گوشه ی لبم نشوند.

شیشه ی ماشین رو به آرومی پایین کشیدم و دستم رو به طرف خیابون دراز کردم. قطره های ریز و درشت بارون روی دستم لتهبم پرت میشد و وجود م رو به قلقلک میانداخت.

حرکت س ریع ماشین و هوای سرد ب یرون، کاری کرد که دستم خیلی زود از سرما سر بشه و یخ ببنده، اما باز هم حاضر نبودم دل از حس خوبی که بهم منتقل میشد، بگیرم. با شنیدن صدای عصبی و حرص یش نگاهم رو از ساختمونها و برجهای سر به فلک کشیدهای که با سرعت از دیدم رد میشدن، گرفتم و به قیافه ی توهم بوران دوختم.

- شیشه رو بکش بالا، سرما میخوری!

بدون توجه به حرفش، لبخند تلخم رو پررنگتر کردم و دوباره مشغول تماشای منظره ی بیرون شدم که خودش دست به کار شد و با کمک دکمه ی کنار دستش شیشه رو بالا کشید.

این بار اخم رو چاشنی چهره ی یخ کرده ام کردم و خواستم اعتراضی بکنم که زودتر، ماشین رو گوشهای نکه داشت و بعد از براشتن کتش از صندلی عقب، از ماشین پیاده شد و در کوبید.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به قامت بلند و کشید هاش خیره شدم که عصبی چنگی به موهاش زد و حرصی در رو باز کرد.

- خواب موندی؟ د بیا پای ن دیگه نکنه فرش قرمز با ید برات پهن کنم؟

بدون اهمیتی به تیکه‌هایش نگاه کوتاه‌ی به پارک روبه‌رو انداختم و گفتم: اینجا کجاست؟ فقط نگاهم میکرد؛ کنجکاو بودم تا ل بهاش از هم باز بشه و چیزی بگه، اما در کمال تعجب، ناگهانی به سمتم خم شد و با تمسخر غرید.

- مریخ عزیزم؛ مگه نمیبینی؟ منم آدم فضای یام.

متعجباً زحر فها و حرکاتش، با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که دس تها م رو قفل دندون کرد.

چشمهام گرد شد و با تعجب به نی م رخ بیخیالش خیره بودم؛ تپش قلبم از این حرکت، روی دور تند افتاد و نفسم حبس شد.

گیج و منگ به دس تهای گره خوردمون خیره شدم و کم عمق فاجعه رو درک میکردم؛ سر فرصت و ناگهانی، م یخواست م دستم رو بیرون بکشم که انگار فکر م رو خون د و از حرکت ایستاد، جوری چشمهایش رو برام ریز و درشت کرد که رسماً لال شدم و به اجبار، به این پیاده روی زوری تن دادم.

با حس قطره بارونی که روی گون هام نشست، تازه فهمیدم زیر هوای بارونیا م و هوا خیلی سرده؛ به خاطر هم ین دست آزادم رو داخل جیب م فرو کردم و نگاهم رو به سن گ فر شهای کف پارک دوختم.

- اینقدر از دیدن من هول کردی که با دمپای از خونه بیرون بیای؟

گیج نگاهم رو به سمت نگاهش سوق دادم و سرم رو به مع نی چی تکون دادم که با چشمهای پرشیطنتش به پاهام اشاره کرد و گوشه‌ی لبش رو کش داد.

به ت زده آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و گاز محکم می از لبم گرفتم و به پاهام خیره شدم؛ خاک بر سرت فریال با این شوت یهات؛ آبرو و شرفت از بیخ و بن به باد رفت.

یعنی ای نقدر از دیدنش هول کردی که با دمپای یهای خرگوشی صورتی بیای که اینطوری خودش به ریش ت بخنده؟

بیاراده دستم توی جیب مانتو مشت شد و با حرص دندونهام رو ساییدم، اما مثل همیشه روی دنده‌ی بیخیالی زدم و نگاهم رو آروم آروم از ناخونهای لاک زدم، گرفتم و بهش خیره شدم؛ لبخند ملیحی زدم که گوشه‌ی لبش کش اومد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به پوزخند مسخرهاش فکر نکنم و بحث رو عوض کنم.

دستم رو از دست گرمش بیرون کشیدم و شروع کردم به راه رفتن، اما وقتی حس کردم دنبالم نیاید از حرکت ایستادم و سوالی نگاهش کردم.

- نگ و منو ساعت دوازده شب از خونه کشیدی بیرون اینجوری نگاهم کنی.

نفسش رو با فشار بیرون داد و با چند قدم بلند ازم جلو زد.

- توصیه‌م میکنم اینقدر تو کار کسی دخالت نکن چشم آهویی

زبونم و در آوردم که از حرکت ایستاد و گفت: زبونت م این جور بیرون نده یه و مگس میشینه روش.

هول شده زبونم رو توی دهن م بردم؛ خدا یا این بشر پشت سر شمع شم داشت، عجب!
پوف ی کشیدم و خودم رو بهش رسوند م که دستش و توی ج یب کتش کرد و آروم لب
باز کرد.

- همش کم بودم بر ای تو من یه پسر مغرور برای تو ن ه

انقدر عوض شدم بر ای تو من که دل م بدجور تنگ شد برای خودم

فقط یه بار دیگه بگو نمیرم بگو دوستم داری چشمات بهم دروغ نمیگ

ن تو لعنتی م یدونس تی بیتو میم یرم

میدونم بازم قهر کردی من منتظرم تا که برگردی.

لبخندی زدم و متقاب لا دستم رو توی ج یب مانتوم کردم و لب زدم.

- نه نه نه بیتو می میرم من حتم ابری میگ یره این قلب م

دورت همیشه میگردم

نگاهش رو از سرامی کههای خیس پارک گرفت و با صدای خش داری ادامه داد.

- دلم تنگته بد

نبودی طول کشی د این هفته

چقدر همهاش اشکه خب

هفته من عکس گرفتم با

عکست قشنگه نه ؟ قطع

میکنی تلفنو بچه ی بد

سخته یکم میخوام فراموشت کنم بری از دل

م ن آهسته لب زدم.

- یادته م یخواستم یه سیگار ازت الان آمارتو م یگیرم از رفیقام فقط اونایی که عملی که

میخوان زد م با چه رویی میایی میگی آخه باز نرم

نفسم رو آه مانن د بیرون فرستادم، خم شدم و از جلو ی پام برگ نارنجی رنگ رو برداشتم.

هم زمان با هم زمزمه کردیم.

- همه چی عوض شد

از وقتی رفتی دلم برات

تنگ شد همه شب و

روزام فقط شده ت و گفتم

بیا تو فقط منو درک کن

برگ و جلو صورتم گرفتم که سرف های کرد و با صدای بمی پرسید: عاشق شدی؟

خند هام گرفت، من و عشق؟ اصلا عشق کیلوی چند؟ من همین جوری داغونم... از هم پاچیدم! کی میاد عاشق منی بشه که پدرش قبولش نداره؟ کی میاد عاشق منی بشه که حتی پول نداره شکمش و سیر کنه؟

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم، لگدی به سنگ ریزه های جلوی پام زدم و خیره به قل خوردنشون گفتم: عشق؟ عشق برای شما بچه پول داراست! برای شما ای که تمام دقتون کم شدن پول توی حسابتونه... نه مای که برای یه لقمه نون باید باید مثل سنگ ای نور و او نور بدوی م!

با بغض آب بینیم رو بالا کشیدم و به درخت کاج خیره شدم؛ دروغ که حناق نبود، بود؟ من تو عمرم هزار تا ماشین گرون قیمت دیدم، اما زیر پای خودم نبود! زیر پای تابانی بود که بابام برای تولد هیجده سالگیش خرید بود.

تمام بچگی من رو با حسرت عروسک مو طلایی که دنیا ی تابان بود، گذروندم تا یه روزی مال من بشه! من بغلش کنم و شعر مسخره ی عروسک قشنگ من قرمز پوش یده رو بخونم، اما نشد که نشد! من کل بچگی من رو با حسرت اینکه یه روز چشمهام رو با نوازش مادرم باز کنم، گذروندم و تابان... وای از این تابان! از ب لای زندگی من! اون همه چیز داشت و به جای اینکه ش بها کنج اتاق بشینم و به یاد مادرش اشک بریزم، توی آغوش پدر من بود.

آه ی کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم؛ عجیب بود که ساکت بودم و هیچ حرفی نمیزد.

کنجکاو نگاهش کردم که چنگی به موهاش کشی د و گفت: همه مثل هم نیستن! من با دارایی من زجر میکش من و تو با ندا ریت... فرق تو با من خیلیه، اما قسم من یخورم درد من بزرگتر از درد توعه!

پوزخندی زد من و نگاه من رو به موزای که ای خیس پارک دادم؛ درد... من این واژه ی سه حرفی رو پوست و استخون تجربه کردم! من با این واژه ی سه حرفی زندگی کردم و زندگی میکنم.

- فریال مراقب ب..

با شتاب سرم به سر کسیخ ورد که از درد طاقت فرسای من که تو سرم پیچی د چشمهام رو بستم و قبل از اینکه خودم رو جمع و جور کنم روی شخصی افتادم که از آخی که گفت فهمیدم زنه.

چشمهام رو بستم و کمی سرم رو مالیدم و آخی گفتم که دختر با صدای خفه ای نالید.

- مگه گوری؟ جلوت و نمیینی؟ کمرم داغون شد.

چشمهام و محکم بستم و لبم رو گاز گرفتم تا از درد بدی که تو سرم پیچی د، ج یغ نکش م.

آخی گفتم، اما بعد از چند دقیقه دس تهایی بزرگی دور کمرم حلقه شد و من رو از روی اون دختر غر و بلند کرد.

- پیشده عشقم؟ خوبی؟

- سرم داره گی ج میره.

بیتوجه به حرفهاشون سرم رو با چهره ای جمع شده مالیدم که بوران من و سمت خودش برگردون د؛ سرم رو مالید که آخی گفتم، برای چند دقیقه حرکت دستش متوقف شد، اما بعد از چند دقیقه موهام رو پشت گوشم زد و با صدای آرومی گفت: خوبی؟ سری تکون دادم که صدای دختر خطی روی اعصابم کشید.

- خانوم خواست کجاست؟ تو آسمون سیر میکنی؟

خواستم برگردم و بگم دآخه بیشعور تو بودی که پارک و باغ بابات اشتباه گرفته بودی و میدیدی، اما تا خواستم برگردم، دستم رو گرفت و اجازه نداد تکون بخورم، اما خودش به جای من برگشت و با همون صدای خشدار دوست داشت نیش، گفت: درست حرف زدن و تو اون طویل های که زندگی میکردهی بهت یاد ندادن، نه؟

انگار ترس ی د یا هنگ کرد که فقط صدای من من کردنش به گوش میرسید؛ پوزخندی زدم و با کنجکاو ی برگشت م تا قیاف هاش رو بین م.

نفس عمیقی کشیدم و روی پاشن ه ی پا چرخیدم و نگاه م رو از کتون یها ی مشکی رنگش گرفتم و به صورتش دادم، اما با دیدن صورتش احساس کردم تمام وجود م یخ زد! قلبم برای ثانی ها ی نزد و پاهام شل شد!

خدایا تا کجا، تا کی باید کشید و دم نزد؟ تا کجا ب یحرف سر م رو مثل کبک بکنم تو برف و اهمیت ندم؟ تا کجا بگم به من چه ربط ی داره؟ چند بار دیگه بای دیام و از کلانت ریها جمعش کنم؟ تا کی بای د شب و نصف شب تو کوچه خیابون بینم ش و مات م بیره؟ تا کی ؟ تا کجا ؟

چنگی به مانتوی سفی د رنگش زد و قدمی عقب رفت که با عصبانیت چشمهام رو بستم و از زیر دندونهای جفت شد هام غریدم.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

واکنشی نشون نداد که عصبیتر از قبل دس تهام رو مشت کردم و با قدمهای بلندی جلو ش ایستادم؛ یقین مانتو ش و توی مشت م گرفتم و خیره به دریای طوفانی چشمه اش داد زدم.

- ای ن موقع شب تو این پارکل عنتی چه غلطی میکنی؟

جوابی نداد و همچنان ب توجه به من با چشمهای اشکی به روبهرو خیره شده بود، دندون م یلرزی د و دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد؛ مثل برق گرفت هها خشک شده به روبهرو خیره بود.

عصبی بودم و کنترل رو کارهام نداشت م؛ بیفکر دستم رو بالا آوردم و بعد از چند دقیقه صدای س یل ی من و شکست ن بغض تابان یکی شد.

با بغض بهش خیره شدم که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد و با صدای هق هقش بلند شد.

پس ری که همراهش بود، مات و مبهوت به تابان خیره شد و بعد از چند دقیقه انگار به خودش اومد که با عجله تنهای بهم زد و سمتش دوید و بغلش کرد.

چند قدمی عقب رفتم که به کسی برخورد، دستم رو پای ن آوردم، اما یهو بازو م به عقب کشیده شد و تو آغوش بوران حل شدم.

صدای هق هق تابان و بدبیراههای پسری که همراهش بود روی مخم رژه م یرفت و همه و همه باعث شده بود ب یاراده توی بغل بوران بلرز م.

دندونهام به خاطر باد سردی که م پیچید، به هم میخورد؛ بیاختیار چنگی به بازوی بوران زدم که محکمتر بغل م کرد و زیر لب گفت: هیس... آرام!

نفس عمیقی گرفتم و باشه ای لب زدم؛ ازش جدا شدم اشکهای روی گونهام رو با پشت دست پاک کردم.

پسری که همراه تابان بود، تابان رو بلند کرد و عصبی به سمت ن اومد؛ کمی نگاهم کرد که به یقیه ی کتش خیره شدم و تو خودم جمع شدم.

- به چه جراتی دست روش بلند میکنی؟ میخوای همین الان پدرت..

- یه ذره بیشتر زر زر اضافه کنی بهت قول میدم با دست و پای شکسته برگردی خونت! بوران جلو اومد که از ترس اینکه دعوا بشه، قدمی جلو رفتم و با صدای لرزون لب زدم.

- بوران خواهش میکنم.

شصتیش رو به عادت گوشه ی لبش کشیدم و گفتم: وایس اسر جات!

آب دهنم رو قورت دادم و خشک شده بهش خیره شدم؛ چشمهای قرمزش و دس تنها ی مشت شده اش، نشون دهنده ی عصبانیت بی ش از حدش بود و من نم یخوامتم
اتفاقی بیفته.

به اندازه ی کافی فردا باید به خاطر سیل یا ی که زدم جواب پس میدادم و توهینهایش رو میشنیدم.

یقیه ی پسرو گرفت و خیره به چشمهای ترسیده اش گفت: مثلیه بیچه ی خوب دست دوست دخترت و بگیر و گمشو؛ حل؟

پسر ترسیده، تند تند سرس و تکون داد که بوران خوبهای لب زد و یقیه اش رو ول کرد.

پسر دست ی به یقه‌اش کشید؛ نیم نگاه ی به م انداخت و نفسش رو با حرص بیرون داد که بیاراده تو خودم جمع شدم و سرم رو پ این انداختم. بوران نفسش رو با فشار بیرون داد و دستم رو کشید و پشت خودش کشیدم و با صدای ی که س عی در کنترل کردنش داشت، گفت: ببین م نکنه تن ت میخاره؟

توجهای به بوران نکرد، سمت تابان رفت و چیزی در گوشش گفت که تابان سرش و به ضرب بالا آورد.

دس تهام و توی جیب م کردم و با اخم بهش خیره شدم که از زور بغض دندون رو مشت کرد و به سمت خروجی پارک دوید؛ مبهوت به مسیر رفتنش خیره شدم که پسر اسمش رو صدا کرد و دنبالش دوید.

بهت زده سمت بوران چرخیدم و با صدای لرزونی پرسیدم.

- چ... چیشد؟

دستش و توی جیب بکت صورمهای رنگش کرد و گفت: زیادی پیگیری چشم آهوئی.

بیتوجه بهم رفت، اما یهو ایستاد و برگشت؛ خیره به صورت متعجبم شکم زد و گفت: پیگیری بسه؛ راه بیفت و گرنه گیر گشت ارشاد میفتیم.

نیشخندی زد و رفت؛ خشک شده به جایی که تا چند دقیقه پیش ایستاده بود، خیره شدم که یهو با یاد اینکه ماشین ندارم و نصفه شب چجوری برم خونه، جیغ خفیفی کشیدم و با عجله سمت خروجی پارک دویدم.

نفهمیدمچ جور ی د وید م که راه پونزده د قیقهای رو تو پن ج دقیقه طی کردم و با عجله در ماشین رو باز کردم و خودم و روی صندلی جلوی ماشین انداخت م.
 نفس نفس زنون به صندلی ت ویه دادم و توجهای به در باز ماشین نکردم؛ نفس عمیقی کشیدم و تو همون حالت ب ریده بریده لب زدم: م... من با کدوم خ... خری بر می...
 میگشتم اگر م یرف تی؟

پوزخندی زد و به در ماشین اشاره کرد. چشم غرهای رفتم و تکیهام رو از پشتی صندلی گرفتم و خم شدم در رو بستم .

با حرص چشمهام رو بستم و بیشعوری نثارش کردم؛ در رو محکم به هم کوبیدم که زمزمه کرد.

- سر در ماشین خالی نکنی پس کجا خالی کنی؟

پوفی کشیدم و بات کیه به صندلی گفتم: راه بیفت ت توروخدا؛ دم صبح شد.

آدم حسابم نکرد و راه افتاد که سرم رو به شیشه ی ماشین ت کیه دادم و چشمهام رو بستم.

با حس ایستادن ماشین، چشمهام رو باز کردم، بعد از چند دقیقه که موقعی ت و در ک کردم سرم رو از روی شیشه ی سرد برداشتم و قلنج دستم رو شکوندم و هم زمان با صدای گرفت های که از اثرات خواب بود، نالیدم: دست ت درد نکنه.

صدای نیومد که متعجب نگاهم رو از داشبوردد گرفتم و بهش خیره شدم؛ موبایلش رو از روی داشبوردد برداست و گفت؛ یا لا برو پایین!

هاج و واج نگاهش کردم که نفس گرفت و گفت: کاشدی چشم آهویی؟

با گیج نگاهم رو ازش گرفتم و با کشیدن دستگیره‌ی در، در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم؛ با پیاده شدنم از ماشین موجی از هوای سرد به سمتم هجوم آورد و باعث شد لرزبدی به جونم بیفته.

برای فرار از سرما، با عجله در ماشین رو بستم و سمت خونهدویدم؛ مثل همیشه با یه هول کوچکی که در رو باز کردم و وارد راهرو شدم.

با سرعت برق و باد از پلهها بالا رفتم و جلوی در ایستادم؛ به خاطر عجله‌های که تو بالا رفتن از پلههای بلند راهرو داشتم، نفس نفس میزد.

دستهای یخ زده ام رو توی جیب مانتوم کردم و کلید رو در آوردم و سعی کردم در رو بیسر و صدا باز کنم.

کلید رو توی قفل چرخوندم که در با صدای تقی باز شد؛ دمپاییهای صورتی رو کنار در جفت کردم و وارد خونهدویدم.

به تاریکی خونهدویدم و زیر لب بیشعوری نثارش کردم؛ من و بگو که تا سه و چهار صبح با نگرانی بیدار میمونم و بعد کاشف به عمل میاد، خانوم مهمونی تشریف داشته، اما به خاطر منی که ساعت دوازده شب یهویی از خونهدویدم بیرون، بیدار نمیونم.

نچی کردم و دستم و روی دیوار کشیدم تا پیری ز برق رو پیدا کنم؛ با لمس کلید برق نور کمی فضای خونه رو روشن کرد.

در رو بستم و بدون توجه به لباسهای شنبه و یکشنبه هام خودم و روی مبل پرت کردم و به ثانیه نکشید که چشمهام گرم خواب شد.

* * *

با صدای پیدرپی زنگ در، چشمهای خوا با لودم رو باز کردم و به میز جلوی مبل خیره شدم، چند دقیقه بیشتر نگذشت ه بود که موقعیت رو درک کردم. عصبی از صدای پیدرپی زنگ در خونه، محلافه ی نازکی که دنیا روم انداخته بود رو پس زدم و با عجله سمت در هجوم بردم و با تمام حرصم که به خاطر بد خوابی م بود، در رو باز کردم و جیغ زدم.

- د زنگ سوخت ول کن زنگو!

- خوبی ف ری؟

با گیجی ای که از اثرات بیخوابیهای اخیر بود، نگاه خوابالودم رو از دکمههای طوسی رنگ پیراهنش گرفتم و به چشمهای مشکیش زل زدم. آب دهنم رو قورت دادم و آهسته لب زدم.

- کامران.

لبخند محوی زد و گفت: جون دل کامران؟

بغض کردم! مثل همیشه... مثل هفت سال پیش! به جای دفاع از خودم بغض می‌کردم و حتی اگر مقصر م نبودم... باید معذرت خواهی می‌کردم؛ مثل الان به جای اینکه حرف بزنم، بگم ب ی شرف تو برادر من بودی! تو برای من مثل محمد و روحان بودی... چطور می‌شود همیشه ت و روی خواهرت نگاه کنی و بگی دوست دارم؟ بگی جون دلم؟

چشمهام پر شد؛ مگه همیشه بیخیال بود؟ مگه همیشه رو زهایی که می‌خواستی بری آموزشگاه رو تغییر بدی، اما به خاطر تو روزهای ی که تو آموزشگاه کاری نداره بیاد رو ببینی و دم نذنی؟ مگه همیشه عشقت و ی نگاه برادرت و بیبی نی و جیگرت آتیش نگیره؟ نمیری؟ دق نکنی؟ دستش زیر چون هام قرار گرفت و مجبورم کرد سرم رو بلند کنم؛ بلند کردن سرم همانا و جاری شدن اولین قطره اشک روی گون هام همانا!

به ثانیه نکشید بغضش گرفت و چشمه‌اش بارونی شد، دستش رو نوازش وار به سمت اشک جاری شد هام برد و پاکش کرد.

- بازم ناراحت کردم؟ بازم باعث شدم چشمت خیس بشه؟ چرا فریال؟ مگه من چی کار کردم؟ گناه منجیه دلبستم بهت؟ هوم؟ به خدا نمی‌تونم فراموش کنم و گرنه... و گرنه تا حالا... رفته بودم!

دستم و روی دستش گذاشتم و مجبورش کردم، دستش رو پای من بیاره؛ چشمهام رو محکم بستم و با بغض زمزمه کردم.

- کامران من دوست دارم، اما... اما خواه...

- ب یشرف!

با صدای عصبی بابا ناخودآگاه چند قدم از کامران فاصله گرفتم و نگاه اش ک آلودم رو به جش مهای سرخ شد هاش دوختم.

بابا... بابا نباید الان اینجا باشه... نباید فکر بدی به ذهنش برسه نباید من و تو این وضعی ت ببینه... این یعنی ته ت نابودی! این یعنی اگر یه ذره اعتماد به من داشته از دست دادم!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم؛ چند قدم عقب رفتم و به ستونی که تقریباً روبهروی در بود، تکیه دادم و دس تهای لرزون من رو دور بازو من پیچیدم.

بابا عصبی بود! این رو از دس تهای مشت شد هاش که به خاطر فشار، رگهای دستش باد کرده بود، میشد به راحتی فهم ید! از خط و نشو نهایی که با چش من برام میکشید، میشد فهمید که به زور خودش رو کنترل م یکنه و گرنه اگر چاره داشت همین جا با دندان خف من یکرد.

با چند قدم بلند، خودش رو به کامرانی که خشک شده به دیوار رنگ و رو رفت ه ی کنار در تکیه داده بود، رسوند. چیزی زیر لب زمزمه کرد و با صبر و حوصله های که آرامش قبل از طوفان بود، آرام یق ه ی کامران رو مرتب کرد.

- تو روز روشن... میای جلوی در خونه ی دختر من میگی دوست دارم؟ انقدر پستی؟

انگار کامران متوجه ی عصبانیت پیش از اندازه ی بابا شده بود و هیچی نم یگفت؛ نچی کرد و دستش و روی دس تهای بابا گذاشت و ناراضی از شرایطی که پیش اومده بود، گفت:

آقای پناهی توضیح میدم!

بابا عصیتر از قبل این باره یچ مراعاتی نکرد و مشتش رو توی صورت کامران، فرود آورد؛ بابا وحشت جیغی کشیدم و دس تهام رو جلوی دهنم گذاشتم و باگ ریه داد زدم.

- بابا... بابا تورو خدا ولش کن! بابا؟

توجهای به دادم و بیدادهام نکرد؛ کامران آهی کشید و گوشه‌ی دیوار سر خورد، شصتتش رو گوشه‌ی لبش کشید و آروم لبش رو فشار داد که دستش خونی شد. دستش رو از لبش فاصله داد و بعد از انداختن نیم‌نگاهی به دست خون‌یش، به بابا خیره شد.

بابا اهم‌یت‌ی به نگاه‌شاک‌ی و دلخور کامران نداد و با چند قدم بلند، روب‌ه‌روم ایستاد؛ کمی نگاهم کرد که شرمند‌ه‌ سرم رو پای‌ی‌ن انداختم و خیره به پارک‌تهای خونه خیره شدم.

- بابا توضیح میدم.

صدای نیومد که به اجبار سرم رو بلند کردم، اما با دیدن پوزخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود و نگاه تاسف‌بارش که روی صورت‌م در حال دوران بود؛ جیگرم آتیش گرفت.

بیطاق‌ت سرم و پای‌ی‌ن انداختم که اولین قطره‌ی اشکم روی گونه‌هام غلطید. آهی کشیدم؛ دست لرزون‌م رو بالا آوردم و صورت‌خیسم رو پاک کردم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و منتظر نیش و کنایهها ش شد م که طبق معمول خنجری بشه و به قلبم فرو بره، اما با حرفی که زد وجودم رو به آتیش کشید.

به ت زده به جای خالیش خیره شدم و زمزمهوار صدا ش کردم، اما توج های نکرد و نیم نگاهی که پر از تنفر بود به کامران انداخت و رفت.

کمکمچ شمهای گرد شد هام، پر از اشک شد؛ جون ی تو تنم نمونده بود و قبل از اینکه به ستون تکیه بدم، زیر پاهام خالی شد و با زانو روی پارک تهای خونه افتادم.

کامران با دیدن حال خرابم هراسون از روی پلهها بلند شد و سمتم دوید، توج های بهش نکردم و با بغضی که به گلویم جنگ میانداخت، سرم رو به ستون تکیه دادم و چشمهام رو بستم، اما با یادآوری حرفی که زد، ب یاراده چون هام از حجم زیاد بغض لرزید.

«تن مادرت رو تو گور لرزوندی!»

من؟ من چی کار کردم که تن مادرم توی گور بلرزه؟ چی کار کردم جز اینکه آسه برم و آسه پیام؟ گناه من چیه؟ گناه من چیه که کسی که مثل برادرم بود، مثل روهان و محمد بود، بهم بگه دوست دارم؟ چرا دو دقیقه دیرتر نرسیدی تا اشتباه نفهمی؟ خدا به خودت قسم خسته شدم! به خودت قسم دیگه نای برای دویدن نیست! خسته شدم از تک تک رفتنها و نرسیدنها... منم آدم مگه چقدر جون دارم؟ چقدر؟

نفهمیدم تا کی به پارک تها خیره بودم و با همون خاطرات کمی که از مامان تو ذهنم ریخته میزد، اشک ریختم می اکی کامران دست از صدا کردنم کشید و رفت؛ وقتی به خودم اومدم که لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت و صدای دنیا تو سرم پیچید.

- فریال بخور دختر؛ رنگ به صورت نداری چی کار کردی با خودت؟

کمی از آب قن درو مزه مزه کردم و سعی کردم اهمیتی به حرف بابا ندم، اما مگه میشد؟ با یاد نگاه های تاسف بارش دوباره بغض به گلوم هجوم آورد.

دنیا کمی نگاهم کرد و وقتی از حرف زدنم ناامی د شد، به در اتاق اشاره کرد و با صدای گرفت های که نشون دهند ه ی خستگ یش بود، لب زد.

- خیلی خب به جای آبغوره گرفتن برو بخواب که فردا مسافر یم.

متعجب دستی به سرم کشیدم و کمی شقیقهام رو مالیدم و با صدای ضعیفی پرسیدم.

- مسافر؟ چه خبره مگه؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت اتاق راهنمایی کرد؛ در رو باز کرد و گفت: شما ل؛ قراره بریم پیش خاله... مثل اینکه محمد بهت قول داده بود، امروز زنگ زده بود خونه تو جواب ندادی فکر کرده رفتی مه د زنگ زد به من گفت فردا حاضر باش یم.

لبخندی رو لبم نقش بست و با خوشحالی که تلاشی برای پنهان کردنش نداشتم، آهان ی لب زدم.

* * *

با عجله در رو به هم کوبیدم که از صدای کوبیده شدنش، شونه‌هام بالا پ‌رید؛ اهم‌یتی ندادم و سمتم حمد برگشتم. تکی‌هاش رو از ماشین گرفت و با اخ‌مهای درهم، دستش رو بالا آورد و به ساعت مچ‌پیش‌خیره شد.

- هفت و نیمه! ما قرار بودش بیش‌حرکت کنیم یک ساعت و نیم معطل سرکار خانوم بودی
م.

لبخند خجولی زدم و گفتم: تازه دیشب فهمیدم صبح می‌خوایم بریم شمال... دیشب منقدر خسته بودم فقط خوابیدم؛ صبح تا وس‌ایلم و جمع کردم و حاضر شدم طول کشید. بی‌انظباتی‌نثارم کرد که ریزخندیدم؛ چمدون رو از دستم گرفت و توی صندوق گذاشت، سمت‌اشی‌رف‌ت و هم‌زمان که سوار ماشین میشد، گفت: سوار شو فریال هم‌ین جوری دیرم‌یرسیم.

باشه‌ای لب‌زدم و با چند قدم کوتاه خودم رو به ماشین رسوندم؛ کنار دنیا جا گرفتم که محمدن‌یم‌نگاهی از آینه بهم انداخت و راه افتاد.

سرم رو به پنجره تکیه‌دادم؛ برخورد پوستم با پنجره‌ی‌خنک‌ماشین، لرزی‌بهم‌وارد کرد.

دستم رو دور بازوم حلقه‌کردم و چشمهام رو بستم، اما با یاد بوران چشم‌هان رو باز کردم و به فضای‌پ‌اییزی‌خیره‌شدم.

آخرش م نگفت که چی کارم داشت! نگفت چرا اومد جلو ی خونه، اونم با اون سر و وض
ع جلو ی اون آد مهایی بیکاری که پشت سر همه صفحه م یچینند و من م استثنا نیستم.
اص لا چجوری شمار م رو پیدا کرد؟ آدر س خونه رو که داشت... خودش رسوند م، اما
شمارم!

هر چی فکر م یکنم به خاطر م نیاد که بهش شماره داده باشم.

پوف ی کشیدم و به دنیا خیره شدم؛ نیم نگاهی به اخ مهایی درهم بهار و محمد انداخت که
کنجاو، آهسته پر سیدم: چیزی شده؟

پوف ی کشید و به صندلی تکیه داد، چند دقیقه بهم خیره شد و در آخر لب زد.

- این دو تا یه چی ز یشون شده؛ از موق عی که اومد یم بهار هندزف یری گوگشش ه و
حتی سلام نکرد... محمدم که خیلی بیاعصابه، اصلا مشخصه عصبیه تو چیزی نفهمید ی.
نیم نگاهی به محمد و بهار انداختم، دنی ا راست م یگفت... اونقدر در گیر اتفاقات دو
شب پیش و بوران بودم که حتی بیمحلی بهار رو یادم نمون د.

- از بهار پیرسم؟

چشمهای سبز رنگش رو گرد کرد و با حرص و صدهی خفه ای گفت: خ ل شد ی دختر نه؟
به نظرت انقدر راحت میگ ن چی شده؟ در جواب فضولی ت فقط یه چیزی م یگیری... فقط
میگ ن بح ثهای زن و شوهریه که هر زوجی دارن! با ید بهار و تنهایی گ یر بیا ریم و
بینیم چی شده.

پوفی کشیدم و باشه ای لب زدم؛ سرم رو به پشتی صندلی ت کیه دادم که دنیا پالتوی مشکی
رنگش و روم انداخت. لبخند کمرنگی زدم و چشمهام رو بستم تا به جای غرق شدن توی
افکار مزخرف کمی بخوابم.

* * *

سرگردون دور خوردمچ رخیدم و چشمهام ریز کردم تا چی زی بینم، اما جز تاریکی
چیزی دستگیرم نشد.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم که صدای نحسش توی سرم پیچی د؛ صداش خیلی نزد
یک بود... انگار پشت سرم بود! با تصور اینکه ه پشت سرم ایستاده، وحشت زده برگشتم، اما
هیچ کس نبود.

کلافهتر از قبل شروع به دویدن کردم، صداش از همه جا میومد؛ لعنتی انگار همه جا بود و
نمیشد از دستش فرار کرد.

وحشت زده از لاب هلائی درختها رد شدم؛ همه جا تاریک بود و دیدی به هیچ جا نداشت
م، نمیدونستم کدوم راه درسته، کدوم راه غلط... فقط دستم و روی گوشهام گذاشتم و
دویدم.

نفس زنون ایستادم و به درخت کنارم تکیه دادم، نفس عمیقی کشیدم و بعد دو سه تا سرفه‌ی خشک که به خاطر خشکی دهنم بود، به درخت تکیه دادم و چشمهای ملتهم رو بستم.

کمی قلبم رو مالیدم... درد میکرد عجیب بود! دست بزرگی راه تنفسم رو بست؛ وحشت زده، دستهام رو روی دستش گذاشتم و با ناخون، به دستش چنگ زدم تا ولم کنه، اما انگار جری حتر شد.

خسته از تق‌لاهای بینتیجهام، حرصی به سنگ ریزه‌های روی زمین خیره شدم که صدای بمی توی گوشم پیچید.

- فریال؟

هینی کشیدم و با وحشت چشمهام رو باز کردم؛ نگاه خیس و گیجم رو به دور و اطراف دوختم، اما با دیدن ماشین خالی و موق‌عیت اطراف، به آرومی چشمهام رو بستم به صدلی تکیه دادم.

اون صدا... اون مرد... اون خواب لعنتی یعنی چی؟ صدا، صدای کی بود که انقدر آشنا بود؟ صداش آشنا بود... آشناتر از هر آشنای، اما یه آشنای غریبه!

با حالت کسلی کف دستم رو به چشمهایی که حتم داشتم تا الان متورم شدن، نزدیک کردم و چشمم رو مالیدم.

بیدلیل آهی کشیدم و به هوای ابری شمال خیره شدم که در ماشین باز شد، دنیا با قیافه‌ی شاکی یا ی که بامزه‌اش کرده بود، پوفی کشید و گفت: مادمازل تش ریف ب یارین؛ نیم ساعت ه رسیدیم فکر کردم خوابی، نگو نشستی منظره رو تماشا میکنی.

برعکس همیشه که به حرف‌هاش میخندیدم، بغض کرده سرم و پایین انداختم؛ چت‌های لب زد که چنگی به موه‌ای آشفته‌ام زد.

- باز شروع شد.

کنجکا و نگاهم کرد و لب زد.

- چی شروع شد؟

نیم‌نگاه‌ی بهش کردم و همراه با لبخند تلخی ادامه دادم. - خوابی بیسر و ته‌م!

با چشمهای سبز رنگش از نظر گذروندم که کلافه سرم رو به پشتی صندلی کوبیدم؛ دستم و گرفت و کشید، از ماشین پیاده شدم و بیحوصله به ابره‌ای که مثل من دلشون گرفته بود و آماده‌ی بارش بودن، خیره شدم.

- خیلی خب، بیا بریم تا ببینم بای دچی کار کنیم.

پوزخندی زدم و با اخمهای درهم‌ی سمت خونه‌ی کوچیک و دنجی که مثل همیشه، محمد برای چند روز اجاره کرده بود، رفتم.

هوای این شهر برای من خفه بود! اینجا... این شهر لعنتی خانوادهم و تمام دار و ندارم رو، در کمال بیرحمی، تو کودکی‌م ازم گرفت! از اون فریال کوچولو‌ی دوست‌داشتنی، یه

آدم مریض ساخت! یه آدم مریض که بعد از مرگ مادرش تا چهل روز، نه غذا میخورد...
نه با کسی حرف میزد... نه گریه میکرد!

همون فریالی که پدرش رو قسم میداد تا کسی رو جای مادرش نیاره! همون دختر
دوازده ساله‌ای که خطر افسردگی حاد تهدیدش میکرد، اما برای پدرش ذره‌ای اهمیت
نداشت.

اون فریالی که با ذوق و شوق در مورد رشت‌های جورواجور تحقیق میکرد، اما با نامرد
پای که پدرش بهش کرد... نه همتی برای درس خواندن داشت نه پولی که بتونه به فکر
این چیزه باشه. دردناکه، اما حرفاش بعد از هفت سال تو گوشم زنگ میزنه...

«گمش و از زندگیم! تو مردی لعنتی! تو با مادرت مردی... با کسی که جونم و براش
میدادم، مردی؛ من فقط یه دختر دارم، تو از خون من نیستی! بفهم... بفهم احمق!»

این شهر لعنتی من رو ساخت! منی که هر روز باید حسرت نداشته همام رو بخورم! حسرت
ت بیپولی و وضعیت خراب مالیم.

اینجا برای خلیها یه شهر دوست داشتیه... یه شهر دوست داشتنی با آب و هوای خوب،
اما برای من یه شهر نفرین شده است.

«فلش بک به گذشته»

صدای دادهای پیدرپی بابا م توی سرم میپیچی د، نه تابان بود نه نگار که بابا به خاطرشون، خودش رو کنترل کنه و عصبانیتش از معامل ه ی ناموفقش رو سر وسای ل خونه خالی نکنه.

بدتر از هر لحظ های دلم ماما ن رو م یخواست، اما نبود که نبود!

هر چقدر صداش میزدم و قسمش میدادم نمیومد... حق داشت! از م زده شده بود و به قول خودش یک ی بدونش رو نم یخواست.

هیچ وقت جرعت نکردم از بابا پرسمچ را تغیر کرده... چرا نگاهم نم یکنه؟ چرا جواب سلام م رو نمیده؟ چرا دیگه بهم اهم ی ت نمیده؟ چرا کسی جرعت نداشت از من جلوش حرف بزنه؟ چرا تابان رو م یخواست، اما م ن رو نه؟

آدم حسودی نیستم، اما بابا قید م رو زده و تابان جام رو پر کرده؛ این موضوع آزارم میده.

نگاه م رو از چشم مه ای بارونیم گرفتم ؛ سمت تخت رفتم و بیحوصله تر و دلتن گتر از هر لحظه ی دیگ های، روی تخت نشستم م.

بالشت م رو بغل گرفتم و به بینیم نزدی ک کردم؛ هیچ وقت یادم نمیره که چجوری نصفه شب دزد ک ی سمت اتاق کار بابا رفت م و عطر مخصوص ماما ن و روی بالشت م زدم.

هیچ وقت یادم نمیره بابا وقتی فهم ید چجوری بیرحمانه تنبیهم کرد و من... منی که لباز لب باز نکردم!

* * *

دست لرزون م رو به سنگ یخ زده رسوندم و با دلتنگی لمسش کردم، چشمهام رو بستم که قطره اشکی از چشمم میکید و گونهام رو تر کرد.

باد سرد، بیرحمانه میوزدی و دوا باعث میشد چونهام بیشتر از حد بلرزه؛ اشکهام پشت سر هم روی گونهام میریخت و با بادی که میومد، لرزیدی به جونم می انداخت. خم شدم و سنگ رو بوسیدم؛ مثل همیشه روی اسمش دست کشیدم و آروم صداش کردم.

شونزده سالی بود که نداشتم! که نشده بود مثل بقیه ی دخترها برایش هدیها بخرم و بهش بدم و اون قربون صدقهام بره! شونزده سال بود که کسی نبود تا دعای خیرش پشت من باشه...

نداختمش تا مثل بچههای دیگه زن گهای تفریح مدرسه رو با لقمههای مادرم بگذرونم.

سخت بود نداختمش، اما آدم عادت میکنه، به تنهایی... بیکسی... سختی... نداری؛ آدما عادت میکنن! به نبود عزیزشون، اما من آدم نیستم من عادت نکردم، من به بیاهمیتی پدرم به نبود مادرم عادت نکردم.

سنگ نشدم، ترجیح دادم بشکنم، اما بیاحساس نشدم! میترسیدم از روزی که مثل اون بشم... بابای مهربون من الان قلبش یخ زده و من دیگه ندارمش!

با قرار گرفتن دست گرم بهار روی دستم، بینیم رو بالا کشیدم و نگاه خیسم رو بهش دوختم؛ لبهاش به لبخند تلخی باز شد و شروع به خوندن فاتحه کرد. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صدای گرفتاری بهار، باعث شد چشم از اسمش بگریزم.

- خوبی فری؟

- نه.

دستم که به خاطر سرمای هوا یخ زده بود رو از روی سن گ برداشتم و دستش گرفت؛ دستش گرم بود و تضاد عجیبی با دست سردم داشت.

نیم نگاهی به قبر کرد و گفت: بازم که حال و هوای شده حال و هوای دوسال پیش.

پوزخندی گوشه لبم نقش بست، ناخودآگاه سوالی که تو ذهنم میچرخید، به زبون آوردم.

- چرا من و نخواست؟

ابروی بالا انداخت و خندید.

- تنها سوالی که هر وقت میپرسی، جوابی برایش ندارم و مجبورم خفه شم.

لبهام به خنده کش اومد و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم؛ چنگی به موهای مشکی رنگش که چپ زده بود، کشید و گفت: والا! توام م یدونی جوابی براش ندارم هی پیرس.

یه تایی ابروم رو بالا انداخت و ریزب ی ن بهش خیره شدم؛ وقتی نگاه کنجکاو م رو دید خندش گرفت و با خنده پرسید: چته دیوونه؟ چرا اینجوری نگاه م میکنی؟

اخمی کردم که لبهاش مثل یه خط روی هم افتاد، با لحنی که سعی م یکردم جدی بودن م رو به رخ بکشه، گفتم: بین تو و محمد اتفاقی افتاده؟

فقط نگاه م میکرد؛ دروغ از کلمه های که از دهنش بیرون بیاد، منتظر بودم تا لب باز کنه و برای حال بد خودش یا بد خلقی محمد دلیل بیاره.

خیره خیره نگاه م میکرد، اما کم کمچ شمهای خوش رنگش پر شد و اولین قطره اشک روی گون هاش، که به خاطر سرمای هوا ی خ زده بود، چک ی د.

اخمی رو چاشنی چهره ی غم زده اش کرد و با دست، اش که ای روی گون هاش رو پاک کرد و آروم لب زد.

- ولش کن.

دستش رو به درخت کنارش بند کرد و خواست بلند شه که هم زمان دستش رو کشیدم و با گفتم: بهار.

با پرخاش دستم رو پس زده و داد زد.

- بس کن فریال!

مغوم نگاهش کردم که همراه با پوزخند رو اعصابی ادامه داد: خسته شدم از بس به این در و اون در زدم، خسته شدم از بس هر کاری کردم محمد ندید؛ نمیبینه هر کاری که میکنم به خاطر اونه! نمیبینه به خاطر اونه که به این در و اون در میزنم تا جلوی روهان شرمند ه نشه!

چشمهام و ریز کردم و متعجب پرسیدم: چه ربطی به روهان داره؟

لبخند تلخی گوشه لبش نقش بست؛ آهسته لب زد: به روهان ربطی نداره، به وضع کثافت بارمون ربط داره.

- اصلاً نمیفهمم چی میگی.

دندون و توی جیب پالتوی مشکی رنگش فرو کرد و گفت: زود بیا خونه.

- بهار؟

اهمیتی بهم نداد و رفت، خیره به مسیر رفتنش آهی کشیدم و نامی داز فهمیدن دلیل حال بدشون، دس تهام روش مشتم کردم و جلوی دهنم گرفتم؛ ها کردم تا کمی گرم بشن.

بی حوصله پوفی کشیدم؛ سعی کردم فکرم رو درگیر بهار و محمد نکنم و وقتم رو با مامان بگذرونم؛ معلوم نبود دیگه کی و چطور بتونم پیام پیشش و دلتنگی من رو رفع کنم.

دستی به سنگ کشیدم و آروم اسمش رو صدا زدم؛ خیلی وقت بود که نیومده بودم دیدنش! بیا نصابی بود کسی که جونش رو فدام کرد، اینجوری راحت ازش گذشتم.

هنوز صدای جیغش توی گوشم زنگ میزنه... صدای نعره‌های بابا توی سرم میخیزد و
برای هزارمین بار بصدای بغض شکست و من صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم.
- ماما؟

چند ساله صدایش نزد من و اون با مهربونی جوابم رو نداده؟ چند ساله جای خالیش تو
تک‌تک خاطرات زندگی من تو ذوق میزنه؟ چند ساله لقبیت من رو به یاد می‌کشم؟
اش کهام رو پاک کردم و پر بغض لب‌زدن روزهای خوبی نیست... اون جور که بای
د نمیگذره! هیچ کس از زندگی راضی نیست؛ ماما از نفس افتادم! تحمل نیست...
خدا انگار من و پس زده؛ نه دستم و میگیره، نه راحت می‌کنه.

سرم و روی سن‌گ گذاشتم و بی‌توجه به سرم ایی که از طریق سن‌گ وارد بدنم میشد،
با صدای لرزونی ادامه دادم: این حق من نیست! من همونیم که به دنیا دلداری میدادم، اما
دنیا وارونه شده... خنده داره، اما الان یکی با دید به خودم دلدار می‌ده.
لبخند بی‌جونی زدم و گفتم: بابا اومده بود، اما بازم قضاوت کرد... منو با کامران دید؛ گرد و
خاک به پا کرد، اما نپرسید! نپرسید چی شده فقط گفت و رفت! دلم و شکوندم و رفت.
سرم رو بلند کردم و شالم رو جلوت کشیدم تا موهای طالی رنگم رو پوشونه؛ با
کمک درخت بلند شدم و مانتو رو تکیه دادم تا خاک‌کهاش پاک بشه.
نیم‌نگاهی به قبر انداختم و با قدمهای بلند سمت خونه راه افتادم.

* * *

نگاهی به بهار و محمد که مشغول صبحانه خوردن بودن، انداخت م و کمی از چای م رو خوردم.

دنیا دستش و روی دستم گذاشت و با بستن پل کهایش بهم فهموند که میخواد سر صبحت رو باز کنه.

ابروی ی بالا انداخت م و لیوان خالی محمد رو برداشت م؛ با چند قدم کوتاه خودم رو به آشپزخونه رسوند م و سمت کتری که روی گاز قُلُقُل م یکرد، رفتم.

- نم یخواین تموم کنید این بچه با زیو؟

آب جوش رو داخل لیوان ریخت م، کتری و روی گاز گذاشتم و همراه با استکان چای از آشپزخونه بیرون رفتم.

محمد سرش رو بلند کرد؛ ابروی ی بالا انداخت و متعجبا از حرف بیمخاطب دنیا، پرسید: کدوم مسخره بازی؟

دنیا نیشخندی زد و تیکه نونی که توی دستش بود و روی م یز انداخت و گفت: همین قهرا و آشتیای مسخرتون! اوم دیم اینجا دلمون واشه ها، نیومدی م احم و تخم شما رو تماشا کنیم.

باخ میچ ای و روی میز گذاشتم که محمد از سرم یز بلند شد و گفت: فریال نظر تو هم همینه؟

سرم و پایین انداختم و به پارک تهای قهوه ای رنگ خونه خیره شدم.

- که این طور..

با صدای دلخور و حرصی محمد، پشیمون از اینکه حرفی نزد، گفتم: محمد چرا مطلب و برعکس میگیری؟ دنیا منظوری نداشت.

دندون روی جیب شلوار کتوش فرو کرد و گفت: هیچی نگو! گفتنی ارو شنیدم.

نگاه عصبیش رو به بهار که روی مبل نشسته بود و با اخم به پارک تها خیره بود، دوخت.

- بهار وسایلمون و جمع کن.

باشه ای لب زد و سمت اتاق رفت؛ کلافه دستی به صورتم کشیدم که دنیا با پشیمونی

نالید: محمد به خدا منظورم این نبود، من به فک...

با صدای زن گمبایلش که توی خونه پ یچید؛ رشت هی کلام از دستش در رفت و حرفش رو خورد.

عصبی از به اتمام نرسوندن حرفهایش، پوفی کشید و خم شد و موبایلش رو برداشت.

نگاهش روی صفحه ی گوشیش زوم شد، اما بعد از چند دقیقه با اخمهای درهم سمتم حمد اومد. طبق عادتی که اگر شماره ناشناس بود از ترس اینکه مبادا طلبکاره ای پدرش

باش ن، یا فقط محمد و روها ن جواب میدادن یا کلا تماس رو جواب نم یداد؛ گوشه رو سمتم حمد گرفت و آهسته لب زد.

- نم یشناسم.

محمد د نچی کرد و نگاه عصبیش رو حواله ی دنیا کرد. گوشه رو از دستش کشید؛ دکمه ی اتصال رو لمس کرد و هم زمان با سلام ی که گفت از مون دور شد و سمت آشپزخونه ی کوچیک خونه رفت.

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و با بدن لرزون ی خودم و روی مبل پرت کردم؛ دنیا دستی به صورتش کشید و پشیمون از حرفای ی که به محمد زد، نالی د: باز گند زد م نه؟ هی خدا من چرا نمی تونم جلوی زبونم و بگیرم؟

لبخند پر حرصی زدم و گفتم: بزار جون سال م به در بیری م فعلا... اکر قهر کنه ب یچارهای م، می فهمی؟ بیچاره! اون موقع خودم یه فکری واسه زبون تند و تیزت م یکنم. برو بابایی لب زد که پام رو بلند کردم و لقدی به پاش زدم؛ آخی گفت و خم شد تا پاش رو بماله که محمد از آشپزخونه بیرون اومد.

انگار تو فکر بود که وقتی دنیا صداش کرد جوابی نداد؛ ب یحواس روی صندلی می زناهار خوری نشست و گوشه دنیا رو روی می ز انداخت.

متعجباً ز حرکات و بیحواس یهانش از روی مبل بلند شدم و همراه با دنیا روب هروش ایستادم؛ نیم نگاه ی به گوشه انداختم و کنجکاو لب زدم.

- کی بود محمد؟

جوابی نداد که دستم و روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم؛ نگاهش رو از گلدون بلور روی میز گرفت، آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و بی حواس، گفت: چی؟ دنیا اخمی کرد و با کنجکاو ی گفت: میگه کی زنگ زده بود؟ نگاهش رو به دنیا دوخت و آهسته ه لب باز کرد.

- بنیامین!

لبهام رو با زیبون تر کردم و با حالت گن گی پرس یدم: بنیامی ن کیه؟
 کمی نگاه م کرد، اما از رو نرفت م و کنجکا وتر از قبل به چشمهای پر تش ویشش خیره شدم؛ دنیا آب دهنش رو قورت داد و لرزون گفت: چ... چی کار داشت؟
 - م یخواد ببینت؛ برگشت ه... رفته سراغ بابا ت، اما اینجوری که میگفت خوب تحویلش نگرفت ه و هر چی از دهنش در اومده بارش کرده.
 دستش رو محکم روی پیشونیش کوبید و با حال زاری ناله کرد.
 - چرا برگشته آخه؟ چرا نمیداره زندگیم و بکنم؟ خدا لعنت ت کنه .

محم د اخمی کرد و از روی صندلی بلند شد؛ پوف ی کشید و نیم نگاهی به دور و برش انداخت، اما یهو به دنیا خیره شد و غرید: د الان تو چه مرگته؟ اومده که اومده، به تو چه؟ به ما چه؟ عادت کردی ن تا یه چیز ی میشه زرتی زانو ی غم بغل کنید؟ اینجوری ازش ب رید ی؟ اینجوری غیدش و زد ی؟ جمع کن بابا!

چنگی به موهای لختش کشید، ابروی بالا انداخت و تحدی دگونه گفت: دنیا مبادا...
 مبادا ببینم دوباره خامش شد یا! اون موقع نگاه نم یکنم تو کی یا اون دن گچی
 کارست، جوری میزنم با آسفالت کف خیابون یک یشم یکنم که نه تو و نه اون بابای
 ب یوجودت و یادش نیاد!

دنیا هول شده اش کهاش رو پاک کرد و پر بغض گفت: ب... باشه.

چشمه اش رو محکم روی هم فشرد، کتش رو از روی میز چنگ زد و سمت در رفت و
 صدای کوبوندن در بهم فهموند که با اعصابی داغون از خونه بیرون زد.

* * *

«دنیا»

- دنیا؟ خانوم ملک ی کارت داره.

نیم نگاه ی به نگار انداختم که به چشمم به در اتاق ملک ی اشاره کرد، سرم رو تگون دادم
 و رو به نیکا لبزدم: فع لا همون تم رینای ی که به ت گفتمو انجام بده تا جلس ه ی بعد بب
 ینمچ ی میشه.

باشه ای لب زد و مشغول بستن موهای بلند و خرمای رنگش شد؛ حوله‌ی دور
گردنم رو چنگ زدم و ب‌یحرف سمت اتاق ملک‌ی راه افتادم.

خدا میدونه باز کی شکایتم رو کرده، از چی میخواد گ‌لایه کنه و برای هزارم‌ی ن‌بار تهدید به اخراج م‌کنه .

لبهای خشکید هام رو با زبون تر کردم و بدون در زدن، وارد اتاق نه‌چندان بزرگش شدم؛
از پنجره فاصله گرفت و ناراضی از بی‌اجازه وارد شدنم گفت: دختر به تو یاد ندادن اول در
بزنی بعد بیای تو اتاق؟

مثل همیشه نفس عمیقی کشیدم و با صبوری جواب دادم.

- وقتی من و صدا م‌یکنید هر لحظه با ید منتظر اومدنم باشید؛ خودتون صدا م‌کردید و
خوب میدونی د از اینکه پشت در الاف بشم متنفرم، بنابر این دلیل‌ی نمیین م‌در بزnm!
چیزی زیر لب زمزمه کرد؛ بیا همی ت به چهره‌ی حرصیش روی یکی از دو صندل‌ی
که رو به روی می‌ز نه‌چندان شیکش قرار گرفته بود، نشستم.

منتظر بهش چشم دوختم که روی صندلی چرمش نشست؛ اخمی کرد و گفت:
دنیا میخوام باها ت ج‌دی حرف بزnm.

سری تکون دادم و لب زدم.

- بفرما بید.

خودش و روی صندلی جا به جا کرد گفت: بی بی دختر جان این جورى نمیشه! ای ن باشگاه
قوانى ن خودش و داره، نظم داره! با بی نظمی یکی از مسئولین ممکنه بقیه هم ب اینظمی کنن؛
متوجه میشی که چی میگم؟

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم، پام رو با ریت م تگون دادم.

- بله متوجه ام .

- بین دنیا جان یه هفته پیش که یه در میون نبودى... چهارشنبه هم اومدى فقط مرخصی
گرفتی و رفتی از او نور سه روز مرخصی داشتی برای مسافرت؛ ع زیزم این طور که
پیداست تو نیازی به درآمد این شغل نداری.

مات و مبهوت بهش خیره شدم که جدی از نظر گذروندم، ابروی بالا انداخت و گفت:
درسته؟

سیخ روی صندلی نشستم، ابرو هام رو تو هم کشیدم و با لحن معترضی گفتم: نخیر
درست نیست خانوم ملکی! من اگر دارا و چشم و دل سی ر بودمچ را اومدم اینجا؟ چرا
وقتی که میتونستم برم دانشگاه و درس و بخونم اومدم کار میکنم؟ منم مثل دختر شما
دل میخوادت و خونه بشینم و نگران پول آب و برق و گاز خونم نباشم! نگران یه لقمه
ه نون نباشم! سر برج که میرسه دلواپس این نباشم مبادا صاحب خونم بیاد و اثاثم رو
بندازه تو کوچه و خیابون!

پوفی کشید و گفت: بی بی دخترم من درک میکنم م...

اجازه ی صحبت کردن رو از ش گرفتم، وسط حرفش پریدم و گفتم: شما ببینید خانوم ملکی! من این حرفا رو نزد دلتون به حال م بسوزه، این حرفا رو نزدم برای خودم ترحم بخرم! هیچ کس بی مشکل نیست درست، اما این مشکلا برای سن من زوده؛ تو کل هفته ی قبل سه روزش رو باید میومدم که یه روزش و اومدم! زند گیم و جمع و جور میکنم و تمام سعی م بر اینه تا خودم رو با اوضاع جدید وقف بدم، اما این درست نیست تا دو روز نمیا م سر کار شما حرف از اخراج بزیند.

نگاه شرمنده اش رو به لیوان چای توی دستش دوخت و حرفی نزد؛ موندن رو جایز ندونستم و با صدای خفه ای گفتم: خدانگهدار.

از اتاق بیرون اومدم که نگار هیجان زده، سمتم دوید و گفت: چی شد دنیا؟

- چیزی نشد.

- یعنی چی؟

بی حوصله سمتش برگشتم و گفتم: دست از سرم بردار نگار.

- دنیا؟ دنیا با تواما؟ چه مرگت شد یهو؟

اهمیت ی به سوا لهاش ندادم و سمت رخک ن رفتم؛ در کم دی که مخصوص خودم بود رو باز کردم و کیف م رو بیرون آوردم.

حوله ی سفید رنگم رو توی کیف انداختم؛ نیم نگاهی اول به ساعت و بعد به در حمامی که مخصوص کارمنده ا بود انداختم؛ لعنت ی نیم ساعت بیشتر وقت ندارم و بدنم خیس عرقه.

با عصبانیتی که به خاطر اتفاق‌های اخیر بود، نتوانستم خودم رو کنترل کنم و هم‌زمان با لقای که به کم‌دها زدم، جیغ خفیفی کشیدم.

بیخیال‌کم بود وقت‌شدم؛ به‌کارهام سرعت بخشیدم و توی چشم‌م به‌هم‌زدن خودم رو داخل حمام‌پرت‌کردم.

در شیشه‌های حمام‌رو بستم و با قدم‌های بلندی سمت دوش‌رفتم؛ ش‌ی‌ر آب‌رو باز کردم و زیر دوش‌قرار گرفتم.

برخورد قطره‌های سرد آب؛ حس خوبی‌رو جایگ‌دین‌عصبان‌ی‌ت و حرص‌ی‌که بر اثر حرف‌های‌ملک‌ی‌به‌وجود‌اومده‌بود، م‌یکرد.

چشم‌هام‌رو بستم و چنگی‌به‌موهای‌خ‌یس‌م کشیدم؛ این‌زن‌از‌وقتی‌که‌استخدام‌شدم باهام‌مشکل‌داره و جالب‌اینجاست‌نمی‌فهمم‌مشکلش‌سر‌چیه، با‌هر‌اتفاق‌کوچیکی‌که‌می‌فته‌تحدید‌به‌اخراج‌م‌یکنه.

با‌حرص‌لبم‌گذیدم و عقد‌های‌نثارش‌کردم؛ با‌عجله‌شیر‌آب‌رو بستم و سمت‌در‌رفتم، موهای‌خیسم‌که‌به‌صورت‌مچ‌سبیده‌بود‌رو‌پشت‌گوشم‌هدایت‌کردم.

با‌باز‌کردن‌در و چک‌یدن‌چند‌قطره‌از‌آب‌موهام‌روی‌تیغه‌ی‌کمرم، لرز‌بدی‌به‌م‌وارد‌شد؛ بدون‌اتلاف‌وقت‌سمت‌کم‌رفت‌م و حوله‌ی‌نسبت‌ابزرگی‌که‌داشتم‌رو‌بیرون‌آوردم و با‌کمکش‌موهام‌رو‌تغریبا‌خشک‌کردم.

نگاه‌متعلل‌م‌رو‌اول‌به‌ساعت‌ت و بعد‌به‌لباس‌هام‌دو‌ختم، پن‌ج‌دقیقه‌بیشتر‌زمان‌نداشت‌م؛ با‌عجله‌لباس‌هام‌رو‌از‌روی‌چوب‌لباسی‌چنگ‌زدم و با‌هر‌جون‌کندنی‌بود، لباس‌هام‌رو‌پوش‌یدم.

حوله رو از روی سرم برداشت م و بعد از بستن موهای نسبتاً بلندم که به خاطر خیس شدن از قبل بسته میشد، شالم و روی سرم انداخت م و روبروی آینه مرتبش کردم.

حوله و باقی وسایل م رو داخل کیف انداختم و از اتاق بیرون زدم؛ نیم‌نگاهی به نگار که روبروی آینه‌های قدی کنار ستون مشغول مرتب کردن شالش بود انداخت م و لب زدم.

- خسته نباشی.

نگاه دلخورش رو به سمتم سوق داد که متوجه‌ی خیس‌شالم شد؛ ابروهاش رو توهم کشید و از آینه فاصله گرفت.

- کلاه کاپشنو بکش رو سرت و گرنه سرما میخوری تو این سرما.

- چشم؛ من برم دیگه.

سری تکون داد و دوباره مشغول کارش شد؛ با قدمهای بلندی خودم رو به دررسوند م و از باشگاه خارج شدم.

کلاه و روی سرم انداخت م و دستهام رو توی جیب کاپشن فرو کردم؛ از پله‌های نسبتاً بلند جلوی باشگاه مثل همیشه و طبق عادت به جای مثل آدم پایین اومدن، پریدم.

لبهام به خنده کش اومد، با این دردها و مشکلات ری‌ز و درشت‌زندی که بای‌دی‌ته از پشش برمیومدم، بازم کودک درونم فعال بود یا... شایدم پیش‌فعالی داشت؛ کسی

چه میدونه؟

لبهام رو با زبون م تر کردم و نگاه خست هام رو به خیابون دوختم؛ نه تاکس یا ی بود و نه خبری از فریال و روهان تا دنبال م بیان، ماشینم م که دست فریال بود.
 بعد از یه سر جمع بندی کوچی ک به این نتیجه رسیدم که با ید پیاده گز کن م؛ پو فی کشیدم و با قدمهای کوتاهی که به خاطر خستگی م بود، سمت کوچه رفتم.
 خلوتی و ساکتی کوچه باعث شد وایس م و قدم از قدم بردارم؛ ساکت تر از این نمیشد! نه ماشین و موتوری تردد داشت، نه مثل همیشه کوچه تو سر و صدای بیجها غرق شده بود.

نفسم رو پرفشار بیرون فرستادم و لقدی به سنگ ریزهای روی زمین زدم، دل م رو به دریا زدم و وارد کوچه شدم.

خدا بگم چی کارت کنه فریال که به خاطر راحتی خودت مجبورم میکنی تا خونه پیاده گز کنم.

هنوز دو قدم برداشته بودم که شخصی سمت دیوار کبوند م و دستش و روی بی نی و دهن م گذاشت.

با چشمایی که از وحشت گرد شده بودن، نگاه ملتهم رو به چشمهایش دادم که جنگل نگاهش وجودم رو به آتش کشید.

کمی نگاه م کرد و در آخر ربا یه حرکت از م فاصله گرفت؛ پاهام جونی برای ایستادن نداش ت، اما قبل از اینکه پخش خیابون بشم دندون دور کمر م پیچید و پچ زد.

- آروم، آروم باش دختر!

بیتوجه به ابروهای گره خورده و لحن جدی و دستوریش، با بغض نالیدم.

- بند... بنیامین!

خیره، با همون نگاه وحشی ش از نظر گذروندم؛ چشمهای خیس رو بستم و سرم رو پایین انداختم.

قفل دندون رو از دور کمرم آزاد کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت؛ آب دهنم رو به زور پایین فرستادم. نگاه خیس رو از کتون یهای سفید رنگم گرفتم و به چشمهای سبز رنگش دادم.

- توقع نداشتی بینیم؟ آره دیگه وقتی کلاس میداری، به جای خودت تلفنت و میدی اون الدنگ جواب بده یعنی توقع نداشتی! وقتی به خاطر من خطت و عوض میکنی یعنی توقع نداشتی پیدات کنم، آره؟

بیحرف نگاهش کردم؛ نه اینکه حرفی نداشته باشم، نه! خیل حرف داشت م، اما انگار لبهام رو به هم دوخته بودن و اجازه ی صحبت کردن رو ازم گرفته بودن.

روبهروم به دیوار تکیه داد و یکی از پاهاش رو به دیوار بند کرد، دندون و توی جیب شلوارش فرو کرد و سرش رو به دیوار تکیه داد.

- دآخه بدبخت کی تو رو آدمت کرد، ها؟ از کی داری فرار میکنی؟ از من؟ یا از بابای

بی...

حرفش رو خورد، به عادت شصتش رو گوشه ی لبش کشید.

لبهام رو با زبون تر کردم و تکی هام رو از دیوار گرفتم، به محض اینکه قدم اول رو برای بیرون رفتن از ای نکوچه ی لعنتی برداشتم؛ با عجله سمت ن قدم برداشتم و بازو م رو تو دستش اسیر کرد.

پوف ی کشیدم و با دلهره و نارضایتی یا ی که به خاطر تنها موندن باهاش بود، دستن رو کشیدم و لب زدم.

- ولم کن!

- چرا انق در سردی؟

عصبی به سی م آخر زدم و داد کشیدم: به تو چه؟ ها به تو چه؟ میگم ولم کن!

برخلاف حرفم دستم رو محکم متر گرفت و بیاهمی ت به چهره ی زارم گفت: هر چی ت تغییر کرده باشه این اخلاق سگ ت اصلا تغییر نکرده عزیزم.

کلافه با دست آزادمچ نگی به موهای تق ریبا خشک شده ام، کشیدم و با لحن آرومی لب زدم: بنیامین ولم کن باشه؟ دی ر برسم خونه، محمد بفهمه ب یچار هام میکنه، دست از سرم بردار! برو... برو همون گورستونی که بودی!

عصبی دندو نهاش رو به هم فشار داد و چشمهای به خون نشست هاش رو ازم گرفت و به تیر چراغ برق داد؛ جوری فشارم یداد که من به جاش احساسم یکردم، دندو نهام خورد شده.

آب دهنم رو به زور پایی ن فرستاد م و آروم دستم رو کشیدم تا ول م کنه، اما با این کارم انگار جری هتر شد و عصبان یتش رو نتونست کنترل کنه.

گوش ه ی کاپشن مشکی رنگم رو توی مشتش گرفت و سمت دیوار هول م داد؛ به خاطر بیهوا بودن حرکتش، محکم به دیوار کوبیده شد م و آج رها توی کمر م فرو رفت.

جیغ خفیفی کشیدم که دستش و روی دهن م گذاشت و ه یس بلند با لایی تحویل م داد.

- م یدونی که میتون م کارایی کنم هر وقت اسم م اومد چهار ستون بدن ت بلرزه؟ با

وحشت چش م ای خیسم رو بستم و سر م رو آروم تکون دادم که ادامه داد.

- اوم... میدونی میتون م آدرس محل کارت و به بابا ت بدم و اون م بیاد تحویل ت بده به اون شغال پیر؟

نفسم بند اومد و زانوهایم شل شد، لبخند ی گوش ه ی لبش جا خوش کرد که بدتر از قبل تنم رو لرزوند.

اشک م از گوش ه ی چشم م سر خورد و روی دستش نشست که لبخندش تبدیل به خنده شد.

- نترس گربه کوچولو! فقط میخواست م یادآوری کنم؛ ببین به وقتش من از محمد بهتر میتونم بیچارهات کنم پس الکی محمد محمد راه ننداز برام!

دستش سمت گون هام اوم د که چشمهام رو بستم و تا حد امکان خودم رو به دیوار چسبوندم.

بیاهمی ت به تق لاهها و حرکات م با سر انگشت اشاره رد اش ک روی گون هام رو پاک کرد.

چشمهام رو به اجبار باز کردم، اما با دیدن مهرباب درست پشت سرش نفسم حبس شد؛ با چشمایی که از شدت تعجب گردشده بود، بهش خیره شدم.

دستش و روی بینیش گذاشت و به بنیامین نزدی کترش د.

چاقوی توی دستش رو درست کنار شاهرگش گذاشت و توی گوشش پیچ زد.

- غلط اضافه بکنی شاهرگت و میزنم!

خشک شده بهم خیره شد که مهرباب کمی چاق و روی گردنش فشار داد و خیره به چشمهای خیس و پریش ویشم، لب زد.

- به ت یاد ندادن به دخت مردم خیره نشی؟

بنیامین ب یاهمیت به لحن خشن و ج دی مهرباب، لبهاش و از زور حرص به هم فشر د، اما تویه حرکت ناگهانی از غفلت مهربابا استفاده کرد و مشتش رو توی صورتش خوابون د.

با ترس دستم و روی دهنم گذاشتم و ج یغ خفیفی کشیدم، برعکس بنیامین مهرباب س روی ع به خودش اوم د و با جاخالیای که داد مانع از زدن مشت دوم شد.

مهرباب چند قدم ازش فاصله گرفت و چاقوش رو برای محافظت از خودش سمت بنیامی ن گرفت؛ بنیامی ن نیم نگاهی بهش انداخت و بالحن تمسخر آ میزی گفت: تو چی کارشی؟ چاقوکش محلی یا خاطر خواهشی؟

- تو فکر کن دومی! خوش ندارم دور و بر کسی که خاطر خواهش م پپلکی؛ راهتو بکش برو و گرنه برات گرون تموم میشه!

شوکه از حرفی که شنیدم، نگاهم رو از بنیامین گرفتم و به مهرباب دادم که ابروهاش رو توی هم کشی د و طلبکار بهم خیره شد.

بنیامی ن ناباور خندید، با دست رو به مهرباب نشون م داد؛ طلبکار چشمهام رو ریز کردم و با حرص پوست لبم رو جویدم.

تمام ترسم از دیوونه بازی بنیامی ن بود؛ به سرش که میزد، حواسش نیست طرف کیه و چیه... جوری حرص و عصبانیتش رو خالی میکرد که از طرف مقابلش فقط یه تیکه گوش ت بیجون میموند!

مهرباب تقریباً یه سر و گردن از بنیامین بلندتر بود، اما باز م اگر چاقوی مهرباب رو دستم کم بگی ریم، زور بنیامی ن میچربید.

خنده می مسخرهاش رو خورد و با نفرت گفت: دهمی ن دیگه... پشتش به یکی گرم بوده! یکی شیش میکرده جوابم و نده و اون احمق م منو فروخته به توی یه لاقبا فروخته.

لبهام رو با زبون تر کردم و حرصی گفتم: اولاً حرف دهنتم و بفهم! من مثل تو نیستم که هر روز با یکی پیرم و همه حکم دستمال کاغذی و برام داشته باشن! ثانیاً یه لقب هفت جد و آبادته! هرچی لایق خودته به این نصبت نده!

جوری غضبناک بهم خیره شد که رسم اخفه خون گرفتم؛ مهرباب موقعی تو رو درک کرد و رو به بنیامی نگرید: شرت کم!

نیشخندی نثارش کرد و هم زمان با عقب عقب قدم برداشتنش، با همون نیشخند مسخره، تهدید وار گفت: ای نآخرین دیدارمون نیست دنیا خانوم؛ خوب مراقب خودت باش که تازه کارم باهات شروع شده دختر عمو!

چشمهام رو بستم و سعی کردم نسبت به حرف ایی که ابایی از عملی کردنشون نداشت آرامش خودم رو حفظ کنم، اما صدای نعره‌ی مهرباب تنم رو لرزوند.

- در حد و اندازهای نیستی که تهدید کنی؛ هری!

بیحرف به قدمهاش سرعت بخشی داد و از کوچه بیرون دوید.

مثل پرندهایی که از قفس آزاد شدن و بالهانشون سره و ون میتونن پرواز کنن؛ بیطاقت زانو هام توان خودش رو از دست داد و روی زمین افتادم.

نفسم رو پر فشار بپروان فرستادم؛ با دس تهایی لرزوم موهای به هم ریخته ام رو مرتب کردم که صدای بیهوشی توی سرم رخ زد.

- با دفعه‌ی قبل، این دومین باره که نجاتت دادم و توام مثل ماست فقط نگاهم کردی!

با شنیدن تک تک کلماتی که از دهنش خارج میشد، صورت بیخیالش رو توی ذهنم تصور کردم.

چشمهام رو باز کردم و با کم ک دیوار، از روی زمین سرد و نم دار کوچ ه بلند شدم؛ دستی به مانتو م کشیدم.

- کسی بهت نگفت نجات م بدی که مثل طلبکار ا حرف م یزنی؛ تازه یه توضیح م بهم بدهکاری.

چاقو ش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و چند قدم بهم نزدیک شد.

- عجب! چه توی حی مادمازل؟

از طرز صحبتش لبهام به خنده کش اومد، اما جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم؛ جدی از نظر گذروندمش و خیره به یقه ی تیشرت جذب مشک یش، گفتم: چرا هر جا میرم هستی؟ کمی نگاه م کرد، اما بعد از چند دقیق ه؛ سرش رو پایینی انداخت و شستش رو پشت لبش کشید.

- چیزی به اسم عشق در نگاه اول به گوشت خورده؟

ابروها م رو توی هم کشیدم و ب یحرف نگاهش کردم تا منظورش رو بگه، اما پوک ر نگاه م کرد و گفت: لالی؟ سوال پرسیدما.

- نمیفهمم، منظورت چیه؟

با دیدن چشمهای بیحسش که پر از شیطنت شد خندم گرفت، اما با جوابی که شنیدم به ثانیه نکشی د خنده از لبهام پر کشیدم.

- اینکه از احمقیت ه، اما برای اینکه کنجکاو ی نمیری بدون حاشیه میگم.

چپ چپ نگاهش کردم و نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم.

- آره خورده، که چی؟

با فکری که به ذهنم رسید، ب یاختم دستم و روی دهنم گذاشتم و زیر خنده زدم و بریده بریده لب زدم: نه... نکنه عاشقم شد... شدی؟

لبخند بیرونی زد و بیمقدم ه و یک دفعه گفت: میخوامت!

مات بهش خیره شدم، لبهام رو باز کردم تا حرفی بزنم یا... یا بخندم به این حرف چرتش، اما با دیدن صورت جدیدش مطمئن شدم شوخی در کار نبوده و نیست!

قلبم ب یجنبهام جوری خودش رو به در و دیوارم یکوبی د که میترسیدم صدای تپش قلبم به گوشش برسه و باز یکی از همون پوزخندهای رو مخش رو تحویل میده.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و با چشمهای پرشیطنتی لب زد.

- زندها ی؟

چونهام از زور بغض میلرزید، خودم حالم رو نمیفهمیدم و نمیدونستم میچه مرگمه! چمه که اینجوری وادادم و به خاطرش بغض میکنم.

بیاهمی ت به تیک هاش، با صدای ی که از زور بغض میلرزید، آروم زمزمه کردم.

- واقعا؟

نیشخندی زد و سمت موتورش رفت.

- بیکار نیست م بیفت م دنبال یه آدم عادی یا یه رهگذر و به خاطرش چاقو بکش م و تو دعوی ی که به من ربطی نداره دخالت کنم! جونم و بزارم وسط و پیام با یه لندهور چاق وکشی کنم؛ لابد یه چی زدیگهای برام.

بیمحابا پرسیدم: چی م برات؟

ایستاد، اما برنگشت و توی همون حالت با صدای خفه ای گفت: کسی که میخوامش!

بغض م بیصدا شکست و اولین قطره اش ک روی گونهای که به خاطر سرم تقریباً سر شده بود، نشست.

برگشت و با لبخند محوی گفت: این م تو مخ ت فرو کن که من دست رو هر کی بزارم، چه بخواد چه نخواد مال من میشه؛ مال مهرباب!

چنگی به موهاش کشید و به موتورش اشاره کرد و گفت: حالام دستگاه آبغوره گ یریت و از برق بکش؛ بیا سوار شو.

بیحرف اش که م رو پاک کردم و سوار موتور شدم و منتظر شدم تا موتور روشن کنه که دس تهام رو گرفت و بیتوجه چهره ی درهم م، دس تهام رو دور کمرش حلقه کرد و

سوئی چ رو توی قفل چرخوند و گفت: این برای شروع عالیه عزیزم همین جوری پیش بر
ی م سال دیگه سر خونه و زند گیمون ی م.

حرص ی دندون قرو چی کردم و مشت ی ت و ی پهلو ش زدم، بدون اینکه خ م به ابر و
بیار ه، راه افتاد و ه م زمان گفت: این خوی وحشیگریت م درست میکنم، یواش یواش.
جوری پسر خاله شده بود که خودم شک میکردم، آیا واقعا قبلا چیزی بینمون بوده یا نه؛
دلم م یخواست دونه دونه ی موهاش رو از ریش ه بکنم! دلم میخواست جوری بزمنش که
دند ههاش به جای شکستن، پودر بشن.

نمیخواستم برای دومی ن بار بیارمش جلو ی خونه، بالاخره یه بار جست ی ملخ ک...
دوبار جست ی ملخک.. .. آخر به چنگی! اما خب چاره چی بود؟

بنیامی ن حالا حالا ا دست بردار نبود؛ معلوم نیست دوباره کی و کجا گیرم بندازه، اما مهم
امشب بود که گذشت.

تا آخر راه نه گذاشت حلقه ی دس تها رو از دور کمرش آزاد کنم، نه گذاشت یه ک م
ازش فاصله بگ یرم.

هر وقت تکون کوچی کی م یخوردمچ نان گاز میداد و بین ما شینها لای ی میکشید که
به غلط کردن میفتادم و تا چند دقیقه ب یصدا م ییشتم، اما خب برای چند دقیقه.

جلوی خونه نگه داشت و صبر کرد تا پیاده شم؛ ناچار دستم و روی شون هاش
گذاشتم و پیاده شدم.

مانتوم دستی به مانتوم کشیدم تا مرتب بشه؛ یه دفعه و ناگهانی سمتم خم شد و بدون اینکه از موتور پیاده بشه، گونهام رو بوسید.

بعد از چند دقیقه سریعا ازم فاصله گرفت و رفت؛ دست لرزونم رو به گونهام رسوند و جایی که بوسیده بود رو لمس کردم، اما لمس کردن همانا و گرم شدن بدنم همانا. قلب بیچاره‌ام جورری به در و دیوار میکوبید که احساس میکردم امشب طاقت ندارم؛ خسته از این همه تنش اونم توی یه روز سعی کردم بیخیال اتفاقهای افتاده بشم، اما مگه میشد؟

برخلاف افکار و خواستهام بنیامین پیدا نکرد، ته دیدم کرد و شایده... شایداگر مهربانرسیده بود بلائی سرم می‌آورد.

از یه طرف بایده به محمد خبر میدادم و میگفتم محل کارم رو پیدا کرده، اما از یه طرف ترس این رو داشتم که بنیامین دهنش و بازکنه و چرنديات مهربان رو تحویلش بده؛ اون موقع منم یمنم و محمد!

پوف کلافهای کشیدم و خودم رو به در رسوندم؛ دستم روتوی جیب کاپشنم فرو کردم و دنبال کلید گشتم، اما هیچی دستگیرم نشد.

بیحوصله و عصبی چنگی به موهام زدم و میل‌های زنگ‌زده‌ی در رو گرفتم و با تمام زوری که داشتم در رو سمت خودم کشیدم که بعد از صدای تقی، باز شد و بدر دسر وارد راهروی ساختمون شدم.

* * *

«فریال»

کلافه مداد و روی م یز پرت کردم و کلافه چنگی به موها م زدم؛ نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم، خسته از فکرهای ب یخودی که امروز یک ساعت هم رهام نکرد، از پشت می ز بلند شدم و آشپزخونه رفتم.

لیوان نصفه ی آب رو از روی اپُن برداشتم و یک نفس سرک کشیدم؛ با قدمهای سنگینی سمت ظرف شوی رفتم و شیر آب رو باز کردم.

دست یخ م رو زیر جریان آب بردم، چشمهای خسته هام رو بستم و ب یتاب و ب یطاق ت مش ت پر از آب م و روی صورتم پاچی دم؛ برخوردیه دفعه ی قط رهای آب باعث شد برای چند لحظه هم که شده، نفسم بند بیاد و سردردم قطع بشه.

نفس عمیقی کشیدم و از ظرف شوی فاصله گرفتم؛ سمت میز دو نفره ی کوچکی ک توی آشپزخونه رفتم.

صندلی و سمت خودم کشیدم و تق ریبا خودم و روی صندلی پرت کردم، با کم ک دس تهام کمی شقیقهام رو ماساژ دادم و پل کهام و روی هم گذاشتم که با یادآوردی حرفهاش ناخودآگاه سردردم از یادم رفت و لبخند محوی گوشه ی لبم نقش بست.

«خودتو کشتی تا اسمم و نپرسی، از نگاه منتظرت مشخص بود»

بیشعوری نثارش کردم که چشمهای آبی رنگش توی ذهنم نقش بست؛ چشمهای خمار و آبی رنگش اول چی بود که توی صورتش جلب توجه می‌کرد.

حرصی میشگون‌ی از پام گرفتم و بیتوجه به درد و سوزشی که توی پام پیچید؛ از پشت میز بلند شدم و سمت اتاق رفتم، هم زمان غر زدم.

- یعنی چی آخه دختر؟ اولین بارت ه با یه مرد روبه‌رو میشی که اینجوری تو خیالش غرق شدی؟ جمع کن خودتو فریال! چند وقته گی‌ج و منگی، دیگه به انقدر سوت‌ی دادی روها ن‌شک کرده.

حرصی گاز ریزی از لب پایینم گرفتم و خودم و روی تخت پرت کردم و پل‌کهام رو محکم بستم و سعی کردم به فکرهای چرت و پرت‌م بال و پر ندم، اما نشد.
«نگفتم بهم نیاز داری؟»

حرصی پوف‌کلافهای کشیدم، بالش‌ت کوچیک دنیا رو روی گوشم گذاشتم و محکم فشار دادم و با حرص لب‌زد: د بگی ر بکپ دیگه دختر!
«مری‌خ عزیزم؛ مگه نمیبینی؟ منم آدم فضای یام.»

بیاراده لبهام به خنده باز شد؛ چقدر جلوش سوتی دادم... احساسم یکنم دیگه ازم قطع امید کرده و فکر می‌کنه با یه کر و لال طرفه.

در باز شد که نیشم رو بستم و سمت در برگشتم؛ خبره به چهره‌ی خسته‌ی دنیا لب‌زد.

- چقدر دیر اومدی.

- کار داشتم.

متعجباً ز روی تخت بلند شدم و روبه‌روش ایستادم، ب‌یتوجه به من کاپشنش و روی تخت انداخت و کنارم زد تا بره، اما از جام تکون نخوردم و دستش رو گرفتم که چشمهای سبز رنگش رو به چشمهام دوخت.

سوالی نگاهم کرد و باتک سرفهای گفت: چیزی شده؟

ابروها م‌رو بالا انداختم و ریزبی‌ن‌گفتم: این‌و‌م‌ن‌باید‌پیرسم؛ فکر‌نکن‌در‌گیر‌کارام‌حواس‌م‌بهت‌نیست‌ا، فقط منتظرم خودت بیای حرف بزنی که انگار روزه‌ی سکوت گرفتی.

دستش و از دستم بیرون کشید و لب زد.

- چیزی نیست به خدا، من خوبم فقط میترسم.

منتظر نگاهش کردم تا دلیل ترسش رو بگه، روی تخت دراز کشید و دندون رو زیر سرش گذاشت.

- از بنیامین میترسم.

چنگی به موهام کشیدم و کنارش خوابیدم، پت و وروم انداختم و گفتم: درست میشه، بالاخره یه جوری باید به این‌ق‌ای‌م‌موشک‌بازی‌اپایان‌داد.

دستی به چشمهای سبز رنگش که به خاطر خستگی قرمز شده بود، کشید و پهل و به پهل و شد.

- من اگر دست اون مرتیکه به م برسه، شک نکن خودم و میکشم!

حرصی دندونهام و روی هم ساییدم و بالشت کنارم رو محکم توی سرش کوبیدم، جیغی

کشید و عصبی داد: چته فریال؟ چرا وحشیگری ت در میره یهو؟ حرصی خفه شوی

نثارش کردم و بالشت رو از دستش کشیدم.

- دخب هرچی میشه حرف مرگ و نزن، اگر قرار به مردن بود من الان نباید اینج باشم! یکم آدم باش دنیا! فقط یکم.

آب دهنش رو به زور قدرت داد و گفت: به خدایه چی زیت میشه، اصلا دست

خودت نیست، یهورم میکنی؛ من گفتم خودکشی ولی کی جراتش و داره.

غضبناک بهش خیره شدم که باگفتن من میرم رو مبل بخوابم، بالشت و محلاف

هاش رو چنگ زد و بدو بدو از اتاق بیرون زد.

«دانا ی کل»

نفس عمیقی کشی د و خودکارش را در دس تهای عرق کرده و ی خ زدهاش جا به جا کرد؛ به زور آب دهانش را پایی ن فرستاد و در حالی که سعی میکرد جدی به نظر برس د، لب زد.

- م یشنوم.

پسر یاغ یتر از هر لحظه‌ای پ ا روی پایش انداخت و زمزمه کرد.

- عوضی لطف کرده این دفعه به جای روانشناسی گردن کلفت تو رواجی ر کرده؟

از طرز صحبت پسر ابروه ایش را در هم کشید و با صدای رسای ی گفت: اجی ر چیه آقای محترم؟ اگر اینجام... اگر اینج ای ی... فقط و فقط به خاطر خودته! چیزی به من ن میرسه که اینج ا و ایستادم و با تو کلکل م یکنم! لابد برای پدرت مهم ی که اینجای ی.

پسر با تمسخر خن دید و لبهای خشک شده اش را با زبانش تر کرد؛ نگاهش را به تابلوی گلی که پشت سر دختر، به دیوار سفی د رنگ کوبیده شده بود، دوخت.

- یعنیم یخوای باور کنم یه پول هنگفتی ازش نگرفت ی خانوم دکتر؟

بهار از روی صندلی چرخ دار بلند شد و با چند قدم کوتاه روبهروی ش ایستاد و دست به سینه لب زد.

- چرا نبای د پول بگ یرم؟ حقمه! وقتم و میذارم، صبر و حوصلم و میذارم، طبیعت ا باید این پولو از پدرت م یگرفتم؛ یه جورای ی دستم زدمه.

پس ر خند ید و نگاه وحشیش را به چشمهای بیحس دختر داد؛ برای ش عجیب بود که از نگاه های سرکش ش نمیترس د.

حت م داشت ت که دختر میدانست با روانشنا سهای قبل چه کرده بود و همی ن تعجب ش را بیشتر میکرد.

روبهرویش نشست و با م لایم ت گفت: بین بورا ن، قس م میخورم تنها کسی که جلو ی خوب شدنت و میگیر ه خودتی! وگرنه ه ی چ کس جراتش و نداره؛ پس بیا برای یه بارم شده تلاش کن برای خوب شدنت! هر چی که داره ذره ذره ی وجودت و میخوره و ن میزاره روب همراه بشی روب ریز دور، از زندگی ت پاکش کن!

پسر پوزخندی زد و با صدای خش دارش زمزمه کرد.

- چجوری باید زندگ یتو از زندگی ت پاک کنی؟

گره ی ابروهایش را تنگتر کرد، خودش را سمت پسر م ایل کرد و با دقت نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟

- م بدون ی من به قسمت اعتقادی ندارم؛ وقتی نش د لابد یکی نخواست ه، اونیه که نخواست اون بود.

بهار پوفی کشی د و به صندلی تکیه داد و گفت: بورا ن، م ن میخوام کمکت کنم! میخوام یه کاری کنم دوباره سر پا شی!

همان طور که از روی مبل بلند میشد کتتش را از روی دستهای قهوه‌ای رنگ مبل چنگ زد؛ نیشخندی حواله‌ی چشمهای منتظر بهار کرد و گفت: فضولی ممنوع خانوم دکتر! خودت خوب میدونی این مریضی درمان نداره.

دختر کلافه قدمی به سمتش برداشت و با صدای تحلیل رفت‌های لب زد.

- بوران لطفا.

نیم‌نگاهی به دختر انداخت و با صدای خش‌دار و جدی گفت: دیگه نیمنت، بیشتر چیزی که باید دونستی!

بیحرف نگاهش کرد که در را باز کرد و از اتاق نه‌چندان بزرگ، بیرون زد و در را با شتاب بست.

خودش دیگر خسته شده بود؛ این دومین بار بود که بوران را میدید، اما فقط توانسته بود در حد چند کلمه از او حرف بکشد، در دل میترسید پسر معروفتری ن‌بازیگر دورگه‌ی ایرانی را نتواند درمان کند و زندگیش به باد برود.

اما بعد از دو جلسه تازه فهمیده بود، مشکل بوران رفتن بود... کندن بود... دل‌کندن دختری که عاشقش بود و او رفته بود!

کلافه دست‌ی به صورت خست‌هاش کشید و سرش را روی میز گذاشت، چشمهای خست‌هاش را بست و سعی کرد به بیماردیوانهاش فکر نکند.

* * *

«فریال»

کلافه از حر فها و گوش زدهای بیسر و تهش از کلاس بیرون زدم و سمت اتاق سعیدی رفتم؛ تقهای به در زدم و با صدای بفرما بیدش وارد اتاق شدم.

نیم نگاه ی به مردی که پشت به در نشسته بود و نم یتونست م صورتش رو ببینم، انداختم که سعیدی گفت: خانوم پناهی بفرمایید بشینید، باید شما رو هم درج ریان بزارم.

سرم رو تکیه دادم و همون طور که روی مبل چرم اتاق جای گرفتم، گفتم: بله آقای سعیدی، کامر... یعنی آقای شریف یه چیزای گفتن ولی دقیق متوجه نشدم. انگش تهش روتوی هم گره زد و سمت مایلش دوگفت: برای شعبه های دوم آموزشگاه بودجه کم داریم، آقای رستگار لطفاً کردن و میخواهیم نیاز مالیمون رو برطرف کنن... یه مربی با تجربه هم توی حرفه موسیقی میخواهیم که من شما رو معرفی کردم.

موهای لختم رو زیر مقنعهام فرو کردم و نگاهم رو سمت مرد یا همون آقای رستگار بردم، اما با دیدنش نفسم برید و دوی خنده بهش خیره شدم.

آی دهنم رو به زور پایبن فرستادم و متعجب نگاه بهت زدهام رو به سعیدی دوختمم و زیر لب گفتم: ایشون و میگین؟

سعیدی لبخندی زد و پل کهایش و روی هم گذاشت و گفت: آره خودشونن؛ میشناسی دهمو؟

هول شده نگاهم روی بوران که با لبخند ریلکسی نگاهم میکرد و سعی کرد که کنجکا و به م خیره شده بود، گذروندم؛ با استرس چنگی به مانتوی یاسی رنگم زد و پرتشویش گفتم: نه.. نه بابا، من اولین باره ایشون و ملاقات میکنم!

سعیدی آهان پرمعنایی لب زد که ابرو هام و توی هم کشیدم و گفتم: اگر بامن کاری ندارید، رفع زحمت کنم! عا در مورد پیشنهاد کاریتونم باید فکر کنم.

- حتما خوب فکر کن؛ پیشنهاد کاری بینظیره که تو آموزشگاه آقای رستگار باشی، جای پیشرفتم داره... جای تاسف داره که مربی کم سن و سال، اما در عین حال با تجربهای مثل تو رو از دست بدیم! ولی برای خودت یه پیشنهاد کاری بینظیره.

همون طور از روی مبل بلند شدم و سمت در رفتم، همراه با لبخند ملیحی گفتم: ممنونم آقای سعیدی لطف دارین، با اجازه.

در اتاق رو باز کردم و تقریبا خودم رو بیرون پرت کردم؛ پل کهام رو محکم روی هم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.

از کجا محل کارم رو پیدا کرده بود؟ اصلا از کجا معلوم واسه من اومده باشه؟ خیالی فانتزی به خاطر من اومده باشه، ولی خب هی چی بعید نیست.

نفسم رو پر فشار برون فرستادم و سمت کلاس خالی رفتم؛ کیف گیتارم و روی شون هام انداختم و از کلاس بیرون زدم.

سمت در رفت م که صدای کامران روی اعصاب نداشت هام خط کشید؛ پوف ی کلافهای کشیدم و از حرکت ایستادم، سمتش برگشت م و سوالی نگاهش کردم که با چند قدم بلند ر و بهروم ایستاد و بالحن شرمند های صدام کرد.

خیره به بطری آب توی دستش بله ی کوتاه و مختصر ی لب زد م که آرام گفت: من... من شرمند م اگر اون روز نمیومد م بابات تو رو با من نمیدی د و بهت تهمت نمیزد... ف ریال نگاه کن!

کیف گیتار و روی شونهام جا به جا کردم و ناچار نگاهم رو به چشمهای پرتش و یش دوختم؛ چنگی به موهای حالت دارش کشید و ادامه داد: گیج و من گ بود م... توقع نداشت م بابات و ببین م دیدی که حتی نتونست م از خودم دفاع کنم.

چنگی به موها م کشید م و همون طور که زی ر مقنعهام فروشون م یکردم، به آلاستارهای مشکی رنگش خیره شدم.

- خب... من چی کار کنم الان؟

عصبی نفس رو فوت کرد و گفت: فریال میشه انقدر سرد برخورد نکنی؟ چرا نمیفهمی با این کارات داری عذاب میدی؟

از فرط عصبانیت دس تهام رو مشت کردم و لب گ زیدم، نگاهم رو به نگاه خسته و دلخورش دوخت م و گفتم: تو چرا نمیفهمی؟ تو چرا نمیفهمی می من دارم نابود میشم؟ چرا نمیفهمی اون نگاه چرت و مزخرف به قول خودت عاشقانهات وسط کلاس کمرمو میشکنه؟ چرا نمیتونی بفهمی تو برای من داداشمی؟ چرا نمیتونی درک کنی نمیتونم به چشم دیگ های بهت نگاه کنم؟

نگاهش رو از چشمهام گرفت و با دس تهای مشت شد هاش چند ضربه به کنار پاش
کوبید؛ آب گلوش رو قورت داد که مصمتر از قبل ادامه دادم.

- فکر میکنی نخواستم به یه چشم دیگه نگاه کنم؟ به خدا که خواستم، اما نشد!
نتونستم باهاش کنار بیام،

کامران؟ لب گزی دو

گفت: جونم؟

پوفی کشیدم و مستاصل گفتم: تو هر کاری میکنی... خدا رو بکشونی پایین، آسمون و به
زمین بدوزی...

تو چشمهای سرخش خیره شدی و شمردی شمردی گفتم: من نمیتونم به چشم دیگه
ی به تو نگاه کنم!

انگار ضربهای آخر رو زده بودم، ببحرف فقط با چشمهای بغضدارش بهم خیره شده
بود، نه داد میزد و نه مثل همیشه میگفت یواش یواش توام دلت لیز میخوره؛ فقط
نگاه میکرد... یه نگاه درموندی و بغضآلود و بازنده!

انتظارم برای اینک هلبازکنه و چیزی بگه بیفایده بود، موندم روی جای زندونستم
و از آموزشگاه بیرون زدم.

قدمهام سنگین شده بود و معدهام تیر میکشید، بیا همی ت به نگاههای گاه و بگاه
مردم، کنار جدول نشستم.

دستم و روی معد هام گذاشت و با بغض زمزمه کردم.

- ولی من بهت قول میدم که روزی به جای من یه نفر پیدا میشه که حاضری برایش دنیا رو فدا کنی، اما اون یه نفر من نیستم.

- نگفته بودی گدایی میکنی.

متعجب چشمهام رو باز کردم و سیخ نشستم، نگاهم رو از کفشهای مارکش تا چشمهای مرموز و آبی کشیدم.

پوفی بیحوصلهای کشیدم و لب زدم.

- باز تو؟

یه تا از ابروش رو بالا داد و گفت: باز من چی؟ هرچی باشه از گدا گدولهای محلتون که بهترم.

از کنایه‌های اخمی بین ابروها نشستم؛ اروی جدول بلن د شدم و خاکهای مانتوم رو تکوندم، خم شدم و کیف گیتار رو از روی زمین برداشتم و روی کولم انداختم.

- اهوم، فقط یه نمه مرموز و از خودرازی و بیادبی! کل باید باتنت رو کوبی د و از نوع ساخت.

بیاهمیت پلک زد و گفت: خوبه.

کلافه سر تا پاش رو نگاه کردم و گفتم: چی خوبه؟

- اینک ه م ن فقط باتن م داغونه، اما وضع بات ن و ظاهر تو با هم داغونه!
- خند هام گرفته بود، دقیقا وضعمو ن مثل همو ن بچ ههایی بود که تا یک ی بهشون میگفت
ت چقدر تو زشت ی، حاضر جواب م یگفت ن تو زش تتری!
- خندید م و ب یحرف سمت خیابون رفتم تا تاکس ی بگیر م و برم خونه، اما تا دستم رو
بلند کردم، با کشید ن کیف م مجبور شد م سمتش برگردم.
عصبی نگاهش کردم.
- چت ه خب ؟
- ب یکار نیست م دور قمر ی بزمن پیام اینج ا چرتت و پیروما، بی ا برو بشی ن تو ماشین
یه امانتی دارم .
- بیا همی ت به تیک ههاش پل کهام و رویه م گذاشتم و کلافه پرس یدم.
- چه امانت یا ی ؟
- تو کل ا تو کابل ی یا الان کابلو گرفتی؟ یا اونقدر حواس ت پرت زند گیت ه اصلا گ م
شدن گردنبندت و یادت ن یست.
- با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که شستش رو گوش ه ی لبش کشید، جو ری نگاه م
میکرد که انگار با یه احمق طرفه.
- نکنه نبود گردنبندتو حس نکرد ی ؟

لبهام رو با زبون ت ر کردم و همون طور که چند قدم جل و میرفت م، گفتم: کدوم

گردنبند؟ کمی نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه دستش رو کنار لبش کشید و چرخ زد،

انگار

میخواست جلوی خندهاش رو بگیره؛ مغموم نگاهش کردم که سمت ماشین رفت و گفت:

مادمازل به مخ ت فشار نیار میترکه یهو، بیا اینجا.

پوفی کشیدم و با چند قدم کوتاه پشت سرش و درست کنار ماشین ایستادم؛ داشبورده رو باز کرد و شروع به گشتن کرد، اما وقتی از پیدا کردنش نامی نشد، پوفی کشید صاف ایستاد.

سوزشهای گاه و بیگاهه معدهام امونم رو بریده بود، صورتم از درد جمع شده بود؛ کنار ماشین روی جدول نشستم و کیف گیتار و روی پاها گذاشتم.

سرم و روی کیف گذاشتم و چشمهام رو بستم، چند دقیقه های بیحرف چشمهام رو بسته نگه داشتم، اما سنگینی نگاهش بدجور آزارم میداد.

- خوابت میاد؟

- نه!

- پس چته وسط خیابون؟

با چشמהایی که از فرط درد، پر از اشک شده بود هم زمان با چنگی که به گوشه‌ی مانتو کشیدم، سرم رو بلند کردم.

نمیدونم تو چشمهامچیزی دید که هول شده، با قدمهای بلند یفاصله‌ی بینمون رو طی کرد؛ بیمحابا یه دستش رو زی‌ر زانوهایم انداخت و دست دیگه‌اش رو پشت سرم گذاشت. از حج‌م زیاد درد چنگی به کمرش کشیدم که پیره‌ن‌مشکی رنگش توی مشت‌م جمع شد. همون طور که روی صندلی عقب خوابوندم، آروم پرسید.

- مشکل معده داری؟

بیحرف سرم رو تکون دادم که پوفی کشید و در ماشین رو محکم کوبید.

سوزش معده‌هام لحظه به لحظه طاقت فرسات‌ر از قبل میشد و من به جبران تمام دردها، فقط برای جلوگیری از جیغ کشیدنم، دندونم رو محکم روی لب پایینم فشار میدادم.

کی فکرش و می‌کردم من تو ماشین این هیولای بیرخت از درد به خودم بیچم و اون با سرعت از بی‌ن‌ماشینها لای‌ی بکشه؟

چشمهام رو بستم و کمکم بیخوابیهای اخیر به دردم قلبه کرد.

با تعجب سیخ روی تخت نشست م و با دیدن فضای گنگ اطراف بیاراده و با ترس چنگی به روتختی مشک‌ی رنگ اتاق کشیدم.

لحاف رو پس زدم و از روی تخت تقریباً خودم رو پای بی‌پرت کردم؛ نگاه متعجب و پرتش ویشم رو دور تا دور اتاق چرخوند م که با دیدن عکس بزرگش دقیقاً کنار می‌ز کار، که به طرز ماهرانه‌ی گرفته شده بود، همه چی یادم اومد.

با چن د قدم کوتاه روبه‌روی قاب عکسش ایستادم؛ مح و نگاه جذاب و چشمه‌ی آبیش، بیاراده دستم رو جلو بردم و آروم روی چشمه‌ی ح‌ک شد هاش کشیدم.

کمی خیره نگاهش کردم، اما با شنیدن صدای صحبت به اجبار از عکس فاصله گرفتم؛ دستی به چشمه‌ی خوا با لودم کشیدم و روبه‌روی آینه مشغول مرتب کردن شالم شدم.

لبه‌ی خشکید هام رو با زبونت ر کردم و با قدمه‌ی بی‌جونی که اثرات خستگی بود، سمت کتابخونه‌ی کنار در رفت م.

دستی به کتابه‌ی گوناگونش کشیدم و بیفک ر یکیشون رو از لای بقیه‌ی کتابه‌ی بیرون کشیدم؛ خیره به جلد رنگارنگ کتاب، آروم به کتابخونه تکیه دادم که در باز شد.

هول شده آب دهنم رو به پای بی‌فرستادم و خواستم کتاب رو سر جاش بزارم، اما از دستم سر خورد و روی پارک تها افتاد.

نیم‌نگاهی اول به کتاب و بعد به چهره‌ی پرتش ویشم انداخت و لب زد.

- فریال؟

چنگی به موها م کشید م و پشت گوشم فرستادمشو ن.

- ببخش ید، الان م یذارم سر جاش.

بیمعطلی خ م شد تا کتاب و عکس رو از روی زمین برداره، اما زودت ر دستم رو سمت عکس و کتاب دراز کردم و تو یه چش م به ه م زدن، جفتشون رو از روی زمی ن چنگ زد م.

ایستاد و قدم ی بهم نزدی ک شد که عق بتر رفتم؛ کلاف ه و عصبی نفسش رو پرفشار بیرو ن فرستاد، چنگی به موهای به هم ریخت هاش کشید و همون طور که دستش رو برای گرفت ن عکس به سمتم دراز میکرد، محکم گفت: بده به من اونو!

ابروی ی بالا انداختم و عکس رو برگردوند م تا ببینمش، اما با دیدن صاحب عکس نگاه یکه خورده و ناباورم رو سمت بوران پرت کردم .

قلب م دیوونهوار م یکوبید، چه خبط و ربطی به هم داشتن؟ چرا س ایه ی نحسش از زند گی م کم نمیشد؟ چرا ول م نمیکرد؟ این دختر با تموم مظلوم باز یه اش، با تمومچ هر ه ی ناز و دلرباش خود خود شیطان بود!

چشمهای خیسم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که صداش بند دلم رو پاره کرد.

- توضیح میدم!

چرا چشمهام برای کسی که تو زند گی م گذرا بود، خیس شده بود؟ چرا به خاطر کسی که چیزی ازش نمیدونستم... نه میدونست م کیه و نه میدونستمچ ی ه؛ گلوم از حج م سنگین بغض درد میکرد ؟

خیره به رگهای برجسته و دستانهای مشت شده اش، با بغض به سختی گفتم: چیه...
چیو توضیح میدی... میدی؟

لب گزید و گفت: راجب عکسی که تو دستت ه توضیح میدم، فقط آروم باش.

با تمسخر خندیدم و زمزمه وار گفتم: با تابان رابطه داشتی؟ یکی از همون دوست
پسرای هفت رنگش بودی، نه؟

عصبی مشت آرومی به دیوار کوبیدم و با حرص لب زد: د بزار توضیح بدم جریان
این بیصاحبو! هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست، هی چی!

سورش معد هام دوباره شروع شده بود، چنگی به معد هام کشیدم و عکس روی صورت
ش پرت کردم.

با حرص پل کهایش و روی هم فشار داد و لپهای پربادش رو خالی کرد.

- فریال؟

بیاهمی ت به لحن درموند هاش، تنهای بهش زدم و از اتاق بیرون دویدم؛ بیتوج
ه به سوزش معد هی واموند هام پلهها رو با عجله و یکی در میون پایی م رفتم.

- فریال؟ اه و ایس! توضیح بدم!

دستگیر هی طلایی رنگ در رو پایی ن کشیدم و خواستم وارد حیاط بشم که دستم رو
کشید، به خاطر ناغافل ی بودن حرکتش، بیهوا توی بغلش پرت شدم و اون م نامردی
نکرد و دستش رو دور کمر م حلقه کرد.

همون طور که نفس نفس میزد، حلقه‌ی دندون رو محک متر کرد و گفت: چرا گوش
نمیدی؟ میگی سوتفاهم شده... اصلا تو خونه‌ی هر کی بری تو کتابخونه‌اش فضولی
میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با هر ضرب و زوری بود، خودم رو از بغلش بیرون پرت کردم؛ با
حرصی که اثر جمله‌ی آخرش بود اشک هام رو پاک کردم و با چند قدم بلند خودم رو به
در ورودی رسوندم.

حرفهاش یه ذره‌ام آروم نم‌یکرد؛ حس آدمی رو داشتم که از عزیزتری نکشش ضربه
خورده! هنوز نم‌یدونستم اون عکس لعنتی چرا و برای چی ت و کتابخونه‌ی کسی بود که
به طور اتفاقی باهاش آشنا شدم.

نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم که یه دفعه سمتم دوید و با وحشت داد کشید.

- فریاد مراقب ب... -

صدای بوق وحشتناک ماشین باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم و سمتم صدا بگردم، اما به
محض چرخوندن سرم باشتا باز روی زمی‌ن کنده شدم و بعد از چند ثانیه درد بدی توی
سرم پیچید و محکم به زمی‌ن کوبیده شدم.

با حس مایه‌ی لجزی که روی پیشونیم نشست ه بود، پل که ای سنگینم رو باز
کردم، اما تق‌لاهام بینتیجه موند و ب‌یتوجه به نعره‌های بوران چشمهام بسته شد.

* * *

«دانا ی کل»

خسته از طی کردن راهروی بیروح بیمارستان بقرار روی صندلی آب ی رنگ نشست؛ همان طور که قلن چ انگش تهایش را از استرس میشکست به محمد خیره شد و با افکار آشفته های لب زد.

- اگه... اگه چیزیش بشه چی؟ وای خدا یا خودت رح م کن!

محمد کلافه چنگ ی به موهای خرمای ی رنگش کشید، گره ی ابروه ایش را تنگت ر کرد و پ چ زد.

- نم یدونم.

همین ی ک کلمه کافی بود تا بغضش تاب نیاورد و بشکن د؛ روها ن لپهای پ ر بادش را خالی کرد و با چند قدم کوتاه خودش را به دنیا رساند.

کنارش جای گرفت و ترهای از موهای فندقی رنگش را پشت گوشش داد؛ بوسه ی اطمینان بخشی روی پیشانیاش کاش ت.

سرش را روی سینهاش گذاشت که گریه ی دنیا شدت گرفت.

- هیش! آروم باش خواهری... آروم باش عزیز دل روها ن همه چی درست میشه.

آب دهانش را آهسته قورت داد و با دست یخ کرده و لرزانش اش کهایش را پاک کرد، پل کهای خست هاش را بست که صدای محمد باعث شد از لای مژههای خیسش به او خیره شود.

- معلوم نشد کی آوردتش بیمارستان؟

روها ن تک سرفهای کرد و جدی گفت: نه؛ حتما همون پیشرفی که بهش زده رسوندت ش بیمارستان.

محمد سری تکان داد و با گفتن برمیگردم از روی صندلی بلند شد و سمت در خروجی بیمارستان رفت.

روها ن همانطور که با نگاه خسته و بی حالش محمد را دنبال میکرد، خطاب به دنیا گفت: تو محل های بالا دوستی چیزی نداشت ه که خیلی باهاش صمیمی باشه؟

دنیا سرش را با تعجب بلند کرد، دستی به چشمهای خیسش کشید و گفت: چطور؟ - چی چطور دختر؟ حواست کجاست؟ هر جای که ماشین بهش بزنه، م پرسوننش به اولین بیمارستانی که نزدیکه محل حادثه هاس؛ بودن فریال تو یکی از بیمارستانه ای بالا شهر یعنی چی؟ یعنیه مین اطراف تصادف کرده.

کمی خیره نگاهش کرد؛ اما هر چه فکر نه دوست مشترکی داشتن د که این دور و ورها زندگی کند، نه تا آنجا که یادش بود فریال همچین دوستی داشت.

- نداشت ه یعنی... تا اونجای ی که من میدونم نداشته.

سرش را خاراند و ک می خیره خیره به روهان خیره شد؛ ل به ای خشکید هاش را با زبا ن تر کرد و گفت: روهان هر چی که بوده... هر چی که شده الان موقعش نیست باشه؟ ببی ن ف ریال آدمی نیست که خودش و تو گند و کثافت غرق کنه، باشه؟ بد به دلت راه نده برادر من.

روهان چشمهایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد؛ تک تک حرفهای دنیا درست بود، اما نمیتوانست مانع فک رهایی شود که در ذهنش جولان میداد.

با بیرون آمدن مرد میانسال از اتاق عمل، پاهای بیجان و لرزانش را تکان داد و با قدمهای لرزانی به سمت دکتر قدم برداشت.

گوی سالها گذشت ه بود و غمی بر دوشش سنگینی میکرد؛ کم کسی روی تخت سفیدی رنگ بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم نمیکرد... هر چه که بود و هر که، که بود نیمی از جانش بود!

آب دهانش را پر صدا قورت داد و خیره به چشمهای خسته ای دکت ر گفت: چی

شد؟ دنیا چشمهایش را بست و نفسش را پر فشار بیرون فرستاد؛ طبق عادت قلن

ج انگش تهایش را یکی یکی شکاند و به لبهای مرد خیره شد.

- خداروشکر به خیر گذشت! سر و صورتش به شدت زخمی شده! البت ه دستش م شکسته.

پوف ی کشید و آهسته تشکر ی کرد؛ سمت صندلیها ی آبی رنگ بیمارستان رفت و ب
یرمق نشست.

هنوز تن و بدنش میلرزی د! گوی ی چیز ی درونش فرو ریخته بو د.

دنیا نفسش را لرزان بیرون فرستاد و به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد، دس تهایش را
جلوی صورتش گرفت و آهسته لب زد.

- خدا بهمون رحم کرد؛ اگر ب لای ی سرش میوم د چی؟ هوف...

روهان کلاف ه صورتش را برگرداند و با صدای گرفت های گفت: بس کن دنیا... الان که
حالش خوبه؛ انقدر بد بی ن نباش!

لب گزید و ب یحرف کنار دیوار سر خورد؛ زانوهای ش را بغل گرفت و سرش را روی
پاهای ش گذاشت.

بغضش ب یصدا شکست؛ تصور نبود فریال مثل زه ر کشنده بود... چه برس د به واقعیتش!
با اینک ه تفاوت سنیشان چند ماه بود، اما فریال همیشه جای مادرش را برایش پر کرده بود
و مانند دیا ن پشتش بود.

ی ک تشر کوچ ک کافی بود تا بغضش بیصدا بشکند؛ چنگ ی به گوش ه ی مانت ویش
کشید تا بتواند ه قهقش را مهار کند.

* * *

«فریال»

محکمتم را از قبل دست دنیا رو فشار دادم و در مقابل نگاه خیره و بازویان ه ی
روهان، فقط سکوت کردم.

خسته و کلافه از سکوت بیجام نیم نگاه ی به بهار انداخت و همون طور که از روی صندل
ی کنار پنجره بلند میشد، گفت: من میرم بیرون یه جوری هواش خفهاست که انگار قبرستونه.
با بیرون رفتن روهان از اتاق، انگار یه جون تازه گرفتم؛ ب یحرف دستم و از دست دنیا
بیرون کشیدم و با احتیاط روی تخت دراز کشی دم.

نیم نگاه ی به بهار کردم که تلبنکار، تکیه اش رو از دیوار گرفت و روبهروم ایستاد؛
مخلافه ی سفید رنگ رو از رو م پس زد و گفت: م یشنوم!

لبهام رو با زبون تر کردم و گفتم: چی و؟

- بی بی فریال م یتونوی سر اون دو تا رو شیریه بمالی، اما من و نه! پس بهتره دنباله دلیل
قانع کننده باشی که چرا اینجایی.

چشمهام رو گرد کردم و همون طور که با احتیاط روی تخت جا به جا میشدم، گفتم: برای
چی اینجام؟ مگه واضح نیست؟ تصادف کردم.

چپ چپ نگاه م کرد و گفت: کابل و نگیر! این دور و ب ر چی کار داشتی؟

خیره، از نظ ر گذروندمش؛ چی م یگفتم؟ چی داشت م که بگم؟ اگر حقیقت ر و میفهمید
ن قطعاً محمد با دس تهای خودش بورا ن رو م یکشت.

با ج ز و درموند گی به دنیا خیره شدم تا یه کاری بکنه؛ نگاه معناداری بهم انداخت و از لبه ی
تخت بلند شد.

موهای لختش رو داخل شال فر و کرد و با چن د قدم کوتاه روبهروی بهار ایستاد، دستش
رو گرفت و گفت: بهار یه مشکلی پیش اومده... باید در موردش با هم حرف بزن یم.

بهار نیم نگاه ی به من انداخت و گفت: آخه الان؟ لب

گزی د و با چشمهای ملتسمان های گفت: خیلی

واجبه.

کیفش و روی شونهایش جا به جا کرد.

- خیلی خ ب من م یرم پای ی ن زود بیا.

سرش رو تکون داد و تا از در بیرون برداشت، پ چ زد.

م ن میرم سرش و گرم میکنم توام تا اون موقعیه دروغی سره م کن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: باشه برو.

سمت در قدم برداشت و همون طور که در روزم یکرد، با چهره‌ی زاری گفت: جون دنیا شعرو ورنه نایا! ای ن بهار زرنکه میفهمه به فنا میریم.

- عه، گمش و بیرون دیگه!

چشم‌گرهای رفت و در روز با حرص کوبی د.

پوفی کشیدم و با کم‌ک‌نرد هی کنار تخت پام روی زمی ن گذاشتم، نشکسته بود، اما به خاطر ضرب‌های که بهش وارد شده بود، درد میکرد.

با احتیاط دمپایه‌ای سفید بیمارستان رو پام کردم و از روی تخت بلند شدم؛ سمت پنجره رفت‌م و با دست سالم‌م بازش کردم.

به محض باز شدن پنجره نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم، متنفر بودم از فضای گرفت‌ه و بیروح بیمارستان، مثل غروب جمع‌ه دلگیر بود.

- سلام آهوی دستوپا شکسته.

دندون‌قورچی کردم و با حرص سمتش برگشتم؛ دست‌به‌سینه به دیوار تکیه‌داد‌ه بود و با نگاه سرکشش از نظر گذروندم.

نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز انداختم، ل بهام رو با زبون‌تر کردم و گفتم: اینجا چی کار میکنی؟

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و با چندان قدم بلند رو بهروم وا بستاد.

- اومدم عیادت...

تو چشمهام خیره شد، لبهاش رو با زبونت ر کرد و موهام رو پشت گوشم زد.

و دلجویی از آهوی غرورم!

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و خیره به دست ه گل رزهای سرخ روی میز، با صدای ضعیفی لب زدم.

- الان میان، برو.

ابروهاش رو بالا انداخت و روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: اشکالی نداره با خانواد هام آشنا میشیم.

چشمهام رو گرد کردم و سمتش رفتم که دست از نظاره کردن اتا ق برداشت و خیره به چشمهای متعجب من شمشک زد و با لبخند محوی گفت: خدا رو چه دیدی یه وقت نیاز شد با داداش ت صحبت کنم.

ناباور خندیدم و با چشمهای ریز شده، گفتم: ببینم

دیوونهای؟ ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت و بالحن

خاصی لب زد.

- نچ... عاشقم!

دستپاچه آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایبن انداختم که یه ضربا ز روی صندلی بلند شد و توجهای به صدای دلخراشی که ایجاد شد، نکرد.

دستم رو توی دستش گرفت و محکم فشار داد.

- البته، البته عاشقام یه نوع دیوونهان، بستگی داره چه شکلی به موضوع نگاه کنی.

سرم رو بالا گرفتم و به چشمهای خیره شدم؛ توان حرف زدن نداشتم، اما بایدم میپرسیدم تا به م ثابت بشه منظورش رو اشتباه نگرفتم.

پوست لبم رو جوییدم و با صدای خفهای گفتم: عاشقی؟

- اهوم!

به من چه؟ نکنه میخواهی برم یه دست هگل بخرم بیام با هم بری مخواستگاری؟

شصتت رو به عادت گوشه‌ی لبش کشید و گفت: خواستگاریش و با خانوادم خدمت میرسیم، اول تو به خودم بله رو بده، چون... عشقم تویی!

سرم رو یه ضربا بالا آوردم و با چشمهای گرد شدهام به صورت خنثیاش خیره شدم؛

هیچی دست خودم نبود جوری دستش رو محکم فشار میدادم که اگر هر کی دیگه بود

صدای دادش بیمارستان رو پر میکرد، اما بوران با همون نگاه سرد و خونسردش فقط

نگاهم میکرد.

لب باز کردم تا چی زی‌بگم که با شنیدن صدای بهار درست پشت در رو از تنم جدا

شد؛ با اضطراب به بوران خیره شدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

نگاه م رو دور ت ا دور اتا ق چرخوند م که یه راه فرار پیدا کن م، اما هیچی به هیچی.

عصبی شروع به کندن پوست لب م کردم که با همون خونسردی و بیحسی سمت تخت قدم برداشت و یه و روی زمین نشست و خودش روزی تخت هول داد.

بیطاق ت با استرس لب زد م.

- چی کار م یکنی؟ مگه دیوونه شدی؟

توجهای به م نکرد و خودش روزی ر تخت جا کرد؛ عصبی پو فی کشیدم و خواست م بر م تا بهش بگم از پنجره بپره، فوق فو قش پاش میشکنه که در باز شد و بهار و دنیا داخل شدن.

وای آرومی لب زد م و با استرس گوشه ی ناخون م رو با دندون کندم که کنار ناخونم سوخت؛ خیره به خون کنار ناخون م خطاب به دنیا گفتم: زود برگشتی ن.

- اهو م.

زهرماری لب زد م که متعجب ببطری آب میوه رو از یخچال کوچکی کنار تخت بیرون آورد و سوالی نگاه م کرد.

فهمیده بود یه اتفاقی افتاده ولی جرات نداشت جلوی بهار چیز ی بپرسه چون اگر کنجکا و میشد دست از سرمون برنمیداشت.

با صدای زن گموبایلش از روی صندلی بلند شد و خیره به صفحه ی چهارگوش گوشیش لب زد.

- فریال؟ محمده باید برم، فردا برمیگردم یه دست لباس م برات میارم.

باشه ای ززمه کردم با احتیاط روی صندلی نشستم؛ سمت در رفت و خطاب به دنیا گفت:

تو نمیا ی؟

دنیا نیم نگاه ی بهم انداخت و گفت: نه دیگه یه همراه داشته باشه بد نیست.

کلافه پوف ی کشیدم که بهار گفت: خیلی خوب پ س بیا پایین، محمد برای فریال کمپوت گرفته.

باشه ای لب زد و همراه با بهار از اتاق خارج شدن؛ به محض بیرون رفتنشون بیتوجه به سر دردی که داشتم سمت تخت دویدم که از زیر تخت بیرون اومدم.

دستی به لباسهای کشید که مضطرب دستش رو گرفتم و سمت در رفتم؛ در رو باز کردم و نگاهم رو دور تا دور راهروی بیمارستان چرخوندم، وقتی مطمئنم شدم از دنیا خبری نیست؛ دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به بیرون هولش دادم.

چنگی به موهای لختش کشید و گفت: بیرونم میکنی؟

بیاهمیت به لحن جدیش نیم نگاهی به دور و اطراف انداختم و پر استرس لب زدم.

- برو دیگه، الان میاد.

- میترسی؟

- نه نم یترسم؛ نم یخوام دلیل تصادم و پیدا کن!

- یعنی نم یخوای من و پیدا کنن؟

عصبی بهش خیره شد م و نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم.

- نم یخوام برامون دردرس درست شه، لطفا برو.

لب گزی د و خواست چیزی بگه که دنیا از پلهه ابالا اومد و سمت پرستار رفت.

با استرس پوست لب م رو جویدم و قلنج انگش تهام رو شکست م و با صدای تحلی رفت های لب زدم.

- توروخدا برو الان میبینت.

نیم نگاهی به ظاهر آشوبم انداخت و گرهی ابروهاش رو تن گتر کرد و گفت: خیلی خب، بعدا میبینمت!

برای اینکه زودتر بره تا دنیا نبینتش، باشهای لب زدم؛ دستی به کتش کشید و با قدمهای بلند از دور شد.

با عجله وارد اتاق شدم و در رو بستم، روی تخت نشستم و قبل از اینکه محلافهی نازک بیمارستان و روی خودم بکشم، در رو باز کرد و وارد شد.

همون طور که پاکت کمپوتها رو توی یخچال جامیداد، گفت: فری از پرستار پرسیدم گفت یه امشب بیمارستان بمونه، اگر دردی چیزی نداشت میتونید ببری.

در یخچال رو بست و به طرف م برگشت که با آروم لب زد.

- چی زی م نیست، خوبم.

شال بلند و لیموی رنگش رو دور گردنش انداخت و کنارم روی لبه ی تخت نشست؛ کمی نگاهم کرد و یه دفعه گفت: چرا قرمز شدی؟ درد داری؟

با یادآوری اینکه هر دفعه حرص میخورم یا مضطربم لپهام قرمز میشه؛ آروم وایی لب زد و هول شده، چنگی به لحاف زد و گفتم: نه بابا خوبم، فقط یکم هوا گرمه... مال اون قرمز شدم.

ابروهاش رو بالا انداخت و لب زد.

- مطمئن؟

- اهوم.

پوفی کشی د و سمت کانامه ی کنار پنجره رفت؛ خودش و روی کاناپه پرت کرد و خیره به سقف گفک: بنیامی ن و دیدم.

سیخ روی تخت نشستم که سوزش بدی توی گردن و کمرم پیچید و جیغ خفیفی از درد کشیدم؛ چشمهای پر از اشکم رو بستم و لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدای جیغم توی اتاق پخش نشه.

از لای مژههای خیسم به دنیا خیره شدم که با ترس از روی کاناپه پرید و عصبی داد زد.

- چته روانی؟ حواست کجاست؟ این چه طرز بلند شدنه... مریضی مگه؟ هوفی کشیدم و

لب زدم.

- خیلی خب بابا، بزرگش نک ن! چیزی نشد.

پوک ر نگاه م کرد که آخی لب زدم و همون طور که توی تخت جاب هجا میشد م، گفتم:

بنیامین و کجا دیدی؟

- دم در باشگاه.

آرنج م رو به بالش ت تکیه دادم و دستم روزی ر سرم گذاشتم؛ کنجکا و نگاهش کردم

و لب زدم.

- خب؟

مغموم نگاهم کرد و با صدای لرزونی گفت: هیچی تهدید کرد آدرسم و به بابا میده.

- به محمد گفتی؟

پل کهاش رو محکم روی هم فشرد که قطره ی اشکش روی گونهاش نشست؛ ابرو هام رو

توی هم کشیدم و سوالم رو تکرار کردم.

دستی به زیر چشمهاش کشید و گفت: میگفت م ن به وقتش از بهتر م یتونم بیچارهات

کنم پس الکی محمد محمد راه بنداز برام.

ناباور و یکه خورده گفتم: یعنی چی؟

پوزخندی زد و همون طور که روی کاناپه جا به جا میشد، گفت: یعنی رسماً گفت محمد به کتفم! من از محمد س گترم.

پوزخندی زد م و دراز کشیدم.

- به بهار گفتی؟

- نه.

متعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم.

- پس بردیش پایین راجب چی باهاش حرف زدی؟

گوشه‌ی ناخونش رو با دندون کن د و خیره به ناخونه‌ی مشکی رنگش گفت: عقد روهان، گفتم یه مقدار پول داری م اگر نیازه بدی م که گفت لازم نیست من و محمد جورش کردی م.

- درست میشه.

پر حرص خندید و با بغض لب زد.

- هفت ساله منتظرم درست شه، هفت ساله مثل فراری از زندگی میکنم... تو شهر خودم حق ندارم راحت بگردمچ را؟ چون یه و میان میریزن سرمو پرت م میکنن بغل اون شغال

پیرا!

حالا بزارم ن بگم این دفعه... فریال هی چی درست نمیشه، تا وقتی سایه ی اون بیهمه چیز و تک تک کثافت کاریاش بالا ی سرمه، هیچ وقت هیچی درست نمیشه!

* * *

پوف کل افهای کشیدم و به نقطه ی نامعلوم ی خیره شدم؛ تاریکی فضاه و درد کمرم روی اعصابم خطم یکشی د و بدتر از همه صدای خر و پوف روی م خ دنیا بود. دستم و روی پیری ز برق کشیدم و لامپ رو روشن کردم، نیم نگاهی به ساعت انداختم؛ تقریباً ساعت پنجاه صبح بود و من دوباره بیخواب شده بودم. بیحوصله رو تختی و روی سرم کشیدم تا حتی به زورم که شده بخوابم، اما صدای مزاح دنیا روی مخم رژه رفت.

لب گزیدم و حرصی بالشت رو از زیر سرم کشیدم و توی یه چشمم به هم زدن با تمام حرص و عصبانیت ی که داشتم به طرفش پرت کردم؛ جیغ خفیفی کشیدم و از روی کاناپه پایین پریدم.

حرصی نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و گفتم: خیر سرت اومدی مراقب من باشی که اگر به اتفاقی افتاد دکتر و خبر کنی نه اینکه مثل خرس بگی ری بخوابی، تازه صدای خر و پوفتم تا سر پرستاری بره!

گیج نگاه م کرد که نچی کردم و گفتم: میگم نکپ حوصل م سر رفت ه، اگر م میخوای
بکپی زیپت و بکش سر م رفت.

پل کهاش رو محکم رویه م گذاشت و دندون قروچی کرد؛ همون جور ی که از روی زمی
ن بلند میش د، زیر لب غرزد: خیلی خری ف ریال!

- ت و خری نه من! اومدی حواس ت به م ن باش ه نه اینکه یا گوشه بگی ری دست ت یا
بخوابی.

تلبکار نگاه م کرد که ابروی ی بالا انداخت م و منتظر به ل بهاش خیره شدم تا حرفش رو
بزنه.

- این ارو ولش! خوش گذشت با مستر ناشناس قصه؟ متعج با بروها م رو تویه م کشیدم و
پرسیدم.

- کدوم مستر؟

بلند خن دید، زهرماری نثارش کردم؛ سمت یخچال رفت و پاکت آب پرتقال رو ب
یرون آورد، روی میز کوچیک کنار یخچال دو تا لیوان کاغذی گذاشت و توش رو پر
از آبم یوه کرد.

- همونی که تادی دی دارم میام بالا، از اتاق شوتش کردی بیرون.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و با صدای تحلیل رفت های گفتم: ن... نمیفهمم کیو میگی.

یکی از لیوان ها رو دستم داد و نفسش رو پرهیجان بیرون فرستاد؛ روی تخت نشست و ناراضی از روزه ی سکوت گرفتن م، گفت: یعنی چی خب، بگو کی بود دیگه.

گره ی ابرو هام رو پر رنگتر کردم و برای فرار از سوالش، لیوان آبم یوه رو دستش دادم و همون طور که آروم و با احتیاط به تکیه گاه تخت تکیه دادم.

- خوابم میاد، کمرم درد میکنه.

چشم غره های رفت و لیوان رو از دستم گرفتم؛ کمی از آب پرتقالش رو مزه مزه کرد و سرتق گفت: بگو بعد بخواب.

- بیخیال نمیشی نه؟

- نه، منتظرم.

هیچ جوهره نمیشد از زیر سوالهاش در رفت؛ بیا یحوصله پو فی کشیدم که پرسید:

وقتی تصادف کردی این مسترم اونجا بود؟

- اهوم.

ته آب پرتقالش رو خورد؛ بدون اینکه بلند شه، لیوان رو مچاله کرد و خیره به سطل زباله زیر رلب گفت: دوستش داری؟

حرصی از سوالهای بیسر و تهش، با خفه شویی دهنش رو بستم؛ لیوان و توی سطل پرت کرد و با لبخند تلخی گفت: پس دوسش داری.

خیره به عقرب‌های ساعت که انگار قصد نداشتن تکون بخورن تا هوا روشن بشه،

بیخیال گفتم: تو باشی عاشقش میشی؟ تو باشی عاشق کسی میشی که هیچی ازش نم

یدونی؟ نچی کرد و یه دستش و روی قلبش گذاشت و یه دستش و کنار سرش نگاه

داشت.

- عزیزم نهمی ناول راه که نیامد بگه، علی هستم سی‌ساله از تهران، از شما خوشم اومد... هول یها یواش یواش دختر.

پوزخندی زد و گفت: شیش ماهه میشناسمش... اول راه نیست.

با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و شاکی گفت: فریال پن‌ج_شیش ماهه میشناسیش و

الان بعد از شیش ماه من باید از زیر زبونت حرف بکشم؟

مغموم نگاهش کردم، پوست لبش و جوی دو گفت: خیلی خب، دوسش

داری؟ لب‌گزیدم و سعی کردم بغضم رو پس بزنم.

- نم‌یدونم.

- پس داری!

نتونست م خودم رو کنترل کن م و بغض م بیصدا شکست؛ پوف ی کشید و نزدی کتر اومد،
بغل م کرد.

- باش ه ف ری آروم باش.

چنگی به بازو ش زدم و میون هق هقهام نالیدم.

- د... دنیا عک... عکس تابان و تو کتاب... کتابخونش پیدا کردم.

یکه خورده بازو م رو عقب کشید و گفت: ی... یعنی چی؟

آروم و با احتیاط دستم و روی صورت م کشیدم تا اش کهام پاک بشن و بیشتر از
این زخمهای روی صورتم نسوزن.

- اومده بود آموزشگاه، اونجا حالم بد شد یعنی... یعنی به خاطر معد هام از حال رفت م؛ بغل
م کرد گذاشتم ت و ماشینش که بیهوش شدم، وقتی بیدار شدم دیدم روی یه تختم...
بلند شدم تو اتاق چرخ زدم که چشم م به کتابخونهای افتاد، از لای همون کتابی که
برداشتم عکس تابان افتاد.

- خباز خودش پرسیدی؟

خیره به چشمهای پریش ویشش لب زدم.

- نه.

سری تکون دادم و با صدای تحلیل رفت های ادامه دادم.

- شوکه شده بودم نمیتونست م حرفش و باور کنم، زدم بیرون که اینجوری شد.

ری زیر خندید و گفت: پس موقع تصادف مسترمون اونجا بودن.

خیره نگاهش کردم که خندهاش رو قورت داد و خیره به چشمهای خیس، با لبخند

مهربونی گفت: اگر حتی یه ذره یه حس کوچول و بهش داری، فرصت دفاع کردن و

ازش نگیر... بزار حرف بزنه! شاید اصلا اون چی زی که به نظر م یرسه نباشه.

پوست لب م رو ج ویدم و آروم باشه ای لب زدم.

* * *

عصبی جیغ خفیفی کشیدمکه روها ن ازم فاصله گرفت و با چهره ی جمع شده های گفت:

زهرمار، چخبرته؟ نکنه جنی شدی؟

- بابا م ن سرم درد گرفت انقدر سوال پرسیدی ن، فک شم ا درد نگرفت؟

دنیا از توی ظرف م یوه آخ رین سیب رو برداشت و با ولع گاز بزرگی زد و با دهن پر

گفت:

راست میگه خب، چی میخواین افتادین به جونش؟

محمدم با چش م و ابرو به سیب قرمز توی دستش اشاره کرد و جدی گفت: تو سببت و بخور.

روهان پوفی کشید و خودش و روی مبل کنار یاسمن پرت کرد، نیم نگاه ی بهم انداخت و گفت: من نمیدونم، واسه تصادف تو خی لی پول دادم... باید حساب کنی.

کامل رو به من چرخید و با چشم و ابرو به یاسمن اشاره کرد و ادامه داد.

- بالاخره من دارم یه داماد میشم، دو سه روز دیگه بچهها م از سر و کول محمد بالا میرن، محمد بهشون خر سواری میده.

یاسمن وارفته به کاناپه تکیه داد و تشر زد.

- روهان خجالت بکش.

متعجباً حرفی که زد، چشمها رو گرد کردم و با خنده اسمش و ف ریاد زدم.

محمد نی م نگاهی به بهار که از شدت خنده قرمز شده بود انداخت و نچی گفت؛ توی یه حرکت آنی سمت روهان پرید و همون طور که موهاش رو میکشید، ب یاهمی ت به التماسهای روهان گفت: مرتیکه روان ی، به من میگی خر؟ خودت و تو آینه دیدی؟ نفهم اندازه بابات سن دارم، شوخی م یکنی باهام؟

دستم و روی دلم گذاشتم و با نفس نفس گفتم: ب... بسه بابا... الان از خنده میترکم.

روهان هر طور که بود خودش رو از دستم حمد نجات داد و پشت یاسمن ایستاد؛ با غرور کف سرش رو مالید و گفت: حالا من گفت م خر یک م بخندونمشون تو چرا باور میکنی؟ والا اگر خره ا مثل تو هر کول بودن که دیگه خر نبودن، گاو بودن داداش من، گاو!

محمد لب گ زید تا خند هاش رو کنترل کنه، انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا برد و گفت:

روهان به ولا ی علی میام حسابت و میرسما! بکش زیپ و.

بهار به مبل تکیه داد؛ با صدای که از فرط خنده میلرزی د، گفت: جمع کنید خودتون و دیگه!

هفته ی دیگه این موقع عقده! نه سال ن اجاره کردین، نه خرید کردین.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم: ببینم خبریه؟ مگه پول جور شد؟

یاسمن سری تکون داد و گفت: آره جور شد خداروشکر، یه مقدار قرض کردیم، بقیش م محمد داد.

دنیا آخرین گازش رو به سیب زد و ته موند هاش رو توی ظرف روی میز انداخت، رو به محمد چشمکی زد و گفت: نه بابا؟ آقا محمد گنج پیدا کردی بیا نصف نصف.

- دنیا سببت و بخور.

- تموم شد به خدا.

بیاهمیت به کلکشن آروم دست و روی مبل گذاشتم و با کمکش بلند شدم؛ لیوان نصفه ی چایم رو برداشتم و وارد آشپزخونه شدم.

زیرکتری رو روشن کردم و به دربالک ن تکیه دادم که صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ چنگی به موهام زد و موبایلم رو از روی میز چنگ زد.

بیاهمیت به ناشناس بودن شماره، دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم و موبایلم رو به گوشم نزدیک کردم.

- بفرما بید.

با شنیدن صدای نفسه ای عمیقش شک م به یقی ن تب دیل شد، کلافه از مزاحم تها ی بیجا ی آدمهای الاف و بیکار، خواست م تلف ن رو قطع کنم که با صدای آرومی گفت: فریا ل. چشمهام رو گرد کردم و حرص ی لب زدم.

- باز که تویی.

- بیا تو بالک ن بینمت.

ناباور از حرفی که زد آب دهن م رو سخ ت قورت دادم و نیم نگاهی به سال ن انداختم؛ وقتی مطمئن شد م کسی حواسش به م نیست ، آرو م در بالک ن رو باز کردم. لب گزید م و با استرس چنگی به لباس م کشیدم؛ دست عرق کردهام و روی نرد هی سرد بالک ن گذاشتم موبای ل رو با شون هام نگه داشتم.

از ماشینش فاصله گرفت و سرش رو بالا گرفت، دست ی تکون داد و با صدای آرومی گفت:

خ

و

ب

ی

؟

-

خ

و

بم

.

به کاپوت ماشینش تکیه داد، خیره به ساعت مچی توی دستش گفت: باید بینم ت.

نفسم رو پر حرص بیرون فرستاد و حرصی از ب ی ملاحظگیش، غ ر یدم: م یفهمی

چی میگی؟ ساعت ی ک شبه، جل و بچهها از خونه بیرون بزن م که چی بشه؟ سری ع

جواب داد.

- که من و بیینی!

نچی کردم و پشت بهش به نرده تکیه دادم .

- همیشه! این اهنوز بیدارن، بیا م بیرون بگ م رفت م پیش کی؟ ن چ الان وقتش نیست.
پوزخن د صد اداری زد و زمزمه کرد.

- وقتش و که م ن تا بین م یکنمچ ش م آه ویی! الان م همی ن جا منتظرت م یمونم... خواهید
ن بیا.

عصبی دندون قور چی کردم، تا خواست م حرف بزن م بوق آزاد گوشی، مانع شد؛ به
سمتش برگشت م و به پایی ن خیره شد م که شونها ی بالا انداخت و سوار ماشین شد.
مضطرب لبگز یدم و با قدمهای آرومی وارد اتاق شد م که نگاه روها ن با صدای در
به سمتم برگشت.

- کجا بودی تو؟ تاروی خ عقد مشخص شده بعد خواهر دامادت و بالکنه.

همون طور که سرم و م یخاروندم، گوشی و روی اپ ن گذاشتم و روبهروی روها ن، سر
جای قبلی م نشستم.

ابروها م رو بالا انداخت م و با شیطنت به یاسم ن خیره شد م و گفتم: کی

عقده؟ لبخند مهربونی زد و گفت: بیست و هشتم آذر؛ تق ریبیا دو هفته ی

دیگه!

متقاب لا لبخندی زد م و گفتم: مبارک باشه.

دنیا تافی رو روی مبل نشون د و با حال ت زاری نالید.

- فری بدبخت شدیم، لباس ندارم که.

روهان فنجون توی دستش رو با عجله روی می ز گذاشت و هول زده از روی مبل بلند شد، با عجله از بی ن مبلها رد شد و سمت در رفت.

دنیا نگاه چپی بهش انداخت و با تاسف گفت: بی ابش ن بابا، کسی ازت و نخواس ت بیری ش لباس بخره.

روهان آهانی لب زد و خودش رو روی کاناپه ی کنار در چرت کرد؛ با خنده س ر تکون دادم که دنیا با حرص جای ش رو هورت کشید و فنجون رو محکم روی میز کوب ید.

دستش رو مشت کرد و جلوی صورتش گرفت و حرصی جی غ زد.

- عه عه، تورو خدا م ببینی چه پروژه! ما برای عقد جنابعالی باید بری م بالا ی پونصد تومن پیاده ش یم وگرنه لباس نمیخواست یم.

روهان بلند شد و همو نظور که کتون یه اش رو از روی جاکفشی ب رمیداش ت و میپوش ید، برای کنترل خنده اش لب گزید و گفت: مگه م ن چی گفتم؟ من میگم دیر وقت ه دیگه مزاح م نشی م! ببین، ای ن فریال بدبخت و بی ن از بی خوابی چشمات قرمز شده.

- آره جون عمت.

روهان بیخیال شون هاش رو بالا انداخت و زیر لب گفت: هر جور دوست داری فکر کن.

رو به یاسم ن که با خنده نگاهشون م یکرد، گفت: پاش و عزیزم نصفه شبه ملت م یخوان بخوابن تو م یخندی؟ پاش و.

محمد خندید و از روی مبل بلند شد، کتتش رو پوشید و خطاب به روهان گفت: الان داری میگی ماهه م بری م دیگه؟

- داداش تو صاحب خونهای من اینج ابرگ چغندر م نیستم.

با چش م و ابرو به دنیا اشاره کرد و لب زد.

- اگه م یخوای یه روز کاملت و وقف دنیا کنی و از این پاساژ به اون پاساژ بری، م یتونی بمونی.

دنیا سری به عنوان تاسف تکون داد و گفت: خاک تو سر گدات!

روهان در رو باز کرد و با ابروهای توهمی گفت: حالا هر چی، م ن برم دیگه دیر شده.

بهار روبهروی آینه ایستاد و همون طور که شالش رو مرتب میکرد، گفت: خودم میام دنبالتون، با لباس یاسم ن شم ام لباس بخرید.

- پس ساعتو روزش رو خبر بده.

بهار سرش رو به نشون باشه تکون داد و از خونه بیرون رفت؛ خدافظی لب زد و در رو بستم.

نیم نگاه ی به ساعت انداخت م و د و سه تا از بشقاب های میوه رو رویه میچ ید م و روی
اپن گذاشتم.

دنیا چنگی به موهاش کشید و همون طور که سمت اتاق خواب م یرفت، خم یازهای کشید و
گفت: م ن میرم میخوابم... توام با اون دستت نمیخواد اینارو جمع کنی، خودم میام جمع
و جورم میکنم.

باشه ی آرومی لب زد م و فنجونها رو توی سینی چید م تا راحتتر ببرمشون که صدای
گوشی م بلند شد؛ سی نی روی می ز گذاشتم و پوف کلافهای کشیدم که چشم م به پیام
روی صفحه خشک شد.

- فقط پنج دقیقه منتظرم! تضمین نمیکنم بعد از پنج دقیقه درخونتون رو نشکسته باش
م و با زور سوار ماشین م نکنم ت.

چشمهای گرد شده و پرتشویشم رو اول به دراتاق و بعد به عقربه های ساعت دوخت م؛ پوف
ی بلند بالایی کشید م، شالم رو روی سرم انداختم و بعد از خاموش کردن لامپها خیلی
آروم و بیسر و صدا از خونه بیرون زدم.

حواسم رو درست و حسابی جمع کردم تا مثل سربع قبل با پوشیدن دمپای
خرگوشی ابروم رو به باد ندم!

دررو باز کردم و از ساختمون خارج شدم، به محض شنیدن صدای چفت قفل در، به سمت
برگشت و خیره نگاه م کرد.

دستم رو نواز شوار روی کچ دست راستم کشیدم و قفل نگاهمون رو شکوندم؛ لبهام رو با زبون از کردم و شاکی با صدای خفه ای گفتم: تهدید میکنی؟ گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد.

- کارمه!

- کارت اذیت کردن منه پس.

کلافه گفتم: چرا قاطی میکنی؟

لبهام رو غنچه کردم و همون طور که کل کوچ ه رو زیر نظر گرفته بودم، زمزمه کردم.

- قاطی نکردم! تو با این کارت منو نصف جون کردی.

سرتکون داد و آهسته باشه ای لب زد؛ در ماشین رو باز کرد و اشاره کرد تا بشینم، خودش ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.

نفسم رو پر فشار ب یرون فرستادم و سوار ماشین شدم.

- دفعه‌ی قبل یادم رفت امانتیت و بدم... یعنی اون اتفاق افتاد و پاک یادم رفت چی به

چیه ابرو هام رو بالا انداختم و به نیم رخ جدیش خیره شدم.

- کدوم امانتی؟

خم شد و همون طور که نگاهش میخ کو ب خیابون بود، در داشبورده رو باز کرد و جعبه ی کوچیک ی رو در آورد و روی پام گذاشت.

خیره به پاپ یون قرمز و خال خالی جعبه لبخند محوی زدم و درش رو باز کردم؛ متعجب به گردنبنده طرح برفی که تنها یادگاری مامان بود، خیره شدم.

شوکه دستم و روی دهنم گذاشتم و ناباور گفتم: ای... این دست تو چی کار م

یکرد؟ دنده رو جا به جا کرد و نیم نگاهی به م انداخت و دوباره به خ یابون خیره

شد.

- دم آموزشگاه که گفتم... تو ماشینم جا گذاشته بودی یعنی از گردن ت افتاده بود؛ اوم...

قفلش م درست کردم!

نگاه قدر شناسانه ی بهش انداخت م و با صدای لرزونی زمزمه کردم.

- مرسی.

لبخند کوچیک ی تح و یلم داد و ماشین رو گوش های پارک کرد؛ نگاه م رو به دور و

اطراف دوخت م و کلافه گفتم: زیاد نم یتون م بمونم، ممکنه دنیا یهو بلند شه بین ه

نیستم، شر میشه!

- وقتی با منی از ه یچی نترس!

متقاعد کردن به آدم بی منطق کار بیخودیه، نه اون آدم دست از حرفش م یکشه و نه تو میتونی متقاعدش کنی که این راه غلطه...

ببصدا نگاهش کردم و ترجیح دادم به جای متقاعد کردن بوران، بد به دل م راه ند م و سعی کنم به اینکه محمد راجب مچ ه فکر ی م یکنه؛ فکر نکنم.

بیحرف از ماشین پ یاده شدم و دست به سینه به کاپوت تک یه دادم؛ متقابلا به کاپوت تکیه داد و بیمقدمه چینی و ی ک دفعه گفت: کسی تو زندگیت هست؟

لبهام رو با زبون تر کردم، نگاه م رو از شه ر گرفتم و خیره به نیم رخش زیر لب گفتم: نه، چطور؟

بیتوجه به سوالم، گفت: عاشق چی؟ عاشق شدی؟

گره ی ابرو هام رو تنگتر کردم، حقیقتا نمیدونستم جوابش و چی بدم... بدجوری سردرگم بودم! مغزم یاری ن میکرد و نمیتونستم اتفاق های افتاده رو کنار هم بچینم تا شاید چی زی دستگیرم بشه.

عکس تابان یعنی وجودش تو زندگیا ی که شاید در آینده برای من باشه! هضم این عاشق شدن به وی بوران و ابراز علاقه ی عجیش؛ حس و حال لعنتی خودم که یادآوری میکنه نسبت بهش بیمیل نیست م، خیلی سخته!

- چیشد؟

افکار مریض م رو پس زدم و آرام گفتم: نشدم.

خیلی خبا رومی زمزمه کرد؛ تکی هاش رو از کاپوت گرفت، روبهروم ایستاد.

بیحرف و خیره نگاهم کرد، دستش رو دور کمرمچ فت کرد و قبل از اینکه فرصت حرف یا حرکتی رو بهم بده، بيمحابا زمزمه کرد.

- دلم و زدی به نام خودت!

مات شده بهش خیره شدم، قلبم طاقت شنیدن این جمله رو نداشت، جور ی برای شکافتن سینم خودش رو به در و دیوارم یکوبی د که ی ک آن ترس یدم مبادا صدای قلبم رو بشنوه.

نفس مهام کشدار شده بود و انگار دیگه هیچ هوایی برای نفس کشیدن، پیدان میکردم.

خم شد و آروم، اما عمیق پیشونیم رو بوسید، با این حال دلش راضی نشد و ت و بغلش حل م کرد.

توان انجام هیچ کاری رو نداشتم؛ نه میتونستم پسش بزنم نه میتونستم دستم رو دور کمرش حلقه کنم.

تو اون سرما آغوشش گرم بود، اما این گرم ابوی برزخ میداد!

معذبا روم صداش کردم و همون طور که به عقب هولش میدادم، تک سرف های کردم و گفتم: من واقعا نمیدونم چی میگم.

- هستو... میخواهم بدونم نسبت بهم چه احساسی داری.

لبهام رو با زبون تر کردم و به کفشهام خیره شدم؛ چی میگفت م بهش؟ اگر از همین الان وایم یادام چی میشد؟ تکل یف عکس تابان چی میشد؟ تکل یف این قلب واموند هامچی؟ دستش رو قفل چونهام کرد و سرم رو بالا آورد، دو دل نگاهش کردم که لبخند محوی زد و زمزمه کرد.

- دوست م داری؟

بیحرف نگاهش کردم، انگار زبون م قفل شده بود و نمیتونست م حرفی بزنم! حرفی م نداشتم... نه اینکه نخوامش یا دوستش نداشتم، نه! فقط گیج بودم.

همه چی یه و با هم اتفاق افتاد... من عاشق مردی شدم که هیچی ازش نمیدونم! نمیدونم از سکوت مچه برداشتی کرد که محکم گون هام رو بوسی د و دستم رو کشید که دوباره توی بغلش افتادم.

نفهمیدم چی شد، اما وقتی به خودم اومدم که دستم رو دور کمرش حلقه کردم و جوشش اشک رو توی چشمهام احساس م یکردم.

شوکه از م جدا شد... تو چشمهای آبی رنگش نابوری موج میزد؛ شستش رو دور لبش کشید و سمت ماشین رفت و سوار شد.

متعجب نگاهش کردم که با چش م و ابرو اشاره کرد سوار ماشین بشم؛ نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم.

ماشین رو روشن کرد و بعد از نیم نگاه ی به جاده خیره شد و گفت: امشب خواب تعطیله!

میخوام ببرم ت یه جایی.

متعج با بروم رو بالا انداختم و کنجاو گفتم: کجا؟

- میگم حالا... برگرد عقب و ببین.

لبهام رو غنچه کردم و خم شدم عقب که نگاهم به دست ه گل رزهای رنگی دنگیای که به طرز ماهرانه دسته شده بودن، افتاد.

دهنی که از فرط حیرت و تعجب باز بود رو بستم و بعد از برداشتن دسته گل، صاف روی صندلی نشستم.

نیم نگاه ی به منی که در سکوت توی دل م قربون صدق هاش میرفت م، انداخت و گفت: چیشد؟ خوش ت نیومد؟

نمیخواستم بهش رو بدم، اما کم کم نیشم شل شد و نخواست ه زمزمه کردم: چرا... خیلی خوشگلن!

سرتکون داد که مردمک چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و به طرف پنجره برگشتم؛ شیشه رو پای ن کشیدم که صدای معترضش توی ماشین پیچی د.

- عه خبی میکنیم الان.

بیا همی ت به حرفش، موها م رو زیر شال فرو کرد م و گفتم: کی میرسیم؟

دنده رو عوض کرد و با روشن کردن ضبط گفت: م یرسی م حالا، خواب ت

میاد؟ بالب و لوچه ی آویزونی سر م رو به نشونه ی آره تکون داد م.

بیتوجه به لبخند ری زش، سر م رو به لبه ی پنجره تکیه دادم و گذاشتم باد موها م رو جا به جا کنه .

* * *

کتش و روی تاب ت و ی باغ انداخت و درست کنارم نشست؛ نفس عمیقی کشیدم و کنجکاو پرس یدم.

- اینج ا مال خودته؟

- هو م، قشنگه؟

نگاه م رو به چراغهای توپ توپ ی دور چمنهای باغ دوختم.

- یه جوریه، نه اینک ه زشت باش هها، نه! فکر کن م روزها ش قشنگتره... الان یه جورایی خوفناکه.

نیشخندی زد و روی چم نها خوابید، دندون رو به هم گره زد و پشت سرش گذاشت.

سکوت بینمون بدجوری آزار دهنده بود و انگار اون م از این سکوت مرگبار بینمون راضی نبود که نگاهی به دست گچ گرفت هام، انداخت و گفت: دست ت چطوره؟

- خوبه.

آهانی لب زد و یه دفعه از جاش بلند شد و دو بيمحابا سرش و روی پام گذاشت؛ تکون شدیدی خورد م و مح و شده بهش خیره شدم، آرام خندید و گفت: نم یخورم ت چشم آه ویی... فقط م یخوام آرام شم.

قلبم بدجوری ب یجنبه بازی در میاورد و عرق کف دس تهام ممکن بود هر لحظه رسوا م کنه؛ آب دهنم رو به زور پایی ن فرستادم و زمزمه کردم.

- ی... یعنی چی؟

دستش و بالا آورد و دست سالم م رو گرفت و روی سرش گذاشت؛ با صدای خش داری لب زد.

- م یگفت صدات خیلی قشنگه... بخون!

نمیدونست م در مقابل رفتارهای ضد و نقیضش با ید چه واکنشی نشون بدم؛ عین آدمهای مریض بود... هیچ وقت تویه حالت نبود!

مثل آدمهایی بود که پرت ت م یکنن تو دری ا تا غرق شی، اما وقتی داری برای یه ذره اکسیژن دست و پا میزنی خودشون و میندازن تو آب تا نجات بدن.
 ناخودآگاه ب یحرف دستم رو نواز شواری روی موهای لخت و پرپشتش کشیدم که صدای اعتراضش بلند شد.
 لبهام رو غنچه کردم و باتک سرفهای اولین آهنگی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

حکم دل است که مشکل است بین من
 و ت و حکم دل است که فاصله است
 بین من و ت و حتی اگر از دوری ت
 این دل بمیرد عاشق محال است که
 فراموشی بگیرد من در خطرم بیعشق
 بیبال و پر م ب یعشق

ببشعق جهان یعن ی ی ک چرخش

ب یمعنی حالا ببین نام م ن از نامت

جداش دبیرحم م ن سه م ن از تو

گری هها شد

این خانه بعد از تو شده دیوان

ه خانه در من نمرده این جنون

عاشقانه...*

لبهام رو با زبون تر کردم و موهایی که جلوی دیدم رو گرفت ه بودند، پشت گوشم زدم؛ به صورت غرق در خوابش خیره شدم و ب یهوا خم شدم و شق یقه‌اش رو بوسیدم.

* * *

«دنیا»

عصبی لیوان چای رو توی سینگ پرت کردم، روی صندلی نشست م که صدای چرخش
کلید سکوت خون ه رو به هم زد.

بیمیل گاز کوچیکی به لقمه ی نون و پنی ر زدم و با حرص ج و یدم؛ خیلی آروم بیسر و
صدا کفشهاش رو کنار جا کفشی گذاشت و خواست سمت اتاق گز کنه که صندلی رو
به عقب هول دادم.

با شنیدن صدای دلخراشی که صندلی ایجاد کرد، هی ن بلن دی کشید و به سمت
برگشت.

- خوش گذشت؟

دست پاچه آب دهنش رو قورت داد و دست ه کلیدش و روی مبل انداخت.

- هوم؟ چه زود بیدار شدی.

لقمه رو روی می ز پرت کردم و سمت مبل رفتم؛ کول هام و روی شون هام انداخت م و
خیره به چشמהایی که از بیخوابی قرمز شده بود، گفتم: اصلا نخوابیدم! راستی اگر زحمت
ی نیست این دفعه که خواستی با اون مست رجونت شب گردی کنی، قبلش به من
خبر بده از دلشوره تا صبح بیدار نموم.

مغموم نگاه م کرد و زمزمه کرد.

- دنیا من...

وس ط حرفش پریدم و حرصی لب زدم.

- خدافظ!

ناخون م رو جو ید م و با نشستن م روی پله، بند کتونیهام رو بستم و زیر لب غر زدم.

- دختر ه ی بیشعور سه ی نصفه شب بیخبر از خون ه زده بیرون رفته عشق و حال! آخ خدا
یه ذره عقل به این نفهم م یداد ی.

در رو محکم کوییدم و با قد مهای پر سرعتی از کوچ ه بیرون رفت م و سوار اولی ن تاکسیا
ی که جلوی پام ایستاد شد م.

با نفس عمیقی به نفس نفس زدن م پایان دادم و آدرس باشگاه رو به مرد نسبتا میان
سالی که پشت فرمون بود، دادم.

بیحوصله شالم رو جل و تر کشیدم و تمام موها م رو داخل شال فرو کردم؛ سرم رو به پنجر
ه تگون دادم.

از خوا با لودی با دست چشمهام رو محکم مالیدم و خمیازه ی کوتاهی کشیدم که کم کم
به باشگاه نزدی ک شدی م و به اجبار خودم رو جمع و جور کردم .

با ایستادن ماشین کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ نگاهی دور تا دور خیابون انداختم تا شاید ردی از بنیامین پیدا کنم، اما انگار با ورود به موقع هی مهراب سر عقل اومده بود و بیخیال دختر عموش یا... عشق سابقش شده!

پوزخندی به گذشت هی نکبت بارم زدم و وارد باشگاه شدم.

لبخند محوی زدم و رو به نگار سلام آرومی لب زدم، با مهربونی جوابم رو داد و به اتاق اشاره کرد.

- دنیا شاکردات اومدن، برو لباسات و عوض کن بیا سرکارت باز ملک ی بهت گیرنده.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و سمت اتاق رفتم، در رو باز کردم و بعد از در آوردن مانت و و شالم، شلوارم رو عوض کردم و سمت بچهها رفتم.

رو به تمامشون که اکثرا دخترهای پونزده شونزده ساله بودند، سلام بلندی گفتم که اکثرا پر انرژی جوابم رو دادن.

- خوب دو روز گذشته، اون تم ری نهایی که بهتون دادم رو انجام دادین؟

نگین ت ک سرفهای کرد و کنجکاو پرسید: دنیا جون اون تم رین ا به چه دردمون میخوره؟ آخه خیلی سخته.

به لحن زاری که به خودش گرفته بود، خندیم و با سفت کردن کش موهام، گفتم: اون تمرینا برای انعطاف پذیری بدنتون لازمه! و گرنه بعد از هر نوع ورزش یا رقصی س ریع مثل کوفته وام یرید!

به صورت جمع شده و لب و لوچ‌های آویزونش خیره‌شدم و ب‌یصدا خندیدم؛ با تک‌سرف‌های حواس‌بیج‌ها رو به خودم جمع کردم و تم‌ری‌نهامون رو شروع کردیم.

* * *

پوف‌ی‌کشیدم و به ساعت‌مچی‌توی‌دستم خیره‌شدم؛ با استرس‌دستی‌به‌صورت‌خست‌هام‌کشیدم و رو به راننده‌گفتم: آقا کی می‌رسی م‌بالاخره، دیرم شد به خدا! بدون اینک‌ه‌جوابم‌رو‌بده‌یا‌واکنشی‌به‌حرفم‌نشون‌بده، با سرعت‌داخل‌خیابون‌فرعی‌پیچید که نفسم‌برید؛ آب‌دهن‌م‌رو‌پرسر و صدا‌قورت‌دادم و لب‌زدم.

- ک... کجا؟ من می‌سیر می‌کنم به اینجا نم‌بخوره!

جوری از ترس و وحشت به جون‌لبم‌افتاده‌بودم که پوست‌پوست‌شدنش‌رو‌حس‌میکردم، خودم‌رو‌توی‌صندلی‌فرو‌کردم و بدون اینک‌ه‌جلبتوجه‌کنم‌گوشی‌م‌رو‌از‌کولهام‌بیرون‌کشیدم.

وارد مخاطبین‌شدم و دنبال‌شماره‌ی‌محمد‌گشتم، خوشحال‌از‌پیدا‌کردن‌شماره‌نفس‌عمیقی‌کشیدم و نیم‌نگاهی‌به‌مرد‌انداختم؛ بدون‌نگاه‌کردن‌به‌من‌با‌اخ‌مهای‌در‌هم‌راهش‌رو‌م‌یرفت و لحظه‌به‌لحظه‌همه‌جا‌توی‌اون‌تاری‌کی‌شب‌گن‌گتر و ترسناک‌تر‌میشد.

شماره ی محمد و گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده؛ مضطرب سرم رو به پنجره
نزدی که کردم و گوشی رو زیر مقنعهام بردم تا نبینم.

با پیچیدن صدایش توی گوشی مکثی کردم، حرصی دستم شت شد هام رو آروم به پام
کوبیدم؛ معلوم نبود شماره ی کی رو به جای محمد گرفتم... شایدم گوشیش دست
کسی افتاده بود و...

با این حال کابل و گرفتم و آروم لب زدم.

- محمد من نمیدونم ک...

با چشمهای گرد شده دستی رو کشید و به سمتم برگشت و به محض دیدن موبایل
توی دستم فربادی کشید و به سمتم هجوم آورد.

شنیدن اسمم از زبون کسی که پشت خط بود و جیغهای خودم مثل ناقوس مرگ توی
ماشین میپیچد.

مرد عصبی در رو باز کرد و بایه حرکت لقمه محکمی به کمرم زد و از ماشین به بیرون
پرت مکرد؛ از درد طاقت فرسای که توی کمرم پیچی دجیغ بلندی کشیدم و همراه با
خفه شدن جیغم اشکها مبیاختیار روی گونهام ریختن.

بابیرحمی تمام گوشی رو محکم به زمین کوبیدی و با تمام حرص و عصبانیتش گوشی
رو له کرد، نگاه خصمانهای بهم انداخت که وحشت زده خودم و روی زمین کشیدم و
عقب عقب رفتم تا به دیوار خوردم.

پوزخندی حوال هام کرد، بیحرف سوار ما شینش شد و رفت؛ شوک ه به مسی رفتنش
خیره شدم و با عجله از روی زمین بلند شدم.

قبل از اینکه پشیمون بشه و برگرد ه ناقص م کنه، مانتو م و تکون دادم و خ م شدم تا کول
هام رو بردار م که نگاهم قفل نگاه ترسناک خشایار شد.

هین بلند ی کشیدم و وحشت زده چند قدم عقب رفت م و کولهام رو توی بغل م مچاله
کردم.

روبهروم ایستاد و دس تهایی مشت شد هاش رو توی جیب کاپشنش کرد.

- عشق فراری... تو آسمون ا دنبالت م یگشتم تا اینک ه عشق ت فروخت!

به ت زده نگاهش کردم و با فک ر نامردی دوباره ی بنیامین ب یاختر خند یدم؛ چند قدم
عقب رفت م که همراه بام ن جل و اوم د و ت و یه حرکت مچ دستم رو اسیر دس تهایی
مردونهاش کرد.

این ته خط م ن نبود! بعد این همه فرار و درگیری و بدبختی، قرار نیست با سگولی
این شغال پیر شدن، به زندگ یای که برای ساختنش... برای هر آجرش خون دل
خوردم، پایان بدم.

لبخند کثیفی زد که با بغض چشمهام رو بستم .

- اعتراف م یکنم قبل از دیدنت مثل س ل س گ پشیمون بود که تو رو با بابا ت سر قمار معامله
کردم، اما حالا... از هفت سال پیش جذابتر شدی عروسکم.

حرصی مچ م رو از دستش کشیدم که نیشخندی زد و محکمتر از قبل مچ م رو فشار داد کهضعف کردم و پاهام شل شد.

با فکر نامردی دوباره ی بنیامین خنده ی عصبیای کردم و باهاش به سمت ماشین میلیاردریش کشیده شدم.

باورم نمیشد باز م از بنیامین رو دست خورده باشم، اونقدر نفهم بازی در آورده بودم که از یه سوراخ دو بارگ زیده شدم!

خنده از لبام پر کشید و جاش رو به بغض داد؛ مثل هفت سال پیش که قال م گذاشت و با تمام بیرحمیش ول م کرد و رفت، مثل همون موقع فروختم! معلوم نیست به چن دتوم ن راضی شده و لوم داده.

در رو باز کرد و سمت ماشین هول م داد، نفسم برید و با وحشت نگاهش کردم.

- ب... ببین بیام معامله کنیم، ب... باشه؟ اهومی لب زد و گفت: چه معامله ی عروسکم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با دس تهایی لرزون مچ نگی به مانتوم کشیدم.

- ب... بزار م ن برم، هر چقدر پول بخوای کار میکنم بهت میدم.

با به نمایش گذاشتن دندونهای سفیدش زمزمه کرد.

- نج؛ م ن تو رو میخوام نه پول!

با پایان حرفش، ب یاهمیت به قیافه ی وحشت زده من داخل ماشین پرت م کرد و در رو محکم کوبید؛ از کوبیده شدن در، شونههام بالا پ رید و توی صندلی فرو رفتم. با عجله ماشین رو دور زد و در سمت صندلی راننده رو باز کرد و بعد از پرت کردن کتتش روی صندلی کنار، سوار ماشین شد.

به محض روشن کردن ماشین قفل مرک زی رو فعال کرد و گفت: محاله دیگه از دست ت بدم؛ من نمیفهمم تو چرا فرار میکنی، مگه من ازت چی میخوام دختر؟

تم لرزید و خون تو عروق من منجمد شد، نگاه من رو از ش گرفتم و به خیابون خیره شدم؛ انگار کل بدنم سر بود و حتی نمیتونستم انگشتم رو تکون بدم. اونقدر خسته بودم که نای فرار نداشتم و از یه طرف میدونستم اگر انگشتم بهم بخوره، دیگه دنیای وجود نداره!

بغض من رو قورت دادم و با پشت دست ی خ زدهام، اشکهای روی گون هام رو پاک کردم و با صدای تحلی رفت های زمزمه کردم.

- دستت بهم بخوره، خودمو دارم یزنم!

پاش و روی ترمز گذاشت و ماشین به طرز بدی ایستاد، نور شدید ماشین رو ب هرو باعث سوزش چشمهای خیس من شد و ب یاختیار پل کهام بسته شد.

چشمهام رو مالیدم و آرام باز کردم تا نور براشون عادی شد؛ سمت داشبورد خم شد و بعد از برداشتن چاقوی ضامن داشش، غرید: تکون بخوری، زنده زنده به آتیش میکشمت! پس بهتره فکر فرار به سرت نزنه عروسکم!

بیحرف نگاهش کردم که بعد از زمزمه‌ی کوتاهی از ماشین پ‌یاده شد و سمت ماشین که ناگهانی جلومون پ‌یچیده بود، رفت.

مرد از ماشین پیاده شد و روب‌ه‌روی خشایار ایستاد، چشمهام رو ریز کردم و با دقت بهش خیره شدم، اما ت‌لاشم ب‌یفایده بود؛ تو اون تاریکی دیدنش غیرممکنتر از هر چی زی بود.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط در ماشین رو باز کردم، آروم بیسر و صدا بعد از برداشتن کولهام از ماشین پیاده شدم که صداش توی گوشم پیچید و پاهام رو می‌خ‌کوب زمین کرد. - تا الانم زیاد از حد وقتم و به خاطر توی بی‌خاصیت تلف کردم! گمش و دختره رو بیار و گرنه با یه زنگ کوچکی...

بهش نزدیکی کتر شد و با دست چند ضربه‌ی محکم به تخت‌ه‌ی سینه‌اش زد و غ‌رید: تح‌ویل کسایی می‌دمت که به خونت تشنه‌اند.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و با قدمهای لرزونی سمت هراب رفتم، درست پشت سرش ایستادم که خشایار با دیدنم عصبی دستش رو توی جیبش فرد کرد و به محض بیرون آوردن، با یاد چاقوی ضامن‌دارش، با وحشت جیغ بلند می‌کشیدم و فریاد زدم.

- مهرباب!

مهراب هول شده به سمتم برگشت و قبل از اینکه به خودش بیاد و حرف م رو تجزیه و تحلیل کنه، خشایار بیرحمانه چاق و رو بالا آورد و با تمام حرص و خشمش توی پهلو ی مهراب فرو کرد.

هین بلند ی کشیدم و دستم رو جلو ی دهنم گرفتم، وحشت زده چند قدم به عقب برداشتم به قیافه ی مهراب که از فرط درد جمع و رو به کبودی م یرفت، خیره شدم.

خشایار نگاه بهت زده اش رو به مهراب روخت؛ اش کهای داغ م پشت سر هم روی صورتم میریختن و با افتادن مهراب، گریه های بیصدا م به هق هق تبدیل شد.

با عجله سمتش دویدم و کنارش نشستم، نفس نفسم یزد و دونه های ریز و درشت عرق روی پیشونیش خودنمای می کرد.

دستم رو روی زخمش گذاشتم و باخیس شدن دستم از خون، بیاختیار جیغی کشیدم و رو به خشایار که بهت زده به ماشینش چسبیده بود، گفتم: دلامصب زنگ بزن اورژانس!

انگار با جیغ م به خودش اومد و وحشت زده سمت ماشینش دوید و بعد از سوار شدن، با بالاترین سرعت ممکن از کنارم رد شد و صدای لاستی کهای ماشین سکوت مرگبار کوچی رو به هم زد.

با سرفه ی مهراب به خودم اومدم و دست لرزون م رو نواز شوار روی صورتش کشیدم، قطره های اشک از روی گون هام سرم یخوردن و روی پیشونیش میریختن.

با دیدن سوئی بیچ ماشین لبه ی جیب شلوار لیش، آب بینیم رو بالا کشیدم و بعد از برداشت ن سوئی بیچ سمتم اش ین رفت م، سوار ماشین شد م و روشنش کردم که سرف های کرد و با صدای ضعیفی گفت: د... دنیا من و ول ن... نکن اینجا!

دندون قروچی کردم و عصبی و هول زده داد زدم.

- فکر کردی همه مثل تو ب ی شعورن؟ گفت م تقاص ول کردن م با اون وضع رو پس میدی، اما نه الان که عزرائیل بالا سرته و قسم م میده ببرت تا شرت و کم کنه!

با عجله از ماشین پ یاده شدم و در عقب رو باز کردم؛ سمتش رفت م که از درد مش تی به زمین کوب ید و نال ید: فقط بزار سر پ اش م، به علی نامردم اگر حسابت و نرسم!

زیر کتفش رو گرفتم و کشون کشون سمتم اش ین بردمش؛ آهی کشید و با یه حرکت خودش رو توی ماشین پرت کرد و از درد نعرهای زد.

هیس ی لب زدم و در ماشین رو کوب یدم که صدای دادش بلند شد، سوار ماشین شد م و همون طور که ماشین رو روشن کردم و از کوچه بیرون زدم، گفتم: تو این موقعیت م خطو نشون میکشی؟ به خدا حقشه ولت کنم خوراک سگای این ناکجا آباد بشی.

نعرهای زد که از ترس شون ههام بالا پ رید؛ جوری مثل گرگ زخمی عصبی بود که ترجیح دادم لالاش م، بالاخره که سر پ امیشد و اون موقع روز مرگ بود.

با حالت زاری به دو راهی روبهرو خیره شدم و نالیدم: من الان از کدوم قبرستون ی بیمارستان پ یدا کنم؟ تو یادت نیاد از کدوم وراومدی؟

منتظر جواب ش شدم، اما وقتی جوابم تنها سکوت بود به سمتش برگشت م و با تکون دادنش، زمزمه کردم.

- هو ی، دادا؟ چشم قشنگ؟

آه بلندی کشید و با صدای گرفت های همون طور که از درد نفسش به زور بالا میومد، غرید:

چته؟

سر جام صاف نشست م و با دست به جاده ی روبهروم اشاره کردم و گفتم: مهرباب خان من الان از کدوم و ر باید برم؟ انقدر ل ف نده میفتی رو دستما.

سرش رو محکم به پشتی صندلی کوبوند، دستش رو به سمت چپ تکون داد و با صدای تحلیل رفتها ی گفت: ... از این ور برو.

باشه ای لب زدم و با نیم نگاه ی به ساعت سعی کردم هر چه زودتر به بیمارستان پیدا کنم و این بخت برگشته رو از زیر سایه ی عزرائیل بیرون بکشم.

* * *

تکیهام رو از دیوار گرفتم و خیره به عقرب‌ه‌های ساعت مچی‌م که ساعت سه و بیست و یک بود، پنج دقیقه صبح رو نشون میداد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خمیازه‌های بلند می‌کشیدم.

بالرزش موبایل توی جیب شلوارم خمیازم رو خوردم و با عجله موبایل رو از جیبم بیرون کشیدم؛ وای آرومی لب‌زدنم و خیره به اسم حک شده‌ی فریال با دست توی سرم کوبیدم.

با هول و ولای، زیر لب بس‌م‌الله کوتاهی گفتم و بعد از فشار دادن دکمه‌ی سبز موبایل، موبایل ردکنار گوشم گرفتم و آروم و سر به زیر زمزمه کردم.

- جانم؟

با پیچیدن نعره‌ی محمد توی گوشم، احساس کردم به غیر از پاره شدن پرده‌ی گوش خودم، هنجره‌ی اونم پاره شد.

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و حرصی وحشیانه‌ی نثارش کردم؛ همون طور که از زور استرس با دکمه‌های پالتوم ورم‌یرفت‌م دوباره موبایل رو به گوشم فشار دادم و بدون توجه به دریاها، محمد، س‌ریع و گفتم: ب‌نیامین به خش‌ایار فروختم!

انگار گوش‌ی روی آیفون بود که صدای جیغ فریال و یا علی روها ن توی سرم پی‌چید؛ همین‌یه جمله مثل آب رو آتیش عمل کرد و آتیش محمد رو خاموش کرد.

با صدای تحلیل‌رفت‌های صدام کرد و مضطرب گفتم: ... الان خوبی؟ کاری که باهات نکرد؟ اصلاً کجایی؟

روی صندلی نشستم، سر زانو م رو مالیدم و شمرده شمرده گفتم: من خوبم محمد، اما ... حال اوئی که نجات م داد خوب نیست، یعنی اصلا نمیدونم حالش چجوریه! الانم بیمارستان یم.

- خیلی خب، آدرس اون خراب شده رو بفرست.

باشه ای گفت م و بعد از قطع کردن با عجله مشغول فرستادن آدرس بیمارستان شدم که دکتر از اتاق بیرون اومد.

با عجله از روی صندلی بلند شدم و سمتش دو یدم، مرد با شنیدن صدای پام ایستاد و سوالی به م خیره شد.

- حالش چطوره؟

نگاهی به در اتاق مهربابا نداخت و با ریزینی پرسید: زنشی؟

گره ی ابرو هام رو تنگتر کردم و تا خواستم بگم معلومه که نه، پشیمون شدم و سرم رو پایین انداختم.

- بله، خوب میشه؟

دستی به چشمهای قرمز و متورمش کشید و گفت: چرا خوب نشه دخترم؟ ضربه سطحی بوده و خداروشکر به کلیه اش آسیبی نزده؛ نیازی به عمل نیست و بخیه کافیه، اما نباید زیاد رو پا وایسه... زخمش باید هر چند ساعت یه بار چک بشه و پانسمانش عوض بشه. چشمهام رو با آرامش بستم؛ درسته نميخواهم سر به تنش باشه، اما چشمه اش...

بیحوصله موها م رو زیر شال فرو کردم و با تشکر کوتاهی از مرد، با قدمهای خسته‌ای وارد اتاق مهرباب شدم که با شنیدن صدای در چشمهایش رو باز کرد و بیحوصله بهم خیره شد. نزدی کتر رفت م و آروم گفتم: ممنونم.

آرنجش و روی چشمهایش گذاشت و گفت: واسه چی؟

پوک ر نگاهش کردم و همون طور که با دکمههای مانتو م ور میرفتم، گفتم: واسه کمکت.

اوه اوهی کرد و دستش رو از روی چشمهایش برداشت، با هزار و یک آخ و اوخ روی تخت نشست و به پشتی تخت تکیه داد.

با یه نگاه سرسری سر تا پام رو برانداز کرد و با لحن ناباوری گفت: نه بابا؟ تو و تشکر؟ غرور فسقلی ت جریحه دار نشد؟

نچی کردم و روی صندلیای که روبهروی تختش بود نشست م و گفتم: پرو نشو!

- عایب، میدونی تو هیچ وقت مثل اونا نمیشی.

کنجکاو و متعجباً ز این حرفش، با اخم نگاه م رو دور تا دور اتاق چرخوند م و زمزمه کردم.

- از کدوما؟

پوزخندی زدی و با اشاره به سر تا پام گفت: از همون دختری ضریف که آرزوی هر پسرین!

از همون ایی که ناز کتر از گلن و وقتی کنارت راه میرن سرت و بالام یگیری!

وارفته نگاهش کردم و آب دهنم رو همراه با بغضی که به بیرحمانه تری ن شکل ممکن به گلو م حجوم آورد ه بود، قورت دادم.

شوکه پل کهام و روی هم گذاشتم و سعی کردم حرفش رو هضم کنم؛ آروم آرومچشمهام پر از اشک شد و دیدم رو تار کرد.

با هر قطره اشک انگار حال خرابم، خراب تر میشد؛ با دیدن قطره های اشکی که پیدرپی روی صورت م مینشست متعجبانه نظر گذروندم و توی جاش نیم خیز شد.

- داری گریه میکنی؟

بالاخره چشم قشنگ دست گذاشت رو نقطه ضعفهای دختر بدبخت داستان! چرا مثل همیشه وحشی بازی در نمیآوردم و هرچی که نباید و باید رو بارش کنم؟ چرا نمیتونم جیغ بکشم و بهش بفهمونم من و خانوادهام پاسوز کثافت کاری پدر فریال شدیم؟ چرا نمیتونم بهش بگم من اگر الان ته گند و کثافتت میرم تا یه لقمه نون پیدا کنم، فقط به خاطر زیاده خواهی پدرمه!

چونهام از فرط بغض میلرزید، با دستانهای یخ کردم مانتم رو چنگ زدم و بیتوجه به پالتوی که روی صندلی افتاده بود، سمت در رفتم که صدایش سرم پیچید.

- مهرباب!

مهرباب ناباور پلک زد و نگاهش رو از من گرفت و به مرد داد و زمزمه کرد.

- داداش من... من فقط ...

به چشمه‌اش زل زدم و با بغض خندیدم، تازه فهمیده بود دست گذاشته رو نقطه ضعف م و بدون هیچ رحم و دلسوزی زیر پاهاش له‌م کرده بود. ب‌یحرف بدون توجه به وجود اون مرد تنه‌ای بهش زدم و با تمام توان سمت در بیمارستان دیدم و از بیمارستان بیرون زدم که محکم به شخصی خوردم و آخ دردناکی لب زدم.

سرم رو مالیدم و از مرد فاصله گرفتم، پل‌کهام رو محکم روی هم گذاشتم تا دیدم بهتر بشه که صدای محمد توی سرم پ‌یچید.

- دنیا؟ خوبی؟

به چشمه‌ای پرتشو یشش خیره شدم و سعی کردم بغضی که با دیدنش دو برابر شد رو پس‌بزنم؛ لبخند ب‌یجونی تحویلش دادم و ب‌یمحابا خودم رو توی بغلش پرت کردم. بدون حرف دندون رو دور کمر مچ‌ف‌ت‌کردم و محکم بغلم کرد، شالم رو کنار زد و روی سرم رو بوسی‌د که بغضم شکست و اش‌کهام پیراهنش رو خیس کرد.

با صدای فریال ازش جدا شدم و اش‌کهام رو پاک کردم و در جواب چی‌زی‌شده‌ای که شنیدم فقط سرم رو به نشونه‌ی نه‌تکون دادم.

محمد دست‌ی‌به‌موهاش کشید و کلافه‌رو به بهار گفت: بری‌م‌دیگه.

بهار چشمه‌اش رو گرد و به بیمارستان اشاره کرد و گفت: یعنی نمیخواهی بری اون‌جا که

نجاتش داده‌رو بینی حداقل ازش تشکر کنی و پول بیمارستان و حساب کنی؟ با پشت

دست‌اش‌کهام رو پاک کردم و رو به بهار لب‌زدم.

- نیازی نیست بهار، م ن خودم از شو ن تشکر کردم.

بهار نچی کرد و با گفت ن کارتو ن خیلی زشته، سمت راهروی بیمارستان قدم برداشت و محمد ه م ناچار به تبعید از بهار پشت سرش هم قدم شد.

عصبی پوف ی کشیدم و ب یتوجه به حضور فریال زمزم هوار گفتم: ش اید م ن دلم نخواه اون مرتیکه یاز خود راضی رو ببینید!

فریال چشمهای آب ی رنگش رو توی حدقه چرخوند و همون طور که با کشید ن دستم به رفت ن پیش اون چشم سفید وادارم م یکرد، گفت: زشته دنیا! از دست اون آشغال نجات ت داده .

با تمسخر سرم رو تکون دادم و با خنده ی حرص یا ی گفتم: ه ی چ گرب های محض رضای خدا موش نم یگیره! حالا بعدا گندش در میاد...

با تقی در رو باز کرد و توی اتاق هول م داد و آروم زمزم ه کرد.

- فعلا ساکت شو!

با دیدن م دست از احوال پرسید با روها ن کشید و بات ک سرف های توی جاش نشست؛ چشم م غرهای رفت م که ف ریال با ابروهای درهمی لب زد.

- این اینجا چی کار میکنه؟

به مسی ر نگاهش خیره شد م و با دیدن همون مرد، چشمهام رو گرد کردم و گفتم: این همون مستر خودمون نیست؟

فریال سری تکون داد و با قدمهای کوتاهی سمت تخت مهرباب رفت؛ سلامی کرد و مشغول تشکر شد.

«فریال»

بی حوصله لبخند کوتاهی حواله‌ی صورت پسره کردم و دوباره سمت دنیا رفتم که ریز ریز خندید و با اشاره به بوران گفت: خداوکیلی این چراغی ن این قات لام یمنه؟ دندون قورچی کردم و مشت م رو به پاش کوبیدن تا خفه بشه؛ به بوران که دست به سینه روی صندلی نشسته بود، خیره شدم و با ابروهای درهمی سرم رو به نشونه‌ی سلام بالا و پایی ن کردم.

بدون نشون دادن واکنشی، نگاهش رو ازم گرفت، حرصی لب گزیدم و با پام روی سرامی کهای سفید و تمی ز بیمارستان ضرب گرفتم.

درسته گفته بودم محمد نباید چیزی بفهمه، اما حرفی از نا دیده گرفتن زده بودم و این رفتارهای ضد و نقیضش من و تا مرز جنونم یکشوند و اون فقط نظار هگر این حال م بود.

* * *

«بوران»

یه پوک از سیگار زدم و زیر پاها م لهش کردم، با لبخند سمتش قدم برداشتم و دود سیگار رو توی صورتش خالی کردم.

بیخیال به صورتی که مثل کچ سفی د شده بود، خیره شد م و گفتم: هنوز م دوستش داری؟
مثل سگ میلرزید و صدای ساییده شدن دندونهایش از شدت سرم ا توی سرم میچرخید،
اما دست برداشت و گفت: م... دوستش ندارم! م.. مجنونوار عا.. عاشقش م!

خیره، با لبخند نگاهش کردم که کم کم لبخندم تب دیل به قهقهه شد؛ با کوبیدن دس
تهام به م به قهقهام پایان دادم و گفتم: براوو! اعتراف م یکنم خیلی سگ جونی، با ید از
یه روش دیگه وارد شیم.

با ترس به چشمهام خیره شد و پل کهایش رو روی هم گذاشت؛ دستی به ریشم کشیدم و
با یه حرکت لگد محکمی به بشکهای که پر از یخ بود زدم؛ با ف ریادی پخش زمین شد و
سرش به موزایی که اکوبیده شد.

ت ک خند های کردم و با قد مها ی بلند ی بالا ی سرش ایستاد م؛ خم شدم و موها ی بلند ش رو توی مشت م کشیدم و ب یتوجه به ف ریاد دردناکش لب زدم.

- هیش! میدونی من با کسی که دست رو مال م ن بزاره چی کار میکنم؟

- من دست رو مال کسی نداشتم فقط... آخ!

سر ش رو با ضرب رها کردم که دوباره به زمی ن کوبیده شد، با قد مها ی بلند و استواری ازش دور شد م و به ستون روبهرو ش تکیه دادم.

- نه دیگه... بعد از دو روز یاد نگرفتی من ب یدلیل سر نمیبرم؟

رنگ از رخس پ رید و وحشت زده به م خیره شد، با خنده از پاک ت سیگاری که روی میز بود، یه ن خ بیرون کشید م، گوش ه ی لب م گذاشتم و با فندک روشنش کردم.

پو کی از سیگار زدم و دوباره به سمتش قد م برداشتم؛ بلندش کردم و روی صندلی چوبی کبوندمش، از فرط سرم ای خ زده بود و میلرزید.

بیطاعت یقیه ی خی سش رو توی مشت م فشار دادم و بیخیال خیره به وحشت ی که توی چشمهاش موج م یزد، زمزمه کردم.

- دوستش داری؟

از رو نرفت و باز سرش رو تکون داد که با لبخند سرم رو نزدی ک گوشش بردم و نجوا کردم.

- اگر به خواهر حاملهات دست درازی بشه، اون موقع چی؟ بازمچش م آهوی ی منو دوست داری؟

از فرط خشم و وحشت تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد، نعره‌های پیدرپیش باع ث شد با لبخند محوی ازش فاصله بگیرم و از زیر زمی بیرون بزنم.

در رو با پابستم، از صدای که ایجاد کرد، حمید به سمت برگشت و سرش رو به نشونه‌ی احترام تکون داد؛ همون طور که آستی نه‌ای کت م رو میکشیدم تا مرتب بشه، گفتم: زودتر تن لشش و جمع کن از خون هام ببر بیرون، وقتی مطمئن شدی دیگه سمتش نمیره ولش کن!

نگاه تیز و برند هام رو بهش دوخت م و تاکی دوار لب زدم.

- گفتمچی؟ مطمئن شدی!

سرش رو به نشونه‌ی اطاعت تکون داد و گفت: بله آقا.

بیحرف، با قدمهای محکم و استواری از پله‌ها بالا رفت م که نگاه م به مهربابا فتاد، نگاه م رو به دستش دوخت م و لب زدم.

- خوبی؟

سرش رو تکون داد و تکی‌هاش رو از دیوار گرفت، چنگی به موهاش کشید و با مکث گفت:

عوض شدی.

- من ؟

- د یروز دختره رو با چشما ت دنبال میگرد ی، بوران نکنه...

تیز نگاهش کردم و با تحک م غ ریدم: نه! فقط یه ت یک ه از بازی بود.

خندید و با تمسخر به خودش اشاره کرد و گفت: داداش من شبیه احمقام؟ اگر هست م بگو،

رودربایست ی نکن! دختره اصلا حواسش نبود بعد میگی جز نقشه بود؟ کلافه زمزم ه کردم.

- الان از همون موقعهاس ت که باید بگم سرت تو کار خود ت باشه، اما.. ..

- اما؟ بزار خودم بگم، اما تو بهم م دیونی! این یعنی هنوز تو فکرشی.

با دست چند ضرب های به شون هام زد، پوزخند محوی زد و گفت: من تو رو بلام

بوران، میفهمی؟ بلام!

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم و ب یحرف بهش خیره شدم، از کنارم رد شد که دستش

رو گرفتم و مجبور ش کردم تا وایسه؛ خیره به روبهروم، گفتم: بهار... بهار بهداد! ببین کیه،

واقعا چی کارست... اطلاعات خودش و هفت حد و آبادش و میخوام مهرباب، ببی ن رابطهاش

با فریالچیه؛ تا کار از کار نگذشته بجنب!

* * *

«فریال»

عصبی نگاهش کردم که اش کهاش رو با پشت دست پاک کرد و زمزم هوار گفت: به خدا من نمیخواستم اینجوری شه، فری خودت که میدونی همیشه به بهار دروغ گفت. بیحرف با پام روی پارک تنها ضرب گرفتم و از استرس مشغول جویدن ناخونهام شدم که با بغض ادامه داد.

- فری؟ به خدا من حرفی ازش نزدم اون خودش اس م پسره رو آورد انگار مستر رو میشناخت.

گیج نگاهش کردم که صدای زنگ در مانع ادامه دادنش شد و عصبی سمت آیفون قدم برداشت؛ با شنیدن اسم بهار، بهت زده از پشت میز بلند شدم و چشمهام رو از صدای دلخراشی که ایجاد شد، بستم.

نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم و روی مبل نشستم؛ دستش رو بند چهارچوب در کرد و به جلوم ایل شد، با اخم کمرنگی نفس عمیقی کشید و گفت: فریال پاشو بپوش بریم.

- کجا میخواین برید؟ دو سه ساعت دیگه هوا تاریک میشه بهار.

بیحرف منتظر جواب سوال دنیا موندم که رو بهم کرد و گفت: باید یه چیزی نشونش بدم، پاش و فری یارو میره یهو.

ناچار سمت چوب لباسی قدم برداشت م و بعد از پوشیدن هودی و سر کردن شال نازک و زرشکی رنگ، از خونه بیرون زدی م و سوار ماشین محمد شدیم.

درگیر جویدن پوست کنار لبش با ابروی گره خورده اش بود، عصبی از بین این و اون لایی میکشید و توجهی به بد و بیراه رانندها نمیکرد.

حرصی دندون قروچی کردم و باول کردن دستهای بالا سرم، غریدم: چته بهار؟ الان تصادف میکنیم بابا! آروم برو مگه سگ دنبالت کرده؟

نیم نگاهی بهم انداخت که چشمهام مح و چشمهای اشک پش شد؛ لبم رو تر کردم و دستم رو کنار صندلیش تکیه دادم.

- چیزی شده؟

پشت دستش رو به صورتش کشید و با بغض لب زد.

- قول میدی فراموشش کنی؟

متعجباً زحرفها و حرکاتش اخم کردم.

- کیو باید فراموش کنم؟

ماشین رو جلوی ساختمون تجاری که مطبش اونجا بود، پارک کرد و با اشاره به ساختمون گفت: الان میفهمی.

با پیاده شدنش، پیاده شدم و شونه به شون هاش سمت آپارتمان قدم برداشتم؛ در رو با کلید باز کرد و سمت آسانسور راه کج کرد.

دکمه‌ی دور قرمز کنار دستش رو فشار داد که بعد از چند دقیقه وارد کابین آسانسور شد؛ بهتبعید ازش همین کار و کردم و به دیواره‌ی کار شده‌ی آسانسور تکیه دادم و دستم رو بند دستگیره‌ی پایینش کردم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم که آسانسور ایستاد و بهار با عجله از کابین خارج شد؛ پشت سرش ایستادم که در رو باز کرد و با گذاشتن دستش پشت کمرم مجبورم کرد، جلوتر از اون قدم بردارم.

رو به منشیش که به خاطر ورودم ن ایستاده بود، سری به معنای سلام تکون دادم؛ مرد از روی مبل نسکاف‌های رنگ‌مطب‌بلند شد و همون‌طور که به سمتون برم یگشت، خطاب به بهار گفت: خسته شدم از این بچه‌بازیت، جمع و جور کن دفتر و دستکتو... من دیوونه نیستم دکی جون!

با برگشتنش نگاه قفل‌دو تا گوی‌آبی‌رنگش شد، گلوم خشک شد و گو شهام داغ کرد؛ با چشمهای اشکی بهش خیره شدم که بهت زده قدمی به سمت برداشت و آروم صدام کرد.

- فریال!

«من دیوونه نیستم دکی جون!»

با یاد حرفش بغضم شکست و اش کهام کل صورت م رو پوشوند؛ سرم به طرز وحشتناکی
گیج میرفت و ناخونهام رو کف دست عرق کردم، فرو کردم.

با چشمهای گرد شده و سرار اشک به بهار نگاهی انداختم که بورا ن جلوت را اومد و گفت:
آروم فریال، آروم عشقم هیچی اونجوری که فکر م یکنی نیست!

رگهای کنار شقیقه‌هاش برجسته شده بود، دندون از فرط خش م میلرزید و با این حال
سعی داشت من رو آروم کنه.

تیز به بهار خیره شد و با کج کردن گردنش، نیشخندی زد.

- بالاخره کار خودت و کردی؟

همون طور که به ستم میومد گفت: تس ویه م یکنیم خانوم بهداد!

نیشخند بهار داغ دل م رو تازه کرد و به آشوب دلم دامن زد؛ سرم سنگین بود و چشمهام
تار میدید، فاصله بینمون و پر کرد و باز م مثل همیشه زورش به زورمچ ربید و دستم
رو قفل انگش تهاش کرد.

- فری آروم باش... آروم!

چشمهام رو محکم باز و بسته کردم تا واضحتر بینمش، خیره به چشمهای اشکی
م دستش رو بالا آورد و نیم روی صورتی خ کردهام کشید و زمزمه کرد.

- من... من دوست دارم فریال! به حدی که اگر بغض کنی اولین قطره اشک از چشمای م
ن میچکه!

با حرص نیشخندی تحویلش دادم و دس تهاام رو از دندون بیرون کشیدم؛ با حرص به سینهایش کوبیدم و بوی ملاحظه جیغ کشیدم.

- تو چی میفهمی از عشقها؟ چی میفهمی لعنتی؟ از کدوم عشق حرف میزنی؟ توی عوضی تا کی میخواستی دروغ بگیها؟

- هیس.. آروم!

حیرت زده به من خیره شده بود، مات مونده بود و حتی از خودش در برابر من تهاای بیجونم دفاع نمیکرد؛ باورش نمیشد با یه دروغ بتونه از هم بپاچونت من، اما شد! با کشیده شدن بازوم از سمت بهار، با بغض به صورت خیسش خیره شدم که لب زد.

- تورو خدا آروم باش فریال.. الان حالت به هم میخوره، معدهات رو تحریک نکن!

با نیشخندی از من فاصله گرفتم؛ دس تهاام مثل یه تیکه چوب خش کنارم افتادن، سرم رو کج کردم و با بغض نالیدم.

- چجوری تونستی نامرد؟ من دوباره داشتم سراپا میشدم، داشتم معنی دوست داشتنو دوست داشته شدنو با سلول به سلول بدنم درک میکردم؛ بعد هفت سال تازه میخواستی من نگران بودن واسه کسی که دوستش داری و تجربه کنم، بهت تکیه کردم، اما غافل از اینکه... من.. من دوست داشتم..

با اخم لب گزید و گفت: توضیح میدم.. آروم شو فقط.

درست موقعی که فکر م یکردم میتون م بهش تکیه کنم و بدون ترس پا تو مسیرهای
خوفناک و غیر ممکن زندگیم بزارم، زمین با لرزشش به م ثابت کرد که این
دیوارم مثل بقیه ی دیوارها گاهی بود و م ن باز هم به سرنوشت باخته بودم!
به چشمهای اشکی م زل زد، چنگی به موهاش کشید و با کشیدن م به سمت خودش،
بیطاق ت م ن روت و ی بغلش پرت کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
با گریه مشتیی به سینهاش کوبیدم و نالیدم.

- بهم دست نزن.. میخوام برم.

قبل از اینکه خودم رو از بغلش بیرون بکشم، زیر پاها م خالی شد و جون از تنم رفت؛ دست
انداخت زیر زانوهای م و بلند م کرد و آروم من رو به خودش فشرد.
پل کهام ک مکم سنگین شد و صداهای ناواضح دورم به کل قطع شد.

* * *

با تقی که به در خورد، آب بینیم رو بالا کشیدم، دستم و زیر چشمهام مالیدم و با صدای
لرزونی لب زدم.

- بله ؟

دنیا با لق د در رو باز کرد و کلافه دستش و روی بلندگوی گو شی گذاشت و غ رید:
 بله و مرض، چپیدی تو این ب یصاحب شده این زنیکه رو انداختی به جون من؟
 بیحوصله به دیوار تکیه دادم.

- کی؟

- کی؟ یه ساعت دارم میگم رض ای ی زنگ زده میگه فریال چرا نمیاد مهد بعد تو تازه
 میپرسی کی؟

چشمهام و ریز کرد و با بهت گفتم: امروز

چندمه؟ نیشخندی زد و تلفن و توی بغل م پر

کرد.

- از همین الان از دستش شکارم! فقط برو دعا کن برم به پر مسترتون نگیره که پرپره.

با تمسخر زبون م رو در آوردم و غ ریدم: اونم وایمیسته تو ناقصش کنی، طرف روانیه!

پوفی کشید و همون طور که از اتاق خارج میشد، داد زد: خیلی خب بابا، حالا انگار ماه ۱ او

کیم، نه گل م هممون روانی م فقط دوز اون بالاتره!

با تاسف سری تکون دادم و با نفس عمیقی گوشه رو به گوشمچ سبوندم.

- اوم... سلام خانوم رضایی امری داشت ین؟

پوفی کشید و با حرص گفت: فریال اگر کارتو دوست داری بیا اینجا، دو نفر از مریبها که رفتن مرخصی بقیهام از پیس این جماعت برنمیان، بجنب فقط.

هول زده لحاف روم رو کنار زدم و مضطرب زمزمه کردم: ب... باشه باشه، من تا نیم ساعت دیگه اونجام!

بدون حرف اضافه‌های تماس رو قطع کردم و سمت کمد دویدم؛ بیا همیت به رنگ و مدل لباسها منت و رو از روی رگال کشیدم و تنم کردم که صدای حرصی و عصبی دنیا بلند شد.
- هو ی فریال منت و ی منو چرا م پیوشی؟

بیا همیت به ش کرم و از روی میز برداشت م و با عجله به صورت م مالیدم، یه تا ابروم رو بالا انداخت م و به چشمهای قرمز و ورم کردم خیره شد م که دستم رو کشید به طرف خودش برگردوند.

ریملش رو از توی کیف آرایشش بیرون کشید، با دستش پلکم و بالا گرفت و همون طور که با احتیاط ریمل و روی مژهمام میکشید، گفت: اینجوری بری بچهها فکر م یکنن جوکر دیدن، سخته م یکنن، با این وضعیت گلگلیمون با ید پول مرگ اونا رو ب دیم!
چپ چپ نگاهش کردم و با حرص به پهلو ش کوبیدم؛ با خنده خم ش د و جیغ زد.

- دست خر کوتاه بچه.

بعد از پرت کردن ریملش که تیرش به خطا رفت و به جای افتادن توی کیف پشت میز افتاد، پوکر رژ لب قهوه ای رنگش رو برداشت و با دقت و وسواس روی لبها م کشید.

لبهام و رویه م کشیدم و بعد از بافتن موها م نیمیش رو چپ زدم و قسمت بافته شده رو پشت سرم انداختم؛ چند قدم عقب رفت و متفکر به رنگ مانتو خیره شد.

بعد از چند ثانیه با مشکنی روی کمد آویزون شد و شال بلن د لیمویی رنگش و روی سرم انداخت.

با خنده ی دندون نمایی دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: از لولو به هلو به این میگن ا، بچههای مردم و از دو سه تا سکت ه ی ریز نجات دادم.

حرصی دندو نهام و روی هم ساییدم و فحشی نثارش کردم؛ همون طور که کتونیهام رو پام میگردم، زمزمه کردم.

- رفتی خرید به سل یقه ی خودت یه چی بخر، حوصله سور و سات عقد کنون ندارم.

بیخیال چایش رو هورت کشید و خیره به صفحه ی تلویزیون که قسمت ج دید بچه رئیس رو نشون میداد، گفت: خا، شرت کم.

حرصی لبگزیدم و در رو با تمام توان م کوبیدم که صدای ج یغش بلند شد؛ با لبخند محوی از خونه بیرون زدم و سمت خیابون اصلی پاتند کردم.

به محض رسیدن به خیابون اصلی سمت تاکس یا ی که گوشه ی خیابون ایستاده بود و منتظر پیاده شدن زن نسبتا جون و بچهاش بود، دویدم.

ناخواسته تنهای به زن زدم و رو به راننده با نفس نفس لب زدم: د... در بست؟

راننده سرش رو تکون داد، با کنار رفتن زن و بچه‌اش سوار ماشین شدم و آدرس مهد رو دادم.

با تکیه دادن سرم به شیشه کل ماجرای دیروز توی سرمچ ر خید و بغض گلو م بزرگتر شد، چنگی به مانتو کشیدم و همراه با آب دهنم بغضم رو به زور پایی ن فرستادم.

من بدون اون می‌مردم! بای د خوب میشد... باید، هنوزم با یاد چشمهای قرمز و دستمش ت شد هاش قلبم مچاله میشد، همه رو از دست دادم! هفده سال پیش جسم مامان م و روح و مهربونی بابام رو لاب هلا ی خاکه ای شمال جا گذاشتم، بچگی ن کردم و از همون اول فهمیدم اینجا کسی به کسی رح م نمیکنه و اگر نتونی گیل ی م خودت رو از آب بیرون بکش ی، هیچکس کمکت ن میکنه.

آه ی کشیدم و خیره به زی پ طلایی رنگ کاپشنم، زبون م رو ر و ی لب هام کشیدم؛ الان فقط یه نفر م یخواست م تا دستش رو بگ یر م و گ م ش م از جلو چشم م همه، تا زندگی م و به چشمه‌اش بند کنم و تا آخر عمرم اون و به همه ترجیح بدم.

همه مال تو بودن... خدا همه رو گرفتی بوران رو نگ یر! اون و نادیده بگ یر، ب بین هفتاد هشتاد میلیون آدم ت اون و بده به من!

با صدای راننده نگاه گی ج و خیسم رو به در مهد دوخت م؛ با تک سرف های خودم رو جمع و جور کردم و بعد از حساب کردن کرایه، از ماشین پیاده شدم و سمت هد قدم برداشتم.

همون طور که سمت در اصلی میرفت م اش کهام رو پاک کردم و بیصدا در ش یشهای رو هول دادم؛ با وارد شدن م موجی از هوای گرم به سمتم هجوم آورد.

به سمت مرجان که مشغول کلکل با ی کی از پسر ه ا بود رفتم و با سلام کوتاه ی اعلام حضور کردم، نیم نگاهی به م انداخت و سرش رو تکون داد و دوباره حرصی سمت پسر برگشت و گفت: ه مین که گفتم یاسین! من فقط شماره پدرت و دارم که الانم جواب نمیده.

پس ر لبه اش رو از زور بغض جمع کرد که قلب م مچاله شد و ناخودآگاه بغضم گرفت؛ روبهروش زانو زدم و دس تهای کوچولوش رو توی دستم گرفتم.

بیاختیار دلم واسه ی چشمهای پر اشکش رفت، دستش رو بوسیدم و گفتم: خبا قا یاسین شماره ممانت و حفطی زنگ بزیم؟

بینیش رو بالا کشی د و با مکث کوتاهی زمزمه کرد.

- مامان م رفته پیش خدا، شماره ی خاله ماحی رو حفط نیست م فقط بابا بلده.

ابروها م بالا پرید، با شنیدن لحن بغض آلودش دستش رو فشردم و بغضم رو قورت دادم، لبهام رو با زبونت ر کردم و متفکر به مروارید مشکی رنگ چشمهایش زل زدم و گفتم: خب بیا معامله کنیم باشه؟

دستش رو از دستم کشید و با ابروهای بالا رفته و نیش باز گفت: چی؟

بیاراده لبهام به خنده باز شد، دستم رو سمتم وهای لختش بردم و با به هم

ریختنشون گفتم: من برات کی کی و شیرکاکائ و میارم، توام تا تموم شدن مهد صبر

میکنی بعد م بابات میاد باهاش میری خونه، قبوله؟

متفکر نگاهش رو از من گرفت و به مرجان داد که مرجان با خنده گفت: شازده خاله فریال رو حرفش میمون ه نگران نباش.

با ابروهای گره خورده گفت: قول میدی رو قولت بمونی؟

لبخند ملیحی زد و روی پاهام ایستادم، به آبدارخونه اشاره کردم و گفتم: بله که قول میدم، تو با مرجان برو حیاط پشتی من مبرات میارم.

به تایی د حرفم سرش رو تکون داد و دستم رجان رو گرفت و به سمت درخروجی کشیدش.

با خنده وارد آبدارخونه شدم، با نبودن عطیه خانوم ابروهایم بالا پرید، شونهای بالا انداختم و سمت یخچال رفتم.

بطری شیرکاکائو و رو بیرون آوردم و سمت سینگ چرخیدم تا یکی از لیوانهای کثیف رو بشورم.

نچی کردم و بعد از باز کردن شیر دستم رو سمت اسکاج بردم، اما با پیچیدن یهوایی و ناگهانی دست کسی دور کمرم نفسم برید و قلبم با سرعت به سینهام کوبید.

ترسیده آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم، خواستم م به سمتش برگردم که شال رو پس زد و لبهاش رو به لومچ سبون داد.

نفسم رفت و گوشهام داغ کرد، حیرت زده به سمتش برگشتم که نگاهم به نگاه آبی رنگش بخیه خورد.

بیحرف و خنثی نگاه م میکرد، هول شده خواست م ازش فاصله بگ یر م که دستم رو قفل دستش کرد و نداشت تکون بخورم.

آب دهن م رو پای ن فرستاد م و با چشمهای گرد شده، نالیدم: ت... تو اینجا چیکار میکنی؟ شصتت رو روی ابروش کشید.

- جواب تلفن نمی دی.

گره ی ابرو هام رو تنگتر کردم و غ ریدم.

- لابد نم یخواستم صدات و بشنوم، جواب میدادم که یه دروغ دیگه سر هم کنی؟

لبخند محوی زد، مو هام رو پشت گوشم زد و دستم رو درست روی قلبش گذاشت؛ عمیق و طولانی بهم خیره شد و غرید.

- م ببینیش؟ شکسته بود... شکسته بودنش! مرده بود! تو رو دید، با دستات درمونش کرد ی، مرحم شدی رو زخمهای عمیقش، بهش روح دادی!

سیبک گلو ش لرزید، بغض کرده با قلبی که توی دهن م میکوپ یدت و چشمهایش غرق شدم؛ سرش رو نزدیک گوشم برد و پ چ زد.

- حالا که اومدی، حالا که قلب م و... روحمو مال خودت کردی، حق نداری خسته شی! حق نداری پاپس بکش ی! نه میتونی ولم کنی نه میدارم که ولم کنی.

اشک به چشمهام حمل هور شد و دیدم رو تار کرد، کی باورش میشد مردی که
بیمحابا جلو م ابراز علاقه م یکنه مشکل روانی داشته باشه؟

من فقط م یدونست م مریض ه و از اون شب به بعد نه به بهار نه به خودش اجازه ه ی تعری
ف ماجرا رو نداده بودم.

نامردی بود وقتی قلبهامون یکی شده بود، به خاطر مریضیش ولش م یکردم و میرفتم؛ جا
نمیزدم، اما به همین راحت یهام وانمیدادم.

موهام رو زیر شالم فرو کرد و بدون اینکه اجازه ه ی حرف زدن بهم بده گون هام رو
بوسید و با لبخند تلخی پیچ زد.

- اولین و تنها آدمی هستی که با ترحم بهم نگاه نکرد.

بیاختیار دستم رو بند پهلوش کردم و لبخند محوی زدم که فشاری به کمر م وارد کرد،
تو گل و خندید.

- همی ن جوری دیوونهام میکنی بعد قهر میکنی که بهت نگفتم جوجه؟

لب باز کردم تا تشر بزنم و بگم کارش رو توجیح نکنه، اما با صدای پای ی که توی
گوشم پیچید، حیرت زده به عقب حولش دادم و ازش فاصله گرفتم.

باشنیدن صدای صحبت عطیه خانوم نفسم رفت و با وحشت به بوران خیره شدم، عصبی
پلکهاش و روی هم گذاشت و غرید: بر خرمگس معرکه لعنت!

چشمهام رو گرد کردم و با احتیاط از گوشه‌ی در آبدارخونه به راهرو و خیره شدم؛ با مرجان حرف می‌زد و انگار مرجان از ش می‌خواست تا جای‌ی باهاش بره و اون مخالفت میکرد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با استرسی که موجب سوزش معده‌هام شده بود، به عطیه خانوم خیره شدم.

بالاخره مرجان کار خودش رو کرد و به اجبار عطیه خانوم رو سمت حیاط برد؛ نفسم رو آهسته بیرون فرستادم و با دور شدنش سمت بوران دویدم و با کشیدن دستش بی‌حرف از آبدارخونه بیرونش کردم.

با معطل کردنش، چشمهام گرد شد و حرصی‌م ریختم: چرا نمی‌یری پس؟

خنثی از نظر گذروندم و انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم بالا و پایین کرد، نگاهش رو به چشمهای مضطربم دوخت و تاکی دوار گفت: میام دنبالت، اوکی؟

از فرط استرس‌اش که تو چشمهام جمع شد، لبم رو زیر دندون گرفتم و نگاهم رو دور تا دور سالن‌های مهد چرخوندم و لب‌زد.

- باشه، باشه فقط تو رو خدا الان برو!

نگاه خیره‌اش روی لبم نشست که فوری از زیر دندونم آزادش کردم؛ پل‌کهاش و روی هم فشرد و با سرعت سمت در خروجی دوید.

بعد از خروجش، با نفس عمیقی سمت سینک برگشتم و لیوان رو شستم؛ هنوزم بدنم می‌لرزید و دستهام سست بود، اما چاره‌ای نبود.

لیوان رو تا نصفه پر از شیر کاکائو کردم، با قد مها ی بیجونی سمت کابین ت رفت م کهخداروشکر ت یرم به سنگ نخورده بود و از کی ک دو قل وها ی عطیه خانوم هنوز با قی مونده بود.

طبق قرار م با یاس ین سینی رو برداشت م و با عجل ه سمت حیا ط پشتی رفت م تا بقیه ی بچهها شاهد با جها ی بیموقع م نشن.

با دیدن م از روی تاپ پرید و بیتوجه به مرجانی که براش صحبت م یکرد، به طرف م دوید.

خندیدم و سین ی رو دستم رجان دادم که درست روبهروی یاسین روی چم نهایی حیا ط گذاشت؛ زیر لبتشکر ی کردم و با قد مها ی کوتاه ی ازشون فاصله گرفتم.

* * *

دست یاسی ن رو گرفتم و بعد از برداشتن کاپشنم، سمت حیا ط هولش دادم که با دیدن هوا ی بارونی آه از نهادم بلند شد.

پوکر نگاه م رو از زمین خیس حیا ط گرفتم و روبهروی یاسی ن زانو زدم و زی پ کاپشنش رو بستم؛ دو ساعتی م میشد که مهد کودک تعطیل شده بود، اما خبری از پدر یاس ین نبود.

نگاه م به لبهای آویزونش افتاد و خندم گرفت، با خنده کلاهش رو سرش کردم و لب باز کردم تا از این دمغی درش بیارم که صدای کوییده شدن در مهد کودک بلند شد. با احتمال اینکه شاید پدر یا آشنای از طرف خانواده ی یاسین باشن به طرف در رفتم و بازش کردم.

یاسین با دیدن زن روبهروم دستش رو از دستم کشید و سمت زن رفت؛ ابروی بالانداخت و باتک سرفهای حواس زن رو به خودم دادم.

- شما نسبتی با یاسین دارید؟

سرش رو بالا آورد و نگاهت یرهاش رو به چشمهام بند کرد، سرش رو بالا و پایین کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه، یاسین پرید وسط.

- خاله فریال؟ این خانومه که میبینی دوست بابامه، خاله ماحیمه!

لبخند محوی به ذوق و شوق توی صدایش زد و رو به زنی که ماحی معرفی شده بود، گفتم: خوشبختم، من یکی از مربیای مهدم! مدی ر مهد گفت بهتون بگم بعد از ساعت اداری مسئولیتی در قبال یاسین ندارن، پس لطف کنید ساعت بیاین دنبالش.

زن دستی به چشمهای متورمش کشید و شرمنده از نظر گذروندم، چشمهای مشکیش اولین نقطه ی جلب توجه بود و بعد از چشمهای موهای سرخش.

ترکیب موهای قرمز و چشمهای مشکیش پارودکس جذابی ایجاد کرده بود و موهاش کاملاً به پوست سفید صورتش نشسته بود.

- متاسفم واقعا، قرار بود پدرش بیاد دنبالش، اما مشکلی برایش پیش اومد و من م دیر متوجه شدم.

زیر لباشکالی ندارهای لب زدم؛ با خدافظ کوتاهی سمت آژانسی که روبهروی در مهد منتظر بود، رفتن.

در روبستم؛ کلاه کاپشن مشکی رنگ رو که دور تا دورش با خزهای طوسی رنگ تزئین شده بود روی سرم کشیدم و به قدمها سرعت بخشیدم.

با رسیدن به خیابون اصلی، نگاهم رو به خیابون دوختم تا شاید آژانسی این دور و اطراف پیدا شه، اما هیچ آژانسی این اطراف نبود و بیشتر ماشین شخصی دیده میشد.

پوف ب یحوصلهای کشیدم و با عجله از خیابون رد شدم و سعی کردم پام رو تو چالهچولهایی که به خاطر بارون مر از آب بود نزارم که صدای گرفتاهش توی گوشم پیچید.

- فریال.. صبر کن!

حرصی به قدمها سرعت بخشیدم و دس تهایی یخ و لرزونم رو داخل جیب فرو کردم.

همه چی خوب بود! رفتارهای عاشقانهش و محبت تهایی گاه و بیگاهش دو تا بال بهم میدید، اون موقع من بودم و یه پرواز از سر ذوق این همه محبت و عشق!

اما همه چی موقعی خاکستر میشد که محمد از موضوع بویی میبرد و این رفت و آمدهای بیموقعش و دیوونه بازیهایی احمقانهش من رو تالبهایی پرتگاه میکشوند.

فک ر اینکه ممکن بود امروز عطیه خانوم بیبتش و با دهنی که چفت و بست نداشت، رسماً کف دست رضایی میداشت و فهمیدن رضایی یعنی فهمیدن محمد!

هر چند بهارم بدونست رابط‌های بینمون هست، اما آدمی نبود تا ده‌ن‌لقی‌کنه و کف دستم حمد بزاره و لی درست برعکس رضایی با یه خروار من‌ت‌برای‌استخدام‌جلوی‌محمدی که معرفم بود، سکه‌ی‌یه پول می‌کرد.

با کشیده شدن ناگلفی و ی‌ک‌دفع‌ه‌ی‌بازوم‌تعادل‌م‌رواز‌دست‌دادم و پاهام لای هم پیچیدن و با کل‌ه‌ت‌وی‌سینه‌اش‌کوبیده‌شدم.

با خم کردن سرش نفس‌های‌عصبی و نامنظم‌ش‌توی‌صورت‌م‌پیچی‌د و ناخودآگاه پاهام از ترس لرزید.

آب‌دهنم‌رو‌به‌زور‌پایین‌فرستادم که فشاری‌به‌دستم‌وارد‌کرد، پل‌کهام‌و‌روی‌هم‌گذاشتم و ب‌یحرف‌چند‌قدم‌عقب‌رفت‌م.

دندون و توی‌جیب‌شلوار‌کتونش‌فرد‌کرد و با حرص‌غرید: یه‌جوری‌با‌عجله‌ازم‌فرار‌میکنی‌انگار‌سگ‌دید‌ی.

نیشخندی‌زد و به‌خودش‌اشاره‌کرد.

- البته ح‌ق‌داشتی، سگ‌م‌کرد‌ی!

زبون م و روی لبهام کشیدم که نگاه م به لبها سهای خیسش افتاد، توی این هوا و با این بارون مطمئنا سرم میخورد؛ البته خودمم دست کمی ازش نداشت م و سر تا پا م خیس بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و نالیدم.

- باز چی شده؟

دستم رو توی دستش قفل کرد و ب ی توجه به من همون طور که سمتش اشینش م یرفت، گفت: م یرسونمت، دیر وقته!

از فرط حرص پوست لب م رو جو یدم و با چشمهای گرد شده زمزمه کردم.

- تازه ساعت هشت شبه بابا، ول کن دستم و کن دیوونه... عجا... کار و زندگی نداری هم ش بی خری ش منی؟

با پایان حرف م از حرکت ایستاد و به سمت برگشت، سرش رو کج کرد و چشمهای سرخش و باز و بسته کرد.

با اخم نگاهم کرد و گفت: دنبال کار و زندگیم، اوکی؟

گره ای ابرو هام رو تنگتر کردم و دستم رو توی حرکت آزاد کردم؛ هنگ کرده نگاهم کرد و با چشمهای آبی و تیلهایش از نظر گذروندم.

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم، لبم رو به دندان گرفتم و سعی کردم آرامش از دست رفت هام رو به دست بیارم و فحشی نثارش نکنم.

کلاه کاپشنم رو جلوتر کشیدم و همون طور که روی پاشنه‌های پایم میچرخیدم زمزمه کردم. - راه و بلام! تاکسی خبر نکردم آقا، خودم میرم.

صدای از شدر نیومد، تو گل و خندیدم و به قدم سرعت بخشیدم تا زودتر از جلوی چشمه‌اش گمشم و گرنه معلوم نبود چجوری با کف خیابون یکی می‌کرد.

کوله‌ام و روی شون هام جا به جا کردم که ناگافل از پشت کشیده شد، جیغ خفیفی کشیدم و با چرخیدنم به سمتش جیغم رو تو گولم خفه کردم.

پاهام سست شد و یخ‌بستم، چشمهام تا آخرین جای ممکن گرد شد و ناباور به چشمهای بست‌هاش زل‌زدم.

حتی به خودش و خودم اجازه‌ی نفس کشیدن نداد؛ جوری محکم میوندون اسپرم کرده بود که انگارم یترسید در برم و کارش نصفه بمونه.

کمکم پاهام سست شد و به لباسش چنگ کشیدم تا ول‌م‌کنه، اما محکم‌تر از قبل به خودش فشردم.

آروم و بیصدا ازم جدا شد و طولانی به چشمهای خیس زل زد؛ با خجالت سرم رو توی سینهای پنهون کردم و به بازوش چنگ زدم.

تو گل و خندید و روی موها م رو بو سید، خم شد و دست انداخت زیر زان وهام و تو یه حرکت بلند م کرد که دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

سرم و توی شونش فرو کردم که بو ی عطر تلخش توی سرم پیچید؛ بی اخت یار بی نیم رو بهش چسبون د و یه دل سیر عطرش رو بو کشیدم که لرزید و سرش رو عقب کشید.

لبخند محوی زدم و سرم و به دستش ت کیه دادم؛ به گردنش حساس بود و یه جورایی نقطه ضعفش حساب میشد.

ایستاد و با لبخند زیر پوست یا ی گفت: میتونی بیای پای من و سوار ماشین ش ی ا ترجیح میدی تا خون ت کول ت کنم آهو ی خجال تی.

مات و ب یحواس ر و چشمه‌اش زوم کردم که فشاری به کمرم وارد کرد؛ هنگ کرده

پای من پریدم و با خاروندن سرم نالیدم: چ... چیزی میگفتی؟ قهقهه‌ای زد و از خود

راضی به خودش اشاره کرد.

- انقدر جذابم؟

حرصی چشمهام رو گرد کردم و ابروهایم رو بالا انداختم، نگاه مرو دور تا دور خیابونی که

پرنده توش پرنم یزد، چرخوندم.

- کی؟ چی؟ من اینجا جذاب نم ببینم تو کی و میگی؟

انگشت شصتتش رو گوشه لبش کشید و با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی من و نمیبینی؟

اخم کوچیکی بین ابروهایم نشوند م و گفتم: تو رو چرا ولی این جذابه رو نه!

خنده ی پر حرصی کرد .

- فریال؟

بیهوا به چشمهایم خیره شدم و لب زدم.

- جونم؟

با دیدن لبخند محو روی لبهاش سوالی از نظر گذروندمش و تازه متوجه ی حرف م شدم؛ عالی شد دیگه! سوتی پشت سوتی.

با چند سرفه ازش فاصله گرفتم و فوراً ماشین رو دور زدم و سوار شدم؛ لبخندش یعنی چی؟ یعنی...

با باز شدن در و نشستنش تو ماشین با خجالت لب گزیدم و به خیابون خیره شدم.

* * *

«دنیا»

عصبی چنگی به مانتوم کشیدم و لبخند حرص یا ی تحویلش دادم .

- آقای هاشم ی، تورو خدا رحم داشته باشیدا! چند ماه دیگه عیده! با این وضعیت اقتصاد
ی کدوم قبرستون ی رو پیدا کنم؟ چجوری دلتون میاد دو تا دختر جوون و بندازید
بیرون؟

مرتیکه ینچسب خ یکی زی ر لب چیزی زمزمه کرد و غرید: دخترمچ طور پول داری بیست و
چهار ماهشین تر ک یدت و ببری خرجش کنی؟ سر ماه که میشه پول نداری؟ سه ماهه
اجارها ت عقبافتاده.

چشمهام رو گرد کردم و با بهت نالیدم.

- ماشینمه آقا، ماشینم، اون نباشه زندگی من لنگه.

دستش و توی جیب شلوار ورزشیش فرو کرد و با ابروهای گره خوردهای حرصی غرید:
مگه میری ه... استغفرالله! همین که گفتم دختر جون نمیتونی خوش اومدی.

بیحرف نگاهش کردم که راهش رو کشید و رفت؛ از فرط حرص و استرس توی چشمهام
پرازاشک شد.

عصبی با تمام وجود در رو کوبیدم و همونطور که سمت مبل میرفتم جیغ زدم .

- مرتیکه یاحمق! ای خاکبرس ر خیک ی، حالا چه گل ی به سرم بگیرم؟ ای مردشورت و
بیرن!

موها م رو پشت گوشم فرستادم و با نفس عمیقی به مبل تکیه دادم که با صدای زنگ در و فکر
اینکه هاشمی باشه و تمام حرف هام رو شنیده باشه، روح از بدنم خارج شد.

آب دهن م رو به سخ تی قورت دادم و با قد مها ی پر دسترسی سمت در رفتم و ی ک
دفعه دستگیره رو پایی ن کشیدم، اما هیچ چیز طبق انتظار پیش نرفت و به جای قیاف ه ی
عبو ث هاشمی، قیاف ه ی دلخ کوار فریال ظاهر شد.

بدون حرف ی کفشهاش رو از پا ش کند و با کنار زدنم خودش رو داخل خونه پرت کرد؛
روی مبل نشست که سر و وضعش رو از نظر گذروندم و دست به سینه صبر کردم تا نفس بگ
یره و سرش آوار بش م.

خمیازه ی بلند ی کشید که چند شوار چهر هام رو جمع کردم، دهنش رو بست و شاکی غر
ید:

چه مرگته مثل مجسمه بالا سر من و ایستاد

ی؟ به چشمهاش خیره شدم و بیمقدمه لب

زدم.

- باید تخلیه کنیم.

با چشمهای گرد به م خیره شد و یه و از روی مبل پ رید، با حالت زاری دستش و روی پیشونیش کوبید.

- چی ؟ کدوم خونه رو؟ اینجا رو م یگی؟ وای دنیا وای! بدبخت شد یم.

بیتوجه به روضههاش خم شد م و کش مشک ی رنگی که روی زمین افتاده بود رو چنگ زد، به خاطر گرما موها م رو دم اسبی بستم و سمت میز چوبی روب هروی مبل راه کج کردم.

دست به کم ر نگاه م رو بین پاک تهای خالی خوراکیها چرخوندم و متفکر لب زد: فری؟ میگم ا شب شامچی بذارم؟

انگار از حج م بیخیالی من عصبی شده بود که جیکش در نمیوم د، اما مطمئن بودم تا الان تکت ت ک عمههای جد و آبادم رو مستفیض کرده.

دو تا کاسه ی تخمه رو توی سینی گذاشتم بعد از خالی کردن پاک تهای خالی چیبس توی کیسه ی زباله سمت آشپزخونه رفتم.

صدای حرصیش باعث شد صدای خند هام بالا بده و مثله همیشه عصبیتر شه.

- کوفت بزار دنیا کوفت! توش مرگ موش ب ریز بم یرم راحت شم از دستتون.

خندیدم و همون طور که سینی رو توی سین ک میذاشتم داد زد.

- نفرم ایی د مادمازل، شما آسمونی بشی کی واسه مستر دلبری کنه؟ از در اتاق آویزون شد و کابل رو گرفت.

- من؟ من و دلبری آخه؟ من اصلا این یار و اسمش چی بود... آها همون مستر و نمیبینم والا. شیر آب و روی ظرفها باز کردم؛ لبو لوچ م رو کج و کوله کردم و زمزمه هوار گفتم: من م خرم، خرعرا!

بی حرف مشغول شستن ظرفها شد م که ه م زمان با نزدیکی شدن صدای قدمهاش، صدایش توی گوشم پیچید.

- لباس گرفتی؟

- نفرتم.

دستهام رو با حوله کنار ظرفشویی خشک کردم و به سمتش برگشتم و به کابینت تکیه دادم.

ظرف سالاد الویه که دیشب از سرگشنگی درست کرده بود رو بیرون آورد و روی میز گذاشت.

هم زمان با داغ کردن نونهای یخ زده ای که تازه از فریزر درشون آورده بودم، گفت: چرا؟ پس فردا عقدها.

پاهام و روی زمی ن کشیدم و خودم رو روی صندلی پرت کردم، در ظرف رو باز کردم و حر فهای ی که چند ساعت پیش روهان تحویل م داد رو بازگ و کردم.

- روهان اومد اینج ا گفت کاری نکن ید عقد کنسل شده.

انگشت شصت م که سس ی شده بود رو توی دهن م کردم و با به یاد آوردن قیاف هی بامزه و حرصیش ادامه دادم.

- وای فری نمیدونی چجوری با حرص میگفتت بهار از یک ی بیمارارش قرض کرده و اگر تا فردا پول رو پس نده با ید آب خنک نوش جون بکنه.

نونها و روی میز انداخت و شوکه از حر فهامچ شمهانش رو ریز کرد و گفت: یعنی از بیمار ش برای عقد روهان و یاسمن پول گرفته ؟ با حرص به نقطهای خیره شد و اضافه کرد.

- اون مرت یکه بیشعورم پولش و طلب کرده و الان مثل خر تو گل گیر کردن نه ؟

قاشق روی میز رو چنگ زدم و نون توی دستم رو پر الویه کردم و همون طور که بقچهاش میکردهم، چپ چپ نگاهش کردم.

- حالا خر که اصطلاح خوبی نیست فری خانوم ولی به گفت ه ی روهان همین جوره.

پوفی کشید که بیا همیت بهش لقمه رو توی دهنم فرو کردم و با ولع مشغول جویدنش شدم؛ چشمهام رو بستم و با دهنم پر نالیدم: وای فکر کن خدا چقدر دوستم داشت که تو افتادی تو دامنم! وگرنه هر روز باید نیمرو می سوخته سقم میزد.

- خیلی خوب حالا، حالم و به هم زدی! دلامصب قورت بده اون وامونده رو بعد قدر دانی کن؛ اه اه!

چشمهام رو باز کردم و با لبو لوچه ای آویزون نگاهش کردم، سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد و قبل از اینکه بتونه خندهاش رو کنترل کنه با دهنم پر از خنده ریسه رفت.

لقمه ای توی دهنم رو پایین فرستادم و مثل خودش قری به گردنم دادم؛ چهرهام رو جمع کردم و با حرص غریدم: دختره ای بیشعور اول قورت بده اون وامونده رو بعد مثل خر ریسه برو.

با مسخرگی اش ک گوشه ای چشمش رو با انگشت گرفت و با صدای ی که هنوز رگ ههای خنده داشت، گفت: اهوع، با منی؟

چپ چپ نگاهش کردم و غریدم: نه باباتم، همیشه تر بزن تو صحن ههای حساس و دل چسب زندگی! یعنی لیاقت نداری یکی ازت تعریف کنه؛ بیظرفی!

قهقهه ای بلند زد، خم شد و شکمش رو گرفت و نالید: آیی دنیا، وای بسه مردم به خدا!

قاشقم رو توی ظرف فرو کردم و بعد از پر کردنش تمام محتویاتش رو توی دهنم گذاشتم؛ با چشمهای ریز نگاهش کردم و لب زدم.

- هو ی خوش خنده شد ی امشب، خب ریه ؟

مثل همیشه و طبق عادت بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم صاف نشون ه گرفتم و قاشق رو درست توی ظرف شویی انداختم.

- نکنه پیش داداشمون بودی ؟

دستمال رو گوشه ی لبش کشید تا دور دهنش رو پاک کنه، ابروهاش رو بالا انداخت و دلیل برق تو چشمهاش رو انکار کرد.

- داداشت کیه ؟

همون طور که از پشت میز بلند میشدم، دستم رو تو هوا تکون دادم.

- هیچی عسلم فقط بگو فهمیدی مهرباب کیه این مست همیشه یا نه.

زبونش و روی لبهاش کشید.

- از بوران نپرسیدم ولی اینجوری که پیداست رفیق فابشه ، یه چیزی تو مایه های رفاقت من و تو.

ابروها م بالا پرید و ناخودآگاه لب زدم.

- شعت! هل و افتاده تو دامن من نفهم عین وحشی اباهاش رفتار کردم.

ظرف سالاد الویه رو توی یخچال گذاشت و سفره ی گلگل یش و روی نو نها کشید تا خشک نشن؛ سمت کابینت رفت و اونجور که پیدا بود مشغول پیدا کردن نسکافه بود.

دستم و روی شکم گذاشتم؛ مثل خر خورده بودم و معلوم نبود این کالریهای بیصاحب مونده رو کی میخواسن آب کنه.

با آه دلگیری خم شدم و کنترل رو از روی میز چنگ کشیدم و دوباره مثل قبل روی مبل لاش شدم؛ اول صدای قدمهاش و بعد خودش کنارم قش کرد و ماگ صورتی رنگم رو که حالا پر از نسکافه ی داغ بود به دستم داد.

تلویزیون و روشن کردم و بیهود ف دگمه ی چهار رو لمس کردم و خیره به بابا سفنجیای که مثل همیشه مشغول اسکل بازی بود، با تاسف گفتم: میبینی تورو خدا؟ بیست و قبر سالمونه هنوز قبل خواب با دیدن بابا سفن جی بینی م.

فریال کلافه سرش رو خاروند و کمی از نسکافه هاش رو هورت کشید.

- تو چه مرگته امشب هی غرورم یکنی؟

بیخبرف دستم رو دور ماگ حلقه کردم و به نقطه ی خیره شدم؛ بعد چند سال گفتنش دردی رو دوا نمیکرد، اما داغ دل م رو تازه تر میکرد، دروغ بود اگر میگفت م از برگشتنش خوشحال نشدم ولی اون... اون از پشت چاقوش رو توی قلبم فرو کرد و موقع رفتن حتی توجهی به آینده ی سیاهی که با رفتنش برام میسازه نکرد.

نفس عمیقی کشیدم و صاف روی مبل نشستم، بدون اینکه به نسکافه لب بزخم ماگ رو روی میز گذاشتم و سمت فریال چرخیدم.

همون طور که به دکمه‌های پیره ن مردونه ی گشادم ور میرفت م، زمزمه کردم.

- دیشب...

کنجکاو صاف روی مبل نشست و گفت:

خب؟ آب دهن م رو به سخ تی قورت

دادم.

- دیشب یه پ یام ناشناس برا م اومد، درست مثل چند سال پیش!

مواد داخل دهنش رو به زور قورت داد و به سرفه افتاد که هول شده ماگ رو به لبه‌اش نزدی ک کردم؛ نسکافه رو سر کشید .

چشمه‌اش از فرط وحشت گشاد شده بود و صداش میلرزی د و حرکاتش جواب مثبتی به تک ت ک سوالهای سمی و خطرناک ذهنم بود.

- چ... چی میگی د نیا؟ ب... بین م پیامو.

بیحستر از هر زما نی لبهام رو تر کردم و گوشی م رو توی بغلش پرت کردم.

- دنبالته کوچولو، به نفعشه تو چنگش گ یر نکنی که اگه گیر ک نی نزدی کت راز رگت م پس نترس عروسکم!

بالای دو یست بار به پیامش خیره شده بودم و از فرط استرس و بغض مثل اسکل
ها میخندیدم و کلمه به کلمه اش رو حفظ بودم.

دندونم یلرزی د و به آنی رنگش پ رید، نگران نگاهش کردم؛ دستها م رو دور بازوهاش
حلقه کردم، توی بغلم کشیدمش و زمزمهوار گفتم: آروم فری بالاخره م یفهمی م کیه.
خودش رو از بغلم بیرون کشید و سردرگم نالید: دنیا ببین منو، قشنگ فکر کن ببین کی
بهت میگه عروسک یا کوچولو... این اصطلاحشه! به خدا هر کسی هست به قول خودش از رگ
گردن ت بهت نزدی کتره.

نفس عمیقی کشیدم و به مبل تکیه دادم که با حرفش تنم یخ بست و با چشمهای گرد
شده بهش زل زدم.

- بنیامین.

از روی مبل پریدم و بهت زده نگاهم رو دور و ب ر خون ه چرخوندم؛ امکان نداشت! هر
چی نباشه یه زمانی عشقش بودم.

عصبی خندیدم و به موها مچ نگ کشیدم؛ دست خودم نبود مثل بیدم یلرزید و قهقهه
میزدم.

- نه! فریال بنیامین با من این کار و نمیکنه یعنی...

گذشته توی پشت پرده ذهنم مرور شد و خوب بهم ثابت کرد از بنیامین هر کاری بر میاد؛
لبخند تلخی گوشه لبم نشست، در حالی که سعی میکردم نگاهم رو از چشمه ای
خیسش بگیرم، لب زدم.

- ب... بخشید کنترلم و از دست دادم .

فاصله ی بینمون رو با چند قدم کوتاه پر کرد، محکم بغل م کرد و سعی کرد با حرفها و لح
ن آرومش دلدار ی م بده، اما من حواسم پ ی عطر تلخی که میداد بود.

لب م رو به دندون کشیدم و آروم زمزمه کردم .

- حالا من و بیخیال، کجا بود ی خانوم خانوما که بو ی عطر تلخ ت خونه رو برداشته ؟

مثل جن دید هها ازم جدا شد و چند قدم به عقب برداشت؛ چشمها ی آبی رنگش گرد شده
بودند و دهنش باز مونده بود.

لبخند زوری ی تحویل م داد و بعد از چند لحظه دندون رو به هم کوبید.

- من؟ بو ی عطر مردونه میدم ؟ نه بابا اشتباه م یکنیا!

با لبخند ملیحی که خر خودت ی خواستی رو ف ریاد میزد، یه ت ای ابروم رو بالا
فرستادم و جواب دادم.

- من کی گفتم عطر مردونه؟ گفتم تلخ! هزار تا زن و دخت ر جوون داریم که عاشق عطرا
ی تلخ ن فر یال خانوم، نمون هاش خودم!

لب گز ید و حرصی نفسش رو بیرون فوت کرد، خون خورش رو م یخورد و من به زحمت
جلو ی قهق هام رو گرفته بودم.

کنجکاو دستش رو گرفتم و با هم روی مبل دو نفر های که دقیقا روبهروی تلویزیون بود نشستیم؛ با دیدن تبلیغهای بربیند و بار ماهواره نچی کردم و تلویزیون رو خاموش کردم.

بیحرف تکتکتک حرکاتم روزییر نظر گرفته بود و من کنجکاو بودم تا لب باز کنه و ماجرای دیو و دلبر رو بگه.

آرنجم رو به کنار مبل تکیه دادم و دستم شت شد هام رو زیر سرم گذاشتم؛ لبخند محوی زدم و بالحن کش داری گفتم: خب؟ چپ چپ نگاه م کرد.

- خب و زهرمار! من باید از مسائل عاشقانهام برای تو سخنرانی کنم؟ ابرو هام رو تو هم

کشیدم و حق به جانب جواب دادم.

- بله که باید توضیح بدی! پس چی فکر کردی؟ فریالیه واوش رو جا بذاری میندازم
تو چرخ گوشت!

مغموم پوفی کشید و ناچار لباز لب باز کرد؛ تو تموم طول حرفهای که گاهن با هیجان و گاهن با خجالت میگفت، متفکر بهش چشم دوخته بودم و جیکم در نمیومد.

با پایان حرفش لبهانش رویه م افتاد و با چشمهای ستاره بارون بهم خیره شد.

دس تهام رو به هم کوبیدم و با خنده گفتم: خب خانوم پناهی رفتی قاطی مرغا! فقط
نمیدونم چرا خروستون من و یاد عزرائیل میندازه!

لبهام رو غنچه کردم و دستم رو زیر چونهام گذاشتم.

- انقدر مخوف و وحشتناکه!

چشمه‌اش رو ریز کرد و انگشت اشاره‌اش رو درست جلوی صورتم بالا و پ این کرد.

- هو ی دنیا! داری راجب بوران من زر میزنی.

ناباور دستم رو جل و ی دهنم گرفتم و همون طور که سعی میکردم خند هام رو قورت بدم

تا منفجر نشه، گفتم: چ... چی؟ بوران ک ی؟

تازه فهمیده بود چه گندی به بار آورده و می مالکیت که ه ی چ! اونقدر پرو بود که آخر اسم پسر ه «من» ردیف کرده.

چپ چپ نگاهش کردم و حرص ی به چاقوی میوه خوری روی میز اشاره کردم و غ ریدم:

یه بار دیگه بگو تا شکمت و پاره شده تح ویت بدم؛ دختر ه ی چشم سفید!

لبه‌اش رو توی دهنش کشید و با یه پرش از روی مبل بلند شد و سمت اتاق خیز

برداشت و هم زمان با وارد شدنش توی اتاق جیغ کشید.

- ظرفای امشب دست تو رو م بیوسه خانوم گرامی؛ شب ت ستاره بارون.

دست به سینه به مبل تکیه دادم و با حرص اداش رو در آوردم.

خونه غرق سکوت شد و نبود تافی بدجوری تو ذوق زد؛ چند روزی میشد که تافی رو به ریش محمد بسته بودی م و از شر اذی تها و بازیگوش یهاش در امان بو دیم، اما ناگفته نمونه که دلم برایش یه ذره شده بود.

خمیازه ی بلند ی کشیدم و دس تهام رو تویه م قفل کردم و پشت سرم گذاشتم؛ عجیب خواب م گرفته بود و شیطونه دم گوشم وزوز م ی کرد تا بیخیال ظرفهای تلنبار شده بشم.

موهام رو پشت گوشم زدم؛ خودم رو روی مبل پرت کردم و آروم آروم بدون خاموش کردن برقها تسلیم خواب شدم.

* * *

«فریال»

با عجله لقمه ی آخر رو توی دهنمچ پوندم و همون طور که سعی م یکردم قورتش بدم، لیوان چای ی که حالا سرد شده بود رو نزدیکل بهام بردم و هورت کشیدم.
با ولع لقمه رو ج ویدم و با سرعت سمت دنیا دویدم، دستم رو روی بازوی یخ کرد هاش گذاشتم و هم زمان با تکون دادنش گفتم: دنیا؟ دنیا پاشو مگه نمیخوا ی بری باشگاه؟

عصبی از روی مبل بلند شد و با چش‌مه‌ای خمارش از نظر گذروندم؛ دستش رو به گردش رسوند و با بد‌عنقی غرید: ای تف تو ظاتت فریال، چه مرگت ه کله سحر بزار بکپم خب.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- پاشو، پاشو خودت و جمع کن خواهر من؛ آخر از نون خوردن میندازیمون.

با پوف غلیظی کلافه بلند شد و سمت حمام رفت؛ ابروها م‌رو توی هم کشیدم و شاکی داد زدم.

- دنیا دارم میگم دی‌ر شده، نی‌م ساعت دیگه باشگاه نباشی پروندت بست‌هاس.

مات‌نگاه‌م‌کرد و بعد از چند دقیقه که انگار تازه ویندوزش بالا اومده بود، جیغ‌بلندی کشید و با سرعت سمت اتاق دوید.

در رو به هم کوبید و با حرص جیغ کشید.

- بدبخت شدم!

با تاس‌ف‌سری‌تکون‌دادم و لپهای پر از بادم‌رو خالی کردم؛ بعد از برداشتن کیف‌م و کیف‌گیتار سمت در راه‌م‌رو کج کردم.

آلاستارهای مشکی‌رنگ دنیا رو از جا کفشی برداشتم و به محض باز کردن در نگاهم به نگاه سرخ‌بابا‌گره خورد.

حیرت زده آب دهن م رو قورت دادم و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم؛ م ن من کنان نگاه کردم، دستش رو لبه‌ی درگاه گذاشت و با ظاهر آشفت‌های بدون پلک زدن بهم خیره بود.

بوی گند زهر ماری و چشمهای کاسه‌ی خونش بهم ثابت میکرد اتفاق خوبی نیفتاده، کفشها رو کنار درپرت کردم و مقابلش ایستادم، سردرگم نگاهم رو به چشمهایش دوختم، مغموم از سر و وضع آشفت‌هایش با بغض لب زدم.

- بابا خوبی؟

مثلاً قاتلها عصبی خندید، ی‌ک دفعه جلوم پ‌ری‌د و دستش رو دور گلو م گره زد و با تمام توانش به عقب هولم داد که به وحشتناکترین حالت ممکن به ستون کوبیده شدم و از درد بدی که توی کمرم پیچید، ناخواست‌ه آهی لب زدم.

با وحشت بهش خیره شدم و دس تهام رو روی دندون گذاشتم تا ولم کنه، اما انگار جنون بهش دست داده بود و تقلای من وحش‌یترش میکرد.

دندونهایش و روی هم‌سایب‌د و عصبی‌گرید: عوضی‌بازیات به گوشم رگای هوام رسیده!

ریدی به تمام زندگی‌م بس نبود؟ حالا نوبت‌له کردنم جلوی رگیبامه؟

با وحشت چند بار پلک زدم و در نهایت چشمهام رو بستم؛ نمیدونستم از چی حرف میزد، من؟ من مگه چیکار کرده بودم که سزاوار این زندگی‌نکبت‌بار بودم.

نفسم بالا نمیومد و بدتر از همه بوی گندش حال مرا رو خرابتر میکرد.

چونهام از حجم بغضم یلرزید، کبود شده با التماس بهش خیره شدم و با صدای ضعیفی لب زدم.

- ب.. بابا خ.. خفه شدم!

چشمهایش گشادات رشد و اشک توی چشمهایش جوشید و لی به آنی فشار دستش رو ده برابر کرد، مشتهای بیجونم رو به ستون میزدم تا به خودش بیاد، اما فشار دستش لحظه به لحظه بیشتر میشد.

دست خالیش رو بالا آورد و وحشیانه موهام رو تو مشتش فشار داد، از حجم درد اشکهایم روی گونهام ریختن و زانوهایم سست شد که با نفرت به چشمهای خیسم خیره شد و با خنده نفس نفس زنون غریب: میکشمت، نباید به دنیا میومدی و حالا خودم به زندگی پایان میدم احمق!

چهرهام از درد جمع شده بود و نفسهام به شماره افتاده بود؛ با دیدن دنیا درست پشت سرش قلبم تیر کشید که نگاهم سمت صندلی توی دستش کشیده شد و چشمهام از فرط وحشت گرد شد.

دنیا توجههای به چشمهای اشکی من نکرد و با تمام توانش صندلی رو توی کمربندش فرود آورد.

کمک م فشار دندون کم شد و با فریاد بلند ی روی زمین افتاد؛ به محظ برداشتن دستش هم زمان با خودش با زان و روی زمی ن افتادم و وحشت زده به گلو مچ نگ کشیدم که دنیا لیوان آب رو با دس تهای لرزانش به لبهامچ سبوند.

چجوری میتونس ت انقدر بیرح م باشه؟ چجوری میتونس ت با من! با دختری که از گوشت و خون خودش بود انقدر وحشیانه رفتار کنه .

مگه من از گوشت و خون عشقش نبودم؟ چجوری میتونس ت یادگاری عشقش رو به آتیش بگه؟

لیوان آب رو کنار زدم و مات به شیطانی که بیهوش روب هر دم افتاده بود، خیره شدم.

کمک مچ شمهام پر از اشک شد و بغض م بیصدا شکست؛ قطره های داغ اشک پشت سر هم روی گون هام میریختن و دیدم رو تار میکردن که دنیا با عجله اش کهام رو پس زد.

با کشیدن دستم مجبورم کرد روی پاهایی که جونی برای ایستادن ندارن وایسم و خوش هم با عجله و ترس سمت اتاق دویدم و چند دقیقه بعد با سوئیچی ماشین سمتم دویدم.

سر شده به بابا خیره شدم که تکون خورد و با آخ پر دردی گفت، بغض کرده قدم اول رو به سمتش برداشت م، اما دنیا دستم رو کشید و شاک می بهم خیره شد.

نفهمیدم چه جور ی او ن همه پله رو پا به رهنه پایبی ن اومد م و چجوری سوار ماشین شدم؛ وقتی به خودم اومدم که صدای وحشت زده ی دنیا توی گوشم پیچید و لرز بدی به بدنم وارد کرد.

– ... اومد! وای خدا وای، روشن شو لعن تی تورو خدا روشن شو!

عصبی بود، مثل قاتلها به م نزدیک م میشد و بالاخره در ستم باز شد و صدای جیغ دنیا توی گوشم پیچید.

با وحشیان هترین حالت ممک ن از ماشین پایبی ن کشیدم که روی زمین افتادم و آرنج م ساییده شد و آخ م رو در آورد، اما توج های نکرد و حتی اجازه نداد از روی زمین بلند بشم.

کشون کشون سمت خونه برد م که دنیا مانع شد و جلوش پرید؛ بابا نامردی نکرد، دستش رو بالا برد و با تمام توانش توی صورت دنیا فرود آورد که کنترلش رو از دست داد و محکم به زمین کوبیده شد.

نعره ی وحشتناکی کشید که چشمهام رو از فرط ترس بستم و لرزیدم؛ صدای پ چپ چ و بد بیراه همسایه توی سرم سوت م یکشید.

خودم رو بالا کشیدم که به ستم دوید و با تمام توانش لق دی به پهلو م کوبید که ضعف کردم و چشمهام س یاهی رفت.

با تمام حرص و بغض و دردی که توی بدنم رخنه کرده بود، جیغ بلند ی کشیدم و هقهقهام توی فضا پخش شد.

کنارم زانو زد و خسته به نقطه‌های خیره شد؛ وحشت زده خودم رو عقب کشیدم که دستی دور کمرم گره شد و از روی زمین بلند کرد.

چنگی به بازویش کشیدم و به زور و زحمت خودش از روی زمین بلند شد و سرم رو به سمتش برگردوندم که نگاه خیس و وحشت زده‌ام به دریای طوفانی چشمه‌اش گره خورد.

چونهام لرزید و بغض به گلو منگ انداخت؛ با صدای تح‌لیل رفت‌های نالیدم: ب.. بوران!

فکش قفل شده بود و چشمهای سرخش بغضم روش دی‌تر میکرد؛ دندون قورچی کرد.

- هیس... آرام!

همزمان با بیشتر شدن فشار دستش دور کمرم، غریب: عشقم اینجوری بغضم میکنی واسه کشتن بابا چون ت مسم مترم یشم!

میدونست بابامه! چجوری؟

من که از خانواد هام حرفی نزده بودم، پس چجوری میدونست اون آدمی که مثل جانیا زیر مشتم و لگدش لهم میکنه کیه؟

حیرت زده به لبه‌های خیره شدم و لب زدم.

- چ... چی؟

خمار بهم خیره شد و با خنده‌ی زیر پوستی‌اش گفت: خنگ دوست داشتی!

صدای خنده‌ی عصب‌ی بابا وحشت رو به دلم انداخت، با ترس از بوران جدا شدم که بابا بهش نزدی ک شد.

عصبی دندون رو به هم کوبید و غرید: پس پ ایه ی کثافت کاریات اینه!

بیحرف بهش خیره شدم، بلند و کرکننده خندید و با نفرت سر تا پای بوران رو برانداز کرد.

- نمیدونستم فقر انقدر بهت فشار میاره.

ناباور چشمهام رو گرد کردم و قدمی به عقب برداشتم، نگاهم به همسایه‌های دوخته شد که الان توی ذهنشون من یه دخت ربد کاره بودم.

بوران با فکی قفل شده جلو رفت، دستش رو بالا برد که چشمهام گرد شد، اما برعکس انتظارم دستش رو به تخته‌ی سینه‌ی بابا کوبید و با نفرت غرید: مگه همه مثل تو بیوجودن، آره؟

آره‌ی آخر جمل هاش رو توی صورت بابا ف ریاد زد، دنیا کنارم ایستاد و با درد دستش رو به گوشه‌ی لب خونیش رسوند.

آروم روی لبه‌ی جدول نشستم؛ بوران رو به همسایه کرد و داد کشید.

- چیه جمع شدین؟ سینماست؟ دیدن گرفتاریهای این و اون تماشا داره؟ ت ف به غیرت کتکتون که به جای نجات دادنش از دست یه جانی، گوشتاتون و تو دستاتون

گرفتید و از زند گیش فیلم م یگیرین و در ی وری تو ذهنتون میساز ی ن تا پشت سرش
ردیف کنید!

رو به پسری که با خنده آدامس م یجوید و مشغول فیلم برداری بود، غریب: به همون
خدای که میپرستی دیه فیلم، یه عکس جای بیینم...
چهره ی تکتکشون رو از نظر گذرونند.

- ای ن محله رو به آتیش میکشم!

لرزش صداش از روی خشم و عصبانیت بود، دندان روش ت کرده بود تا توی صورت
ت بابا عصبانیتش رو خالی نکنه.

به طرف بابا که با پوزخند بهش خیره بود، برگشت.

- نقل زر زدن یه مشت آدم بیکار و بدتر از خودت نیست! فریال بیست و پنج ساله دختر
تو و حالا تمام دن یا میدونن، اما دفعه ی بعد چشم م میبندم رو قلبی که تو رو توش
نگه میداره و زنده زنده وسط همون دمو دستگای که برای خودت ساختی آتیش ت
میزنم!

گره ی ابرو هام رو تنگتر کردم، نم یفهمیدم راجب چی حرف میزنن و چیشده که بابا
انقدر عصبی شده.

گیج و سردرگم نگاهشون کردم، بوران بدون توجه به پوزخند تمسخر آمیز بابا به سمتو
ن قدم برداشت و خیره به چهره ی گیج م گفت: بهتره اینجا نباشی.

دستم رو به موهای ریخت م رسوند م و همه رو داخل شال فرو کردم.

با کمک دنیا بلند شد م؛ پچپ چهارشون و نگاه سنگی ن بابا بیاندازه اذیت م م یکرد و باعث میشد به قدمهام سرعت ببخش م و خودم روس ریع توی ماشین پرت کنم.
با درد نفسم رو بیرون دادم که در باز شد و ه م زمان با سوار شدن بوران صدای حیرت زده ی دنیا حواس م رو به خودش داد.

- ... این اینج اچی کار میکنه؟

دستم رو بند صندلی بوران کردم و به عقب برگشتم، نگاه م به همون پسری که دنیا رو نجات داده بود کشیده شد.

دنیا پوف عصب یا ی کشید و با غیظ سوار ماشین شد و در رو محکم به هم کوبید؛ چپ چپ نگاهش کردم و صاف سر جام نشستم.

بوران ماشین رو روشن کرد و با سرعت از کوچه بیرون رفت؛ همون طور که آینه رو درست میکرد، خطاب به دنیا گفت: مهرباب رفیقمه!

دنیا نتونست جلوی دهنش رو بگیره و با حرص غرید: آخ آخ من چرا نفهم یدم؟ خل وضع چ و خل وضع بیند خوشش آید! یکی از یکی بدتر.

صدای خنده ی مهرباب بلند شد، اما بوران ب متفاوت به جلو خیره بود.

سیخ سر جام نشست م و مات شده صداش کردم که غرید: کوفت! حقیقتو میگ م؛ تو چشما ت از عشق کور شده دل یل نمیشه ب دیاش و به روت نیارم.

لب گزیدم و حرصی دستم رو مشت کردم، سنگینی نگاه بوران باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه.

لبخند محوی تحویل داد و دوباره به خیابون خیره شد.

آخ دنیا، آخ! همیشه ترم یزنی و سوتی میدی.

لپهای پر از بادم رو خالی کردم و سرم رو به صدلی تکیه دادم که صدای زمزمه مانند دنیا توی سرمچ رخید.

- نبود ی چشم قشنگ، آها راستی حواسم نبود ناکار شده بودی نمیتونستی کاراگاه بازی در بیاری.

صدای پوزخند مهراب بلند شد که لبخند کوچیکی کنج لبم نشست، دنیا ب یخودی با کسی کلکل نمیکرد، یا از روی نفرت بیش از اندازه بود یا طرف و دوست داشت.

فکر نمیکردم از مهراب متنفر باشم و مایموند دوست داشتن! یعنی اونم مثل من دلشو به باد داده بود.

خمیازه کوتاهی کشیدم، حالا میخواستی م کجا بریم که من راحت نشستم تو ماشین و خمیازم و میکشم.

هول شده به سمت بوران برگشتم و نالیدم: الان کجا داریم میریم؟ من که آدرس ندارم.

اما دیر شده بود، ماشین و روبهروی ساختمون شک و بلند بالای که پلاکارت "هتل خورشیدی" کنار در خود نمای میگرد، نگه داشت.

متعجب بهش زل زدم که عینک دودیش و روی داشبورد انداخت و به سمتم برگشت؛ با دیدن قیافه‌ی مات بردهام، ابروش رو بالا فرستاد.

- چیشد، خوش ت نیومد؟

دهن نیمه باز م رو کامل باز کردم و خواستم جوابش رو بدم، اما دنیا با حیرت لب زد.

- یعنی الان میخوای بگی ما اینجا بمونیم؟

عصبی پل کهام رو به هم رسوندم و معترض غ ریدم: دنیا!

رو به بوران کردم و حرصی از نظر گذروندمش.

- اونقدر بیکس و کار نشدیم که بعد از فرار بیام هتل! من و بب ر خونه‌ی محمد، نه نه...

اصلا تو چرا ببری؟ خودم که چلاق نشدم، خودم میرم!

چرخیدم و رو به دن یا غریدم: بلند شو تا چالت نکردم ندید پدید.

نیشش رو بست و مغموم از ماشینی پیاده شد و باز هم در رو با ضرب بست؛ مهرباب

دندون قورچی کرد و با حرص داد زد.

- در ماشین باباتم همین طوری م بیندی؟

دنیا به حالت چندش قیافه‌اش رو جمع کرد و چند قدم از ماشین دور شد؛ تشکری زیر لب

گفت م و دستگیره رو لمس کردم تا در رو باز کنم که قفل مرک زی رو زد.

آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه داد و دستش رو زیر چون هاش گذاشت، نگاه خیر هاش رو حوالهام کرد و خطاب به مهرباب گفت: مهرباب، دنیا رفت!

مهرباب ب یاهمیت شونهاش رو بالا انداخت و خیره به خیابون گفت: به من چه ؟ بازم

نگاهش رو ازم نگرفت و با حرص غرید: گمشو پابین م یخوام با فریال حرف بزوم.

مهرباب پوفی کشید و به اجبار از ماشین پیاده شد؛ بوران ابروهاش رو بالا فرستاد و با لبخند کوچیکی گفت: م یفرمودی ن سیندرلا.

مضطربا ب دهنم رو پایی ن فرستادم و زمزمه کردم.

- چ... چی ؟

نیشخندی زد و با اشاره به پایای ب یکفش م ادامه داد .

- سیندرلا! فقط به نوع بروزش؛ قدیمیه یه لنگه کفششو جا گذاشت، اما عشق چشم آه ویی من جفتش و.

بیصدا خن دیدم و به صندلی تکیه دادم.

- امروز و هتل بمون تا یک م راستو ریس شی! فردا میری خونه ی خودت دیگه نیازی نیست به عوره و عوره و شمسی کوره بگی بابات هار شده.

خنده روی لبهام خشک شد، روی صندلی به سمتش چرخیدم و دقیقاً روبه‌روش نشستم؛ به اجبار زبونم رو حرکت دادم و پرسیدم: ..بابا بای خودی نیما سراف من حتماً به چیزی شده.

صاف نشستم و سوئیچ رو چرخوند که ماشین روشن شد.

- شده!

همین‌یه کلمه کافی بود تا قلبم تیر بکشد و سر تا پام یخ‌بندید؛ راه افتاد و از ساختمون هتل دور شد.

بالاخره لب‌باز کرد و همون‌طور که حواسش از آینه به عقب بود، گفت: نمیبوسیم، نمیوسیم یهو وسط خیابون زیر بارون زمستون! شیطان نگاهم کرد و چشمک زد.

- یه جوریم یبوسی آدم‌ماتت می‌مونه و حواسش به دور و بر نیست! همون موقع که ما مشغول بودیم یه نفهم‌ازمون عکس گرفته.

رنگم پری‌د و ناخودآگاه‌های آرومی لب‌زد و دستم رو جلوی دهنم گرفتم که نگاهش به سمت کشیده شد.

نگاهش آروم شد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- تو دختر پنهانی باباتی، باباتم که آدم کمی نیست! به خاطر معامل‌های گندهای که میکنه و ...

نیشخندی زد و گفت: ناکار کردن نابغه‌ی اقتصاد، حرفش سر زبون خیلیاست و حالام بدتر!

بابات تو رو مخفی کرده و به همه گفته یه دختر بیشتر نداره اونم...

مکت کرد؛ با ابروه‌ای گره خورده به نقطه‌های زل زد و تق ریا بعد از چند دقیقه که فکر کردم دیگه حرف نمیزنه، ادامه داد.

- اونم خواهرته، تابان! از تو هیچ ج ا، تو هیچ مصاحب‌های نگفته! الان مقصر خودشه که تو رو پنهون کرده.

توی خودم جمع شدم، قطره اشک درش تی از گوش‌های چشمم سر خورد و آروم آروم روی گون هام نشست.

بازم باعث دردسرش شده بود و اعصابش رو به هم ریخته بودم؛ من مگه میتونستم بدون اینکه کسی رواذی ت کنم نفس بکشمچ ه برسه به زندگی!

وجودم باعث آزار و اذیت خیل بهاس ت...

سنگینی نگاهش رو حس کردم، اما به روی خودم نیاوردم که بعد از چند دقیقه ماشین رو گوش‌های نگه داشت.

کمر بندش رو باز کرد به سمتم ایل شد؛ دستش رو نزدیک صورتم آورد و بایه حرکت صورت خیس رو با دندون پاک کرد و عصبی همون طور که نفس نفس میزد، غرید:

گریه نکن!

با مکث کوتاهی ادامه داد .

- جیغ بزن، بکش، تیکه تیکه ه کن، داد و هوا ر راه بنداز ولی بغض نکن! گ ریه نکن!

سرش رو خم کرد و دم گوشم پ چ زد .

- م یدونی چرا؟

با ترس به چشمهای سرخش خیره شدم، فشاری به بازوی که نفهمیدم از کی اسیر دستش ه آورد؛ نزدی کتر شد و شال م رو پس زد، سرش رو لای موهام فرو کرد و با نفس عمیقی غرید: بغض که میکنی دلم میخواد باعث و بان یش و بندازم تو دی گ آب جوش و با لذت به جل ز و ولز کردنش خیره بشم!

نفسم حبس شد که موهام رو پشت گوشم زد و ترسناک ادامه داد .

- حالا فرقی نداره اون آدم پدرته یا ش ریکم! تو بغض کنی من خدا رو م یکش م پایین..

بوس ه ی کوتاهی روی گون هام نشون د و شمرده شمرده تاک ید کرد .

- پس... بغض... نکن!

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و سرم رو به نشون ه ی باشه تکون دادم؛ خوبه ی آرومی لب زد و ازم فاصله گرفت.

دستش رو دور فرمون قفل کرد، به پاها م اشاره کرد و با خنده گفت: کجا بری م

سیندرلا؟ پشت چشم م نازک کردم.

- بری م هتل دیگه، با این وضع که نم یتون م جایی پیام.

ابروهاش رو بالا انداخت، شصتش رو ب بین ابروهاش کشید و با اشاره به بیرون لب زد.

- میرم برات میخرم، این مهم نیست؛ باید باهات حرف بزنم.

کنجکاو به لنگه ابروم رو بالا فرستادم که تو گل و خندی د و از ماشین پیاده شد؛ نگاه م رو به قد و بالای کشید هاش دادم و تا داخل پاساژ همراهیش کردم تا اینکه از دیدم محو شد. خمیازه ی کوتاهی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم؛ بودن بوران اونم تو این موقعیت به نوع معجزه بود.

از طرف محمد و روهان همیشه حمایت شده بودم، به جورایی جای بابا رو برام پر کرده بودن، اما بوران... جنس حمایت بوران متفاوته! وقتی بی ن اون همه آدمی که با حقارت نگاهم میکردن جلو اومد و بغلم کرد، بچگانهاش، اما ذوق کردم.

نیم ساعتی میشد که رفته بود و هنوز ازش خبری نبود، کلافه نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.

دستگاری در رو کشیدم که در باز شد و قبل از اینکه پام رو از ماشین بیرون بزارم سر و کلهاش پیدا شد.

لبخند کوچکی کن ج لب م نیومدم و با نزد یک شدنش در رو بستم و صاف نشستم؛ سوار شدو جمع ه ی کفش رو به دستم داد.

کنجکاو و ه یجان زده گر ه ی پلاستی ک رو باز کردم، در جعب ه رو به سمت بالا هول دادم که باز شد؛ چند بار پل ک زدم و در آخر چند دقیقه چشمهام رو بستم.

این همه خوش سل یقه بودن، ارثی بود ی ا ذاتی ؟

بیاراده جیغ خیلی کشیدم که صدای قهقهه اش ماشین رو پر کرد .

قبل اینکه متوجه بشمچ ی کار م یکنم به سم تش خم شدم، ذوق زده دستم رو دور صورتش قاب کردم و به آنی بوس ه ی محکم ی روی گون هاش نشوندم.

با حلقه شدن دستش دور کمر م تازه فهمیدمچ ی شده و الان تو چه وضعیت ی گیر افتادم، لبهام رو توی دهن م جمع کردم و سر م رو عقب کشیدم.

نیشخند کوچیک ی کنج لبش نشوند و گفت: شوک بهت وارد کردم ؟

لب م رو به دندون گرفتم و کامل از ش جدا شدم؛ نفسم رو بیرون فرستادم و به کتونیهای ی که روی پام بودن خیره شدم و زیر لب گفتم: مرسی بوران، خیلی قشنگن.

نگاهش رو به نگاه م بخیه زد و با لبخند کوچکی جد ی گفت: نه به قشنگی تو.

یه لنگه از کتون ی رو بیرون آوردم و با اح تیاط پوش یدمش.

جوری به پام میومد که انگار فقط و فقط مخصوص من دوخته شده! رن گ سیاهش با مانتو مست شده بود و بندهای فسفوریش خوراک خطهای درهمی که به شالم مدل داده بودند، بود.

لبخندم رو تمدید کردم و اون یکی لنگه رو پوشیدم، جعبه‌های کفش رو روی صندلیهای عقب گذاشتم و دوباره به حالت اول برگشتم.

هوا تقریباً تاریک شده بود، اما با این حال ترجیح میدادم خودش به حرف بیاد و بگه کجامیری م؛ خوشبختانه انتظار به پایان رسید و ماشین رو گوشهای پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم، از مدل ماشینیها و سر و وضع زن و مرده امیشد فهمید از جای که دنیا و مهرباب پیاده شدن خیلی دور نشدم.

ابروهاش رو توی هم کشیده بود و جودی به سمتم قدم برمیداشت؛ روبهروم ایستاد و قبل از اینکه منتظر واکنشی از طرف من باشه دستم رو اسیردستش کرد و راه افتاد و منم طبق معمول دنبالش کشیده شدم.

کمی راه رفت و در آخر روبهروی تونلی ایستاد، حیرت زده سرم رو بالا گرفتم و به چراغهای رنگارنگی که دور تا دور تونل نقش بسته بودن د، خیره شدم.

مردم تک و توک در حال عکس گرفتن بودن و بعضی دست تو دست از تونل میگذشتن؛ صدای آرومش توی گوشم پیچید و مجبورم کرد چشم از منظره‌ی بینظیر روبهروم بگیرم.

- قشنگه ؟

با حیرت دستم و روی دهنم گذاشتم و ذوق زده نال یدم.

- عالیہ! به خدا اینج اخو د بهشته، چقدر رمانتیک ه.

لبخند روی لبهاش پر رن گتر شد، فشاری به دستم وارد کرد و همون طور که قدمهای کوتاها، اما استوارش رو به سمت تونل بر میداشت، گفت: اینکه با من قشن گترین چیزا رو تجرب ه میکنی رو دوست دارم.

با قلبی که ب یقرار به سینهام میکوبید، دستش رو محک متر از قبل گرفتم و به راهم ادامه دادم که با لبخند کوچیکی به دس تهامون اشاره کرد.

- اینکه انقدر دوست م داریم دوست دارم!

نگاه م رو به اون طرف تونل دادم تا از شر نگاه شیطن ت بارش در امان باشم؛ آب دهنم خشک شده بود، قلب م اونقدر تند م یزد که احساس م یکردم صدای بوم بومش به گوششمیرسه، اما تئوری مسخرهای بود.

بیاهمی ت به جمعیت که توی تونل بودن، خم شد و لبهاش رو به گون هامچ سبون د و بعد از چند ثانیه به سرعت از م جدا شد.

زانو هام سست شد، به هر ضرب و زوری بود جلوی خودم رو گرفتم تا بلند نفس نکش م و نفهمه با هر حرکتش سست م میکنه.

بعد از چند دقیقه اخ م کرده گفت: فقط دلم م یخواد باز بیفتی م سر زبونا.

تن م یخ بست و نگاه مات برد هام رو به سمتش چرخوندم.

- ا... اونوقت چی میشه؟

نیشخندی کنج لبهای سرخش نشوند و غریب: اونوقت ممکنه از پشت میل‌های زندان ببوسیم.

با دهن نیمه باز به نیم رخ جدیش زل زدم.

- شوخی‌ت گرفته؟

نگاه آبی براقش زومج شمای وحشت زدهام شد.

- من شوخیام مثل شوخیای جوکر وحشتناکه چشم‌قشنگم.

دهنم هر لحظه بیشتر باز میشد و جوابی برای حرفش نداشتم؛ گه‌گاه‌های شوخ بود و گه‌گاه‌های بدترین شکل ممکن ترسناک!

زبونم روی لبم فرو کردم، نم‌یدونم کی به ته‌تون‌ل رسیدی م و تنها چیزی که من تجربه کردم وحشت بود.

حرفم و پس‌م‌یگیرم، اصلاً رمانتی‌ک نبود! این‌تونل‌رنگ‌های رنگی باهم‌ه‌کیوت‌بودنش برای من شبیه‌تونل‌وحشت بود.

برای جمع و جور کردن این‌بحث‌مزخرف، به‌صندل‌های کمی‌اون‌طرف‌ت‌روبه‌روی‌دریاچه‌ی‌مصنوعی، خالی‌بود‌اشاره‌کردم.

- ب ر یم اونجا ؟

سرش رو تکون داد و سمت نیمکت رفت، با هم نشست ی م که دست ش رو از پشت سر م رد کرد و روی لبه ی نیمک ت گذاشت.

بیحرف به آد مهایی که توی اون قوها ی مخصوص نشسته بودند و وسط دریاچه مشغول خوش و بش بودن د، خیره شدم.

نمیدونمچ قدر گذشت که با اخم گفت: تو به من بدهکاری!

ابروها م ناخودآگاه از فرط تعجب بالا پ رید؛ چه بدهکار یا ی؟ از چی حرف میزد ؟

- با من ی ؟

نیشخندی زد و به چشمهام خیره شد.

- جز تو کسی جرعت نداشته حق من و بخوره و براش مهم ن باشه.

با حیرت به سمتش چرخیدم و پرس یدم.

- مسخرهام کردی ؟

همچنان خنثی به م خیره بود و شاید گهگاهی از سر اجبار پل کهایش و روی هم میذاشت تا چشمهایش نسوزه.

- بهم بدهکاری چون خیلی دی ر اومدی! موقعی اومدی که پر از نفرت بودم، اما این نفرتو بد موقعی از ب بین بردی، موقعی اومدی که داستان زندگی م پر از بدی و ب یکسی بود؛ هیچ حسی واسم قشنگ نبود.

با نیشخند گفت: رسیدی، ولی خیلی دیر!

نگاه کنجاوم رو به چشمهای عصبی دواختم؛ نزدیکی و نزدیک شد، شاید نزدیکی کتر از رگ، جوری که نفسهاش به صورتی خ زدهام میخورد.

کنار گوشم عصبی غریب: من پر از نفرت بودم تا چشمت قلبم و از دم دوره کرد!

بغض به گلو م هجوم آورد و سر تا پامی خ بست؛ نه برای استرس، نه برای اینکه مبادا این نزدیکی سوژه ی خبرنگارها بشه و دوباره گیر بابا بیفتم؛ برای ابراز علاقه ی پر غرورش!

برای دلی که مطمئن بودم قبل من باره اشکسته بود، دل م ضعف کرد.

این بار من پیش قدم شدم و با بغض زمزمه کردم.

- بغلم کن.

این لوس بازها از منی که بدتری مشکلات زندگی رو تکی گذروندم خیلی بعید بود، اما حس کردم باید یکی رو بغل کنه تا بفهمه دیگه تنها نیست.

لبه اش به خنده باز شد و تو گل و خندی د.

- دستامو باز کن م خزیدن بلد ی ؟

لبهام رو غنچه کردم و خواست م جوابش رو بدم که یک دفعه دستم رو کشید و در صدم ثانیه توی آغوشش گم شدم.

سر م رو به سینهاش تکیه دادم که سیب ک گلوش بالا و پایین شد، بغض م شکست و قطره اش ک درشتی از گوشه ی چشم م راه گرفت و روی سینهاش افتاد.

حلقه ی دندون رو محک متر از قبل کرد، لبخند غل یظی زدم؛ همون طور که روی سینهاش با سر انگشت خ طهای درهمی میکشیدم، زمزمه کردم.

- کی بهشت و توصی ف کرده؟ مگ ه جز من کسی تو بغل ت نفس کشیده ؟

شالم رو کنار زد و سرش رو داخل موها م فرو کرد و بعد از چند ثانیه سرم رو بوسید؛ با آرامش پل کهام و روی هم گذاشتم و از سرب یکاری باز هم مشغول کشیدن خ طهای دره م روی سینهاش شدم.

صدای خش دارش توی گوشم پیچید.

- گرسنه نیستی ؟

از خدا خواسته اش جدا شدم و آره ی کوتاهی زمزمه کردم که نگاهش رو دور تا دور محی ط چرخوند و بعد از چند دقیقه که انگار چیزی توج هاش رو جلب کرده باشه، ب یحرف بلند شد و سمت دکهای که او نورتر از ما بود، رفت.

به پیرمرد پشت دک ه چیزی گف ت و پیرمرد بعد از حدودا پنج دقیقه دو تا لیوان کاغذی که دورش دستمال پیچیده بود و روی هر کدوم یه قاشق بود، به دستش داد .

نگاه م رو از ش گرفتم و به دریاچه ی روبهروم خیره شدم که کنارم نشست؛ کامل به سمتش برگشت م و یه پام و روی صندلی گذاشتم تا دقیقا روب هروش نشست ه باش م و بتون م ببینمش.

با لبخند غل یطی به ذرت مکزیکیهای ت و ی دستش خیره شدم و قبل از اینکه ی کی از لیوان ها رو به دستم بده، خودم دست به کار شد م.

لیوانی که محتویات داخلش پرترازاون یکی بود رو از دستش کشیدم و بیطاقت قاشق م رو پر از ذرت کردم و توی دهن م گذاشتم و با ولع مشغول جویدنشون شدم. شوک ه سرش رو بلند کرد، اول با چشماه ای گرد شده از نظر گذروندم، با دیدن لپهام که به خاطر حج م زیاد ذرت داخل دهنم باد کرده بود، منفجر شد و قهقهه اش نگاه آدمهای اطراف رو بهمون اختصاص داد .

خجالت زده لپ م رو در داخل گاز گرفتم ، سرم رو پ اینین انداختم و مشغول خوردن ذرتم شدم.

با تموم شدن ذرتم لیوان رو از دستم کشید و مثل لیوان خودش، نشونه گرفت و دقیقا توی سطل زباله های که شاید دو تا سه متر از من فاصله داشت انداخت. با حیرت به نشونه گیری بینظریش خیره شدم و مبهوت لبهام رو حرکت دادم .

- نشونه گیری ت فوالعادهاس!

با پوزخند، پای چپش و روی پای راستش انداخت و غرید: به جاش زندگی مری...
دس.

نفس عمیقی کشیدم، کنجکاو به سمتش مایل شدم.

- گفتی میخوای باهام حرف بزنی، راجب چی؟

نگاه آرایش رو بهم دوخت، یا من خیالاتی شده بودم یا واقعا برق اشک توی چشمهاش پیدا بود؛ زبانش و روی لب پایش کشید و گفت: راجب خودم! نه منی که آروم مثل یه آدم عاد
ی جلوت نشسته و ذرت میخورم.

یه لنگه ای ابروم رو بالا انداختم و به لبهاش خیره شدم تا حرف برنه، نیشخندی زد و با
کشیدن شصتش کنار لبش غرید: راجب منی که روانیه، همون منی که باعث شد تنهایی
بکشم، باعث شد خان مادرمو مریضی پدرم و بینم و بیست سال بعد بشم کی
شبه بابام! یه آدم یا شای دیه دیوونه که فوبی ای تنهایی داره..

شاید توی اون لحظه بین اون هم آدمی که دور و برمون بودن، فقط من متوجه ی بغض
تو گلو ش میشدم؛ من میفهمیدم تنهایی فقط یه واژه ی شیش حرفی نیست!

همین کلمه ی شیش حرفی یه دنیا اشک و آه، یه دنیا حسرت و نفرت به دنبال داشت و
کمتر کسی با پوست و گوشت و استخوان درک میکرد.

نگاه آرایش دوباره سرد و خالی از هر حسی شده بود، دستم و روی دس تهایی یخ کردهاش
گذاشتم و با اطمینان زمزمه کردم.

- هرچی بشنوم از حسم بهت چیزی کم نمیشه!

لبخند خست های زد که با بغض لب گ زیدم؛ نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و با صدای گرفت های شروع کرد.

- میگن حرف مردم مهم نیست ولی مثل سگ دروغ میگن! از وقتی به خودم اومدم دیدم زندگیم مثل بقیه ی زندگیا نیست، همیشه یه پای هاشم یلنگه!
ساکت شد، بغض به گلویش فشار میاورد و اون ترجیح میداد بغضش رو قورت بده؛ سرش رو بالا گرفت و ادامه داد.

- پدرم مریض بود، اختلال دو قطبی داشت! گاهی شوخ و سرزنده و گاهی افسرده و به فکر خودکشی... یه وقت عاشق ریسک بود و برایش مهم نبودش ای دپای این ریسک
جوش رو از دست بده و یه وقت از روی تختش پایین نیومد چون فکر میکرد جوش در
خطر!

چنگی به موهاش کشید، چشمهاش بیش از اندازه قرمز بود و رگ کنار پیشونیش برجسته شده بود.

- مادرم زنی نبود که به پاش بسوزه و بسازه. اون اواخر حسابی وضع بابام روز به روز خرابتر میشد، روانپزشکش گفته بود باید بستری بشه، اما من نمیتونستم قبول کنم و همه جوره جلوی مادرم وایستادم.

با بغض نگاهش کردم، سعی میکرد فکش رو منقبض نگه داره، اما موفق نبود و فکش میلرزید؛ قطره اشک درشتی از گوشه ی چشمش راه گرفت و روی گون هاش نشست و کم کم از زاویه ی فکش گذشت و ریخت رو دستهای گره خوردمون.

سر م رو به شون هاش تکیه دادم، دس تهامون رو سمت لبهام بردم و بوس های رو دستش نشوندم که لرزید و دستم رو محکمتر از قبل گرفت.
با نیشخند ادامه داد.

- اون روز... اون روز وقتی از مدرسه برگشتم...

رگ کنار پیشونیش برجسته تر از هر موقعی شده بود، ترسیده ازش جدا شدم و با وحشت به قیافه‌ی سرخس خیره شدم.

- بورا ن؟ بورا ن من و نگاه کن... منو ببین دیگه تموم شده!

اهمیتی به تقلاها نداد؛ نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با صدای ی که بیشت راز همیشه خش دار و گرفته بود، گفت: اون روز وقتی از مدرسه برگشتم دیدم مادرم با لباس خواب سفیدش، تو اتاق بابام ایستاده شیون میکنه، لباسش سفید بود و قرمزی خون و خیلی خوب به نم ایشم میذاشت!

عصبی خندید، با نفرت به نقطه‌ی خیره شد و غریب: درست یه کم اون طرفتر دوست پسر مامانم روی زمی نشسته بود با وحشت به رگ پاره‌ی دست بابام نگاه میکرد.

شوکه سرم رو بالا گرفتم، پدرش... پدرش مرده بود؟ پس بهار از کی حرف میزد؟ همون آدمی که برای معالجه‌ی بورا حاضر بود میلیاردی خرج کنه!

گیج و سردرگم بهش زل زدم، با لبخند کوچیکی نگاهم کرد.

- متفاوتی! تو آبی نگاهت یه ذرهام ترحم نیست؛ نمیدونمچ را و واسه کدوم کار خوبم خدا تو رو سر راهم قرار داده، اما میدونم اگر توام بری مثل بابام میشم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد که دلم صعف رفت، با بغض لب گزیدم و پرسیدم.

- پ... پدرت برای چی خودکشی کرد؟

گره‌های ابروهاش رو تنگتر کرد، نیشخندی زد و غریب: تو اوج اف‌سردگی می‌مامانم دوست‌پسرش و روی تخت گرفت.

ناباور نگاهش کردم، کمک‌مچ شمهام پر از اشک شد و دیدم تارشد؛ حقیقت محض اینجاست که تا دلم برای پدرش سوخت یاد بدبختیهای خودم افتادم و ترحمی تو چشمهام باقی نموند.

دندونهایش و روی هم‌سایید و محکم توی بغلش کشیدم و زیر لب گفتم: گریه نکن.

با پشت دست اشکهام رو پس‌زد و لبخند کوچیکی روی لبهام نشوند که با لبخند خونسردی موهام رو پشت گوشم فرستاد.

- میدونی چیه... اصلاً فکر میکنم خدا منو آفریده تا فک‌کسایی که باعث خیس شدن گون‌هات میشنو بیارم پایین، حالا خودت بگو جای دهنمو با دماغم عوض کنم یا خودم و بندازم تو چرخ‌گوش؟

ناخودآگاه با دیدن قیافه‌ی جدی دیش خندهام گرفت و خودم رو توی بغلش جا دادم.

همون طور که به خاطر خنده نفس نفس میزد م، گفتم: دلت میاد به این فیس
خوشگ ل دست بزنی؟

با چشمهای پر شیطنت نگاه م کرد .

- چی.. چی؟

چشمهام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و به آن ی خند هام به سرفه تب دیل شد؛
خونسرد نگاه م کرد و با اشاره به خود ش ادامه داد .

- ج دیدا زیاد تو بغل م گ م میشی.

حرصی لب م رو به دندون گرفتم و چشمهام رو ریز کردم، نگاهش کنا مرت یک ه!

همون طور که با چشمهام برایش خط و نشون م یکشیدم، انگشت اشاره هام رو به سمتش
گرفتم که از روی صندلی بلند شد؛ بیا همی ت به چهره ی حرصی م با سه تا انگشت
مچم رو گرفت و مجبورم کرد مثل خودش بلند بشم و پشت سرش راه بیفتم.

دندونهام و روی هم سابیدم و همون طور که پشت سرش کشیده میشدم، غریدم.

- بوران! هو ی بوران با تواما، بابا ول م کن کنی؛ این چه عادت مزخرفیه توداری آخه .

ی ک دفعه ایستاد که نتونست م جلوی خودم رو بگیرم و با سر رفتم تو سین هاش و درد
بدی توی دماغ پیچی د.

با بالا و پایی ن شدن سینهاش سرم رو عقب کشیدم و با چهره های که از سر درد درهم شده بود بهش خیره شدم؛ نگاهش زوم رو بهرو بود و ب یصدا م یخند ید.

با دهن باز نگاهش کرد، مرت یکه امشب چه خوش خنده شده بود!

با حرص به سمت چپش نگاه کردم که نگاه خیره ی دو تا دختری که او ن طر فتر روی نیمکت نشست ه بودند اعصاب م رو خط خطی کرد.

عوضی امح و خندهاش شده بود ن و به جرات م یتون م بگم حتی پل ک هم نمیزدن.

لبخند حرص یای زدم و پام رو محکم روی پاش کوب یدم که ناخواسته آ ه آرومی از بین لبهاش خارج شد .

بیرحمتراز قبل پام رو با تما م حرص و خش م فشار دادم و وقتی چهر هاش درهم شد از ش فاصله گرفتم.

عصبی گوش ه ی لبش رو گاز گرفت و غ ری د: ف.. فریال چی کار میکنی ؟

صدای خنده ی دخترا توی سرم م یچرخید، دس تهام رو مش ت کردم و با حرص لب م رو به دندون کشیدم و نگاهشون کردم.

بوران نگاه عصبی و گیج ش رو به سمت دخترا چرخون د و با دیدن نگاه های خیره اشون،

نگاه ش رو گرفت و با پوزخند گفت: به خاطر حسودی مسخر هات گند زدی به کفش م و

پام و له کردی؟

زبون م و توی لپ م فرو کردم؛ توقع داشت م بازم خوش خنده بشه و بگه من فقط به تو توجه میکنم ولی.. حرفش یه جوری بود، حس بدی بهم دست داد.

اخم کردم.

- مسخره؟

چیزی نگفت و خیره گاه م کرد، ابروها م رو بالا فرستاد م و ی کی_ دو قدم دیگه بهش نزدی ک شدم.

همون طور که به صورت ب یحشش خیره بودم دوباره کارم رو تکرار کردم با این تفاوت که این بار با تمام حرص و عصبانیت فشار دادم.

چند بار پلک زد و در آخر چشمه‌اش رو با درد و خش م بست؛ از زیر دندونهای جفت شده‌اش غرید: به چنگ م بیای تمومه بیب ی!

انقدر با تحکم و خش م گفت که در جا خشک م زد و فشار پام کمت رشد؛ با استرس اول به قیافه‌ی حرصیش و بعد به پشت سرش زل زدم.

از این کله خرابی نبود آبر و ریزی راه بندازه، اما چاره‌ی دیگه‌ها ی برام نمونده بود؛ لب م رو به دندون کشیدم، هر چه بادا باد!

با یه حرکت تن‌های بهش زدم و با تمام توانم سمت در خروجی دویدم و حتی یه لحظه‌ام و اینستادم تا نفس بگیرم.

با عجله لابه‌لای جمعیت میدویدم و گهگاهی بهشون تنه میزدم، اما این مهم نبود.

با دیدن تابلوی که با یه فلش قرمز به در خروجی اشاره می‌کرد لبخند محوی زد و به سمت در دویدم، اما قبل از اینکه پا می‌رو بیرون بزارم، بازو من به وحشتناکتری حالت ممکن کشیده شد و تو بغلش کوبیده شدم.

از بالا و پایینی شدن سینهایش میشد فهمید رو اعصاب نداشتهاش خط کشیدم؛ نفسهای کشدارش به صورتم می‌خورد و معلوم بود سرش رو خم کرده.

فشاری به بازو وارد کرد و با حرص غری: میزنی در میری؟ جالبه!

آروم ازش جدا شدم، اما هنوز دستش قفل بازویی بود که رسماً داشت خورد میشد.

خیره و مظلومانانه نگاهش کردم که نگاهش خیره‌ی گردنبنده شد.

- خوش سلیق‌ها ی!

اهمیتی به چرت و پرتش ندادم و سعی کردم با یه حرکت بازو رو از دستش خلاص کنم که به خودش اومد و محکمتر فشار داد، چشمهام رو با حرص بستم و گفتم: شعت!

چشمهایم یخندیدن، اما لبو لوچ‌هایش هیچ‌ت‌گیری نکرده بود؛ نزدی‌کتر شد و درست کنار گوشم پیچ زد.

- اما دلیل همیشه از دریدن یه بچه آهو دست بکشم.

با بهت عصبی نالیدم.

- بچه شدی؟ ول کن بازو، یه قدم دیگه برداری رسماً تو حلقمی.

نیشخندی زد و لجباز نزدی ک و نزدی کتر شد،

زانو هام سست شد و قلب م رو دور هزار کویید، با استرس پل کهام و روی هم گذلشت م
و برخلاف انتظارم با کاری که کرد سر تا پام یخ بست.

هم زمان با ول کردن بازوم نگاه خالی از هر حسی به م انداخت، تن های بهم زد و بیتوجه به
من مات شده سمت اشینش رفت.

گیج و متعجب به جایی که تا چند دقیقه پیش ایستاده بود، نگاه کردم؛ منم اشک
توی چشمهام نشست و با بهت لب زدم.

- کجام پیری؟

این رفتارهای ضد و نقیضش، جوش آوردنهای یهو بیش بدون هیچ بحث و دعوایی، یهو
جبهه گرفت نهانش زیاد خطرناک بود و بیش از اندازه گیج م میکرد.

قطره اشکی که روی گون هام نشسته بود رو با حرص پست زدم، چنگی به مو هام
کشیدم و شالی که نمیدونم از کی دور گردنم بود رو روی سرم کشیدم.

با دس تهای مشتش شده به سمتش رفت م و بیحرف سوار ماشین شدم که راه افتاد، آب
بینیم رو بالا کشیدم؛ با ید تو اولین فرصت با بهار حرف میزدم، یقین داشت م تنها کسی
که میتونه کمکش کنه منم! نه بهار نه از روانپزشک و روانشناس دیگ های، فقط من!

«دنیا»

شون ه ی پلاستیکیا ی که روی میز اتاق خواب هتل بود رو برداشت م و بدون توجه به خیسی موها م، خیره به قرم زی دس تها ی کوفت یش که روی صورت م خود نمای ی میکرد، با حرص و نفرت موها م رو شونه میکردم.

کلافه جیغ کشیدم و شون ه رو گوش ه ی اتاق پرت کردم، با حرص و بغض به صورت م خیره شدم و غر یدم: حیف، حیف اون روزای ی که به تو م یگفت م عمو! با پوزخند ادامه دادم.

- پس ت فطرت عو ضی!

یه دفعه در باز شد و قیاف ه ی بهت زده اش پیدا شد، متعجب سر تا پا ش رو از نظر گذروندم.

- تو مگه نرفت ه بود ی؟

بیحرف نگاه م کرد و دست به جیب به چهار چوب در تکیه داد؛ ابروها م رو تو ه م کشیدم و فاصل ه ی بینمون رو پر کردم.

دقیقا روب هروش ایستادم، دستم رو سمت بازو ش بردم و چند بار تکون ش دادم؛ متفک ر نگاه م کرد.

- م ریضی؟

ابروها م بالا پرید و حرصی نفسم رو بیرون فرستادم.

- بین مرت یکه، اصلا اعصاب ندارم، گورت و گم کن بزار استراحت کنم.

با نیشخند گفت: از هتل خودم بیرونم میکنی؟

- وات؟

همچنان با نیشخند نگاهم میکرد.

- هتل! کرسدی؟

حرصی خن دیدم و با سر انگشت اشاره به در چسبوندمش و از اتاق بیرون زدم؛ سمت آشپزخونه ی نقلیه به قول خودش هتلش رفتم و قبل از سر کشیدن بطری آب معدنی روی میزغ ریادم: فقط تو رو کم داشتم که تکمیل شد...

دندون قورچی کردم.

- چه روز بینقصی!

بطری رو سر کشیدم تا کم احساس کردم حتی ریهها هم پر آب شده، بطری و روی اپن کویدم و ب توجه به تنش که روی مبل پهن شده بود، لنگش رو کنار زدم و کمی اون طرفترش نشستم.

خیره به تل ویز یون خاموش روب هر و نتونست م جلو ی خودم روب گیرم و پرسیدم.

- از مچ ی می خوی ؟ متعجب به سمتم برگشت.

- چی ؟

کامل به سمتش برگشت م و با حرص گفتم: ازم یه چی زی م یخوی که همیشه م یشی ناجیم!

با پوزخند بهم اشاره کرد و غرید: چی تو خودت دیدی که فکر کردی با همد ف بهت

نزدیک شدم؟ صرفاً جهت اینکه رفیق صمیمی عشق داشمی.

با دهن باز نگاهش کردم، چرا فکر میکرد با خر طرفه.

پل کهام رو با عصبانیت روی هم فشار دادم و با لبخند کوچکی کی سعی کردم حفظ ظاهر

کنم.

- من خر نیستم مهرباب!

بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد که ب فکر ادامه دادم.

- هر چند د تا چند هفته دیگه میرم از میر و دیگه مه م نیست کیا ی و قسط ت چی ه.

با بهت نگاهم کرد، صاف نشست و گیج و شوکه نگاهم کرد.

لبخند محوی گوشه لبم نشست، کلک م گرفته بود.

لب م رو به دندون گرفتم و از کنارش بلند شدم، سمت اتاق قدم برداشتم که صدای حیرت زده‌هاش تو گوشم پ یچید.

- تو جد یای؟

به سمتش برگشت م و دست به سین ه ابرو هام رو بالا انداختم.

- قیاف هام به کسایی میخوره که شوخی میکنن؟ ناباور مبل رو دور زد و روب هروم قرار گرفت.

- اما تو نم یتونوی ب ری.

با لودگی قهقهه‌ای زدم و دستم رو به پام کوبیدم و گفتم: آخ آخ جناب مهرباب خان یادم رفته بود ممنوع الخروج! خند هام رو خوردم و جدی ادامه دادم.

- یا نه، ب یخبر از خودم ازدواج کردم و الان شوهر م اجازه ی خروجم و نمیده.

اونقدر جل و اومد تا بینمون واژه ی فاصله بیمعنا شد، آب دهنم رو پایین فرستادم و برای حفظ ظاهر گفتم: ه ی مرتیکه بکش کنار.

بیاهمی ت به حرف مچ ونهام رو بین انگشت اشاره و شصتت گرفت و با خش م فشار داد، چشمهام رو با درد بستم و زیر لب غریدم.

- داری چه غلطی می‌کنی روانی؟

سیاه چال نگاهش رو به جونم انداخت، هم زمان با بیشتر شدن فشار دستش، ی‌ک کلام غریب.

- نمیری چون من می‌گم!

با چشمهای گرد نگاهش کردم؛ آخه تو کیای که بخوای برای من ام‌رو نهی کنی

؟ انگار فکر من رو خون د که با نیشخند رو می‌خیزد اضافه کرد.

- تا من نخوام، حتی نمیتونی پات و از این هتلبیرون بزاری دنیا، فهمیدی؟ پ‌ارو دم من نزار که رم کنم تر و خشکو با هم به آتیش میکشم.

بغض به گلو من نشست با خشم و زوری که نمیدونم از کجا اومده بود محکم به عقب هولش دادم که به چهارچوب در کوبیده شد.

چند قدم ازش فاصله گرفتم و روبه‌روش ایستادم؛ حرصی اش کهایی که روی گونهام نشسته بودن رو با پشت دست پس زدم.

عصبی جیغ کشیدم.

- تو فکر کردی کی هستی که واسه من امر و نهی میکنی؟ کی بهت اجازه داده تو زندگ یا

ی که هیچ کارشی دخالت کنی؟

مات تو همون حال تی که هولش داده بودم مونده بود و فقط نگاه م میکرد؛ چشمهام پر از اشک شد و تار م دیدمش.

- چی پیش خودت فکر کردی هان؟ فکر کردی چون مثل تو پول م از پار و بالا نمیره مثل احمقهای دورت برای این اخلاق سگی ت ضعف میکنم؟ بی بی ن پسر جون من تک ی سخ تتری ن قسمتی زندگیم و گذروند م و صد تا پله بالتر از خیابونیا ی دورتم!

صاف ایستاد و تکی هاش رو از چهار چوب در گرفت، با ابروی بالا رفت ه نگاه م میکرد و باز م سکوت رو به حرف زدن ترجیح داده بود.

نیشخندی زدم و انگشت اشاره هام رو تهدی دوار بالا گرفتم و غ ریدم.

- من با بقیه دخترایی که دورت موس موس میکنن تا نگاهشون کنی فرق دارم! من متفاوت م جناب طارمی، برای حرف زدن با من باید یه لطفا بندازی سر جمل هات و گرنه از متولد شدن ت پشیمون ت میکنم!

لبه اش تکون خورد تا حرف بزنه که صدای باز شدن در مانع شد، نگاه م رو به فریال و پشت سرش بوران دوخت م؛ بیاهمی ت به ورودشون گوش ه ی آستی ن کاپشن چرم مهرباب رو گرفتم و کنارش زدم.

وارد اتاق شدم و در رو با ضرب بستم که صدای فریال توی سرم پیچید.

- دنیا چش بود؟

جوابی نگرفت، خودم و روی تخت انداختم و موهام رو از زیر کمر م بیرون کشیدم.

نمیدون مچ قدر گذشته بود که در اتاق باز شد و فریال کنارم روی تخت خوابید فقط میدون
م اونقدر اتفاقات امروز خست هام کرده بود که حتی حال نداشتم جواب صدای زدنهای
فریال رو بدم.

کمکم گیج خواب شدم و پلکهام روی هم افتادن.

«فریال»

چشمهام رو به زور باز کردم و نگاه گیج م رو به اتاق تاریک دوختم، همون طور که زیر لب
غر میزد م روی تخت نشستم و با دراز کردن دستم گوشیم رو چنگ زدم که اسم ح ک
شده ی بوران کاملاً چشمهام رو باز کرد و خواب رو از سرم پروند.

متعجب و سردرگم به صفحه ی کوچیک گوشیم چشم دوختم که با صدای جیغ د
نیا به خودم اومدم و جواب دادم.

گوشی رو به گوشم چسبوند م و هم زمان با بلند شدن م از روی تخت، خطاب به بوران آروم گفتم: یه دقیقه وایسا.

از اتاق بیرون دیدم و در رو بستم تا صدام توی اتاق نره، چند قدم جل و رفت م و با صدای گرفت های گفتم: بوران خوبی؟ چیزی شده؟

صدای خشارش نگرانم کرد و برخلاف جواب منفیش دوباره پرسیدم.

- چیشده؟

تک سرف های کرد و گفت: روب هرو در هتلم، وضعیت او کیه؟ میتونی بیای پایین؟

دیگه ابرو هام از فرط تعجب تا فرق سرم رفته بود، چشمهای گرد شد هام رو به ساعت مشکی رنگی که بالای تلویزیون کوبیده شده بود دوختم.

شعت! ساعت پنج صبح بود و بوران جوری حرف میزد که انگار پنج عصره؛ مکث م اونقدر شده بود که به حساب جواب منفی برداشته بود.

صدای پوزخند صدا دارش توی سرم پیچید.

- من فکر میکنم همه مثل من! بیخی نباید زن گ میزدم، شب ت خوش چشم آه ویمیم.

هول شده چنگی به مو هام کشیدم و ناخواسته داد زدم.

- نه نه بوران، صبر کن الان میام پایین.

حرفی نزد که با تردی د نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و گفتم: صبر کنیا.

باش هی کوتاهی لب زد و تلفن رو قطع کرد؛ با عجله سمت مبل دویدم و ماتوم رو از روی دندون برداشتم و تم کردم، بیا هم ی ت به وضع ظاهر ی م شالم و روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کارت هوشمند د هت ل و گوشی م کفشهام رو پوشیدم و سمت آسانسور رفتم.

نمیدونم چ جور ی سوار آسانسور شدم و چقدر طول کشید تا به طبقه ی اول رسیدم، اما مطمئنم تو هم ی ن چند دقیقه خواب لازمم رو کرده بودم.

به محض بیرون رفتن از هتل چشمم بهش خورد، دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و چشمهانش رو بسته بود؛ مغموم نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و چشمهانش رو باز کرد.

با سرعت از خیابون رد شد و سمتم دوید، مات نگاهش کردم که تا روبهروم قرار گرفتم ن و توی بغلش کشید و با صدای گرفت های زمزمه کرد.

- دلم... دلم برات تنگ شده بود!

همزمان با پیچی دن دس تهام دور کمرش چشمهام رو گرد کردم و خوابا لود گفتم: به خدا بیست و چهار ساعت م از دیدارمون گذشته.

ازم جدا شد، دستم رو کشید و سمتم اشین بردم، برخلاف تصورم در عقب رو باز کرد و اول خودش نشست و بعد به من اشاره کرد تا بشینم.

متعجباً بروها م رو بالا انداختم و زمزمه کردم.

- ودف؟

انگار شنید که تو گل و خندید؛ کاری که گفت رو انجام دادم و کنارش روی صندلی عقب نشستم.

با بستن در سمت جل و مایل شد و قفل مرکزی رو زد؛ الان با ی دست تا پام از استرس یخ میبست و وحشت میکردم، اما عین خیالم نبود.

صاف نشستم و به پشتی صندلی تکیه داد، کنجکا و نگاهش کردم که یهو دستم رو کشید و من رو روی پاش خوابوند؛ با لبخند مح و ی دستم و روی زانوش گذاشتم که شالم رو کنار زد و مشغول بازی با موهام شد.

همون طور که دستم رو نواز شوار روی شلوار جی ن مشکیش میکشیدم زمزمه کردم .

- بورا ن چرا نخوابی دی؟

دلش به کنار زدن شالم رازی نشد و کش مشکیش رنگی که باهاش موهام رو بسته بودم رو در آورد تا کاملا موهام روی پاش پخش شد.

همون طور که مشغول بازی با موهام بود با همون صدای گرفته گفت: زوده.

متعجبا بروهام رو توی هم کشیدم و سرم رو بلند کردم تا ببینمش.

- چی زوده؟

زبونش و روی لبپایینش کشید.

- واسه خوابیدن!

با ده ن باز نگاهش کردم که خندید و با نگاه خست های به ساعت مچی ش اشاره کرد و گفت:

هنوز موند ه تا ساعت خواب م فسقلی؛ تو بخوابا ز تر کی ب قرمز و آبی خوشم نم یاد.

منظورش به چشمهام بود، طبق معمول آبی چشمهام روش نتر از همیشه شده بود و سفیدیش پر از رگهای سرخ رن گ بود.

لب گز یدم و پرس یدم: تو چی؟ من اینجوری رو پای تو خواب م بیر ه تو با ید نشست ه بخوابی.

نمیدون م من اشتباه کردم یا واقعا چشمهای آیش برق زد؛ اون م مثل من رگه ای قرمز سفیدی چشمه اش رو پر کرده بود و ترسناک، اما جذا بتر از همیشه بود. شصتش رو بی ن ابروهاش کشید.

- تو بخواب، نگران من نباش.

ناچار سر تکون دادم و چشمهام رو بستم؛ اونقدر با موها م بازی کرد تا آخر می و ن نواز شه اش پل کهام به ه مچ سبی د و دیگه نتونستم به خاطر نواز شه اش ذوق کنم.

* * *

صدای کوبیده شدن در و بعد از چند دقیقه با صدای مردی کاملاً خواباز سرم پرید و چشمهای خمارم باز شد.

به محض بیداری اولین چیزی که توی صورتم کوبیده شد و چشمهام رو زد نور مستقیم خورشید بود.

پوف عصبیای کشیدم که تمام لحظات دیشب پشت پرده‌ی ذهنم مرور شد و چشمهام کاملاً باز شد؛ دستم رو به چشمهام کشیدم که دوباره شیشه کوبیده شد.

به سمتش برگشتم که نگاهم به نگاه کلافه‌ی مهرباب خورد؛ شیشه رو پای من کشیدم، دندان روی لب‌های شیشه گذاشت و با اشاره به بوران‌ی که نشسته خوابش برده بود، گفت: چرا اینجای خوابیدین؟

چشمهای جفتمون به خاطر آفتاب ریز شده بود، شالم رو جل و کشیدم و با صدای خوابالوی نالیدم: فکر کنم دیشب بد خواب شده بود.

نیشخندی زد.

- فقط دیشب؟

سوالی نگاهش کردم، اهمیتی نداد و با اشاره به هتل گفت: خیلی خوب، بیدارش کن برمی صبحونه بخوریم.

سرم رو تکیه دادم که انگار چیزی یادش اومد؛ دستش رو بالای سرش گرفت و حرصی غریب: فقط بجنبید که این دوست عقب‌موند هات هتل و روی سرش گذاشت.

متعجبا بروها م رو بالا انداختم و خند یدم که پوست گوش هی لبش رو ج وید.

- نخندا! احتمالا فیل م جنایی زیاد میبینه.

با جمله ی آخرش رسما از خنده ترک یدم، اما به موقع دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا با صدای خند هام بوران رو بیدار نکنم.

با تاسف سری تکون داد و سمت هتل رفت.

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و سمت بوران برگشت م؛ لبهام جمع شد، آخه م ن چجوری بیدار ش کنم وقتی به این نازی خوابیده.

با اجبار دستم رو به صورتش رسوند م که با برخورد ته ریشش به ک ف دستم، لرزیدم؛ پوفی کشیدم و همون طور که دستم و روی صورتش میکشیدم صداش کردم.

برخلاف انتظار م با اولین بار چشمه اش رو باز کرد و صاف روی صندلی نشست؛ ابروها م بالا پرید، حت م داشتم دیشب حداقل یکی دو ساعت بعد از من خوابیده و حالا چجوری میتون ه انقدر زود از خواب بلند شه.

لبخند کوتاه ی زدم و آهسته زمزمه کردم.

- مهربانم ف ت بری م هتل صبحونه حاضره.

سرش رو تکون داد و با اشاره به هتل که دقیقا روب هرروم ن بود، با صدای گرفت های گفت: تو برو م ن میام.

برای موندنم پا فشاری نکردم و با "باش ه ی" ک م جونی از ماشین پیدا شدم و سمت هتل رفتم که به محض ورودمچ شمهام قف ل چشمهای دنیا شد.

توی لابی روی مبلی که به در ورودی دی د داشت، نشسته بود و هست ری کوار پا ش رو تکونمیداد؛ لب گ زید م و خواست م خودم رو به کوچه ی علی چ پ بزمن، اما زیاد ی دیر شده بود.

همون طور که با حرص زیر لبغر میزد به طرف م اوم د و آس تین مانتوم رو توی دستم ش ت شد هاش فشار داد .

با چشمهای ریز شده به بیرون هتل اشاره کرد و غرید: با بوران چه غلطی میکر دی؟
بیحرف فقط نگاهش کردم و تمام تلاشم رو میکردم تا خند هام بگیره؛ حرصی لبهاش رو به ه م فشار داد و ن یشگون ریزی از مچم گرفت که سر تا پام سوخت.

بیاختیار یه دفعه دستم رو از چنگش بیرون کشیدم که چند قدم عقب رفت م و به سینه ی بوران کوبیده شدم.

بخشید آرومی لب زدم و ازش فاصله گرفتم، دنیا خنده ی عصبیای کرد و گفت: خب دیگه حالا که مستر جونمونم اومد جلو ی خودش جوابم و بده.

چشمهام رو گرد کردم؛ اگر دست اون بود و این وسط خجال تی در میون نبود الان روبهروی بوران سوا لها ی خاکبرس ری میپرسید.

لب م رو به دندون کشیدم و وحشت زده ابروها م رو بالا فرستادم تا زبونبه ذهن بگ یره، اما انگار با نزدی ک شدن مهراپ کلا حرفش رو یادش رفت و ترجیح داد به اون بپره.

مهراب دقیقا روب هروی بوران ایستاد، خطاب به دنیا با دست به م اشاره کرد و پوزخند حرص دراری کنار جملهاش نشوند.

- ببین! خود خود در فیکته؛ قشنگ نگاه کن خط و خش ی روش نیفته باشه آخه هر چی نباشه از شکنجگاه برش گردوند یم.

ببصدا خن دیدم که دنیا زبونش رو نشون مهراب داد و با حرص گفت: گمش و نچسب هار! بوران خنثی به جنگ و جدا لهاشون خیره بود و هیچ واکنشی نشون نمیداد، نفس عمیق یکشیدم و با کشیدن دستش به سمت رستوران هت ل رفتم و اون ب یحرف فقط دنبال م کشیده میشد.

* * *

سر م رو لای دس تهام فشار میدادم، قطره های درشت اشک روی پارک تهای خونه میچکی د و کل بدنم سر شده بود.

اینجا ته ته بدبختی بود دیگه، نفسم سخت بالا میومد و زیر لب به بابا و تمام پنهون کاریهش فحش میدادم؛ صدای دنی ا هر لحظه بالات ر میرفت، مثل همیشه معد هام تی ر میکشی د و دس تهام میلرزید.

دنیا دو قدم جل و رفت و انگشت اشار هاش رو ته دید و ا ر جلو ی هاشم ی گرفت و مثل خودش بهش توپید.

- بین پیری تا الان هر چی گفتی پایی نتر از چشم نشنیدی، احترامت واجب بوده و هست، اما نمیتونی همین طور هر یه راه بندازی واسه من! عصبی خندید و ادامه داد.

- مگه خاله با زیه؟ داشم اینجا قرار داد داریم.

هاشمی زیر لب چی زی گفت و با خشم رو به من کرد.

- من و نگاه کن دختر، هر چی میگم نره میگه بدوش تو حالیش کن؛ من کاری به قرار داد و کوفت و زهرمار ندارم دختر جون!

نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند.

- من بدکاره ا رو تو خون هام نگه نمیدارم تا هر شب زیر سرم گناه کنن، حرفم یک کلامه خانوم خانوم ا فردا خونم و خالی میخوام!

بیحرف نگاهش میکردم، چی داشت م که بهش بگم؟ بابا تموم حرفهش رو جل و ی اون همه آدم زد و گناهکار خطاب م کرد.

نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم، قرار نبود اینجوری بشه، قرار نبود دشمن ت بشم بابا، اما خودت خواستی؛ دیگه اون ف ریال و روب هروت نمیبینی مثل همیشه میجنگ م، اما برای اینکه دیگه سایه ی نحس ت رو سرم نیفته.

اش کهام رو پس زدم و قدمهای عصبی م رو سمتم رد برداشت م، دنیا مبهوت نگاه م میکرد و تو چشمهات ترس موج میزد؛ لبخن د سردی تح ویلش دادم و پرس یدم: گفتی تا فردا؟ ی ک کلام سرش رو تکون داد؛ خنده ی عصبیای کردم و بایه حرکت هولش دادم که پاش لبه ی پله گیر کرد و محکم به زمی ن کوبیده شد و صدای دادش با جیغ دنیا قاطی شد.

دنیا به سمتم دوید و بازوم رو توی دستش گرفت و آروم لب زد: فری؟ فری تورو خدا آروم.

به چشمهای سرخش خیره شدم و با نیشخند غ ریدم: تا فردا هر ی!

ر گهای کنار گردنش متورم شد و چشمهات رو به سرخی میرفت؛ ل بهام رو غنچه کردم و با تمسخر گفتم: هو ی عم وی ی دچار گناه نشی یه وقت زوم کردی.

قبل از اینکه خودش رو جمع و جور کنه و به سمتم حمله کنه در خونه رو محکم کوبیدم و کلید رو توی قفل چرخوندم؛ هم زمان با وارد شدنم توی اتاق صدای مش تهای پیدرپیش که به در میخورد و فحشهای ر کیکش خونه رو پر کرد.

سمت کم د رفت م و چمدون رو بیرون کشیدم، دونه دونه ی لباسها رو توی چمدون جا دادم که صدای حیرت زده ی دنیا بلند شد.

- واقعا م یخوایم ب ریم؟

نیم نگاه ی بهش انداخت م و همون طور که سمت یز آرایش میرفت م، لب گزیدم و غریدم.
م.

- نشنیدی چی گفت؟ باید خالی کنیم، توام دست بجنبون هزار تا کار رو سرمون ریخته.

ماتم زده خودش و روی تخت انداخت و با حالت زاری نالید: الان کجا بریم؟ باور کن تا الان محمد و روهان اون خبر کوفتی و شنیدن.

با به یاد آوردن اون تیت ر چند بار چلک زدم و در آخر با بغض چشمهام رو بستم؛ با خشک م وسایل آرایش دنیا رو توی زیپ چمدون فرو کردم.

"بوسه ی جنجالی و دختر پنهانی"

آب دهنم رو همراه با بغض قورت دادم، نباید به این چیزا فکر میکردم و الان فقط رفتن مهم بود.

زیپ رو بستم و تک میل شده گوشه ی اتاق گذاشتم؛ سمت دنیای ی که بیخیال روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود کردم، دس تهام مشتش و جیغ کشیدم.

- دنیا دخب پاش و میگم وقت نداریم الاغ.

ترسیده از روی تخت بلند شد و لب زد.

- چه خبرته وحشی، خیلی خب.

سمت کیف م رفت و کارت بانکی م رو برداشت، همون طور که تو هوا تکونش میداد، گفت:
وسای ل خونه رو م یخوای تو گونی بری زی گلم؟ میرم کارتن بخرم.
دست به کم ر با اخم نگاهش کردم .

- با کارت من باید بری ؟

ابروهاش رو بالا انداخت و با خنده گفت: به جون تو نباشه به جون بورانت شپش تو
کارت م ملق میزنه.
حرصی جیغ کشیدم.

- بوران و مرض! گمش و زود بیا.

بیحرف کلید رو از روی جا کفشی برداشت و رفت؛ همون طور که موها م رو پشت
گو شهام میدادم سمت کم دنیا رفتم و مثل چمدون خودم لباسهاش و به اضافه ی چند تا
خرت و پرت دیگه توی چمدون ریختم م.

حدودا پونزده دقیقه بعد دنیا بایه عالمه کارتن و روزنامه برگشت و برخلاف من که از
اتاق خواب شروع کردم، سمت آشپزخونه رفتم و شروع به پیچی دن ظرف و ظروفها لای
روزنامه کرد.

وسای ل تافی رو داخل یه کارت ن ریختم و با چسب درش رو مهر و موم کردم و ه مین
طور کمک م کارهای اتاق تموم شد و فقط جا به جایی تخت و میز آرایش دنیا موند که
کار من نبود.

با خستگی وارد پذیرایی شدم که هم زمان با من دنیا هم از آشپزخونه بیرون اومد و با
 غرغ روی مبل نشست و من ترجیح دادم تا زودتر کارها رو تموم کنم.
 تا آخر شب در گی ر بدون استراحت در گی ر جمع و جور کردن وسایل بودیم و حسابی
 خسته شدیم، اما تلاشمون نتیجه داد و تموم کارها قبل از دوازده تموم شد و از سر
 خستگی بدون خوردن شام خوابی دیدم.

* * *

دنیا با دیدن نگاه عصبی محمد بهمچ سبید و با وحشت نالید.

- بدبخت شدی مفریال، بین عی ن این قاتل س ریالی انگاهمون میکنه.

حرصی قلنج انگش تهاش رو شکوند و آهسته غرید: خب برادر من چرا من و با نگاه
 ت میخوری؟ این رفته یکی دیگه رو وسط خیابون بوس یده، خاک برس ر مملک
 ت اسلامیه!

کلافه از ور و رهاس ازش فاصله گرفتم.

- وای دنیا، وای! انقدر زرنزن بزار حواسم و جمع کنم وسایل و نکوبن به در و دیوار.

هم زمان رو به کارگری که یا احتیاط یخچال رو بیرون میبرد، داد زدم: آقا تورو خدا حواست و جمع کن.

پوف عصبیای کشی د و متقابلا داد زد.

- چشم خانومج شم! ای بابا.

چپ چپ مرده رو نگاه کردم؛ بهار با ابروهای گره خورده از آشپزخونه بیرون اومد و همون طور که از این اتاق به اون اتاق میرفت تا مطمئن شه چیزی رو جا نذاشتی م، گفت: فریال همه چی و بردن، فقط کارتنی که توش وسایل تافیه و چمدوناتون مونده که اونم خودمون میبریم.

با قدردانی نگاهش کردم و لبخند محوی تحویلش دادم.

- مرسی بهار، خیلی کمک کردی.

با لبخند چشمهانش رو بست و با کشیدن دستهای چمدون طوسی رنگ دنیا از خونه بیرون رفت؛ محمد از روی اپن پایینی پرید و روبهروم ایستاد.

خطاب به دنیا گفت: چمدون فریال و بربهار بزاره تو ماشین.

دنیا حسابی وحشت کرده بود، خندهام گرفت و برای کنترلش سرم رو پایین انداختم که صدایش توی گوشم پیچید.

- چه... چشم داداش.

بشمار سه چمدون بدبخت م رو کشون کشون از خونه بیرون برو و در رو بست؛ نگاه م رو دور تا دور خون هی خالی چرخوندم و چند قدم جل و رفتم.

مثل اولی ن باری که اومده بودی م صدای پاشنه ی کفش م توی خونه اک و میشد و من ذوق میکردم.

بغض به گلو م حمله ور شد، دوباره آواره شده بودیم! دقیقا بعد از هفت سال باز م به خاطر بابا و کارهاش ب پناه شده بودیم.

- هیچی بیشتر از افکار خودت نمیکشت!

روی پاشنه به سمتش چرخیدم که جلو اومد با محبت نگاهم کرد، با سر انگشت اش کهام رو پاک کرد و ادامه داد.

- آدم ای که حرف میزنن زودتر ضربه میخورن پس ازت ن میخوام تعریف کنی.

لب باز کردم تا حرف بزنم که اجازه نداد، لبه اش رو با زبون تر کرد.

- فریال، من اون تیت رو دیروز هزار بار تو گوش یم خوندم، ساع تنها به عکس ی که تو تو ش بودی زل زدم، از دنیا شنیدم بابات چی کار کرده و تو چجوری با هاشمی رفتار کردی.

دستش و روی بینیش گذاشت و گفت: هیش، تو فقط عاشق شدی. عاشقی خوبه، قشنگه، اما عاشق آدم اشتباه شدن زیر پاهات و خالی میکنه! یه و به خودت میایی میبینی یه جوری خوردی زمین که دیگه نمیتونی بلند ش، یه جور ی قلبت و شکونده که با هیچ چسبی بند نمیشه.

موهام رو پشت گوشم فرستاد.

- بی ن اون آدمی که از این رو به اون روت کرده، آدم قصه ی توعه یا اشتباهی افتاده تو داستان تو!

بیحرف نگاهش میکردم، اصلا چیزی برای گفتن نداشتم، مهتاج بودم تا یکی بیاد پرت مکنه تو به اتاق درش رو قفل کنه و بگه تا هر وقت فهمیدی چی درسته چی غلط اونجا بمون، اونجا فکر کن بی ن آیندهات رو چجوری میخوای بسازی.

در رو باز کرد و قبل از اینکه از خونه بیرون بره، گفت: با ما ن یا خونه، برو مه د و آموزشگاه چهار پنج روز مرخصی بگیر بری م دنبال خونه.

مکثی کرد و با خنده ادامه داد: اگر میتونی غرغرها ی بهار و تحمل کنی که قدمت رو چشمام خونه ی خودم.

خندیدم که از خنده ی من خندهاش بیشتر شد، از خونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه صدای آدرس دادنش به کارگرها اومد.

چرخ زدم و نگاهم رو گوشه به گوشه ی خونه گذروندم، بالاخره دل کندم و با برداشتن کیفم و دسته کلید از خونه بیرون اومدم و در رو کوبیدم.

نفس عمیقی کشیدم، کیف و روی شون هام انداختم و نگاهم رو اول به پلهای که تهش به خونه ی هاشمی خط میشد و بعد به دسته کلی دادم.

محال بودم یرفتدم در خونهایم تا خونه رو تحویل بدم، پوزخندی زدم و به اجبار پلههارو بالا رفتم و زنگ خونهایم رو فشردم که بعد از چند دقیقه در باز شد.

نگاه م رو از زیر پیرهنی سفیدش که لکه های قهوه ای رنگی روش خود نم ای می کرد
گرفتم؛ کلی دها رو توی بغلش پرت کردم و ب یحرف از پل هها پایی ن رفتم که زیر لبغر
ی د: دختره ی عوضی.

برو بابایی نثارش کردم و با سرعت از خونهای بیرون اومدم و سمت ماشین محم د رفتم و
رو به دنیا که روی صندلی عقب نشسته بود، گفتم: دنیا سوئی یچ و بده میخوام برم آموزشگاه.
یه لنگه ابروش رو بالا انداخت و متعجب پرسید: واسه چی؟
- مرخصی بگیرم.

هم زمان با در آوردن سوئی چ از کیف سفید رنگش، آهان ی لب زد.
سوئی ی چ رو گرفتم و رو به محمد کردم.

- تا قبل هشت خونهام، خدافظ.

عینک دودیش رو از روی داشبورد برداشت و به چشمهایش زد و گفت: خیل ی خب دیر
نکنی روها ن امشب میاد اونجا.
سر م رو تکون دادم و سمت ماشین رفتم.

با دیدن ماشین آمبولانس و شلوغی روب هروی آموزشگاه ابرو هام بالا پرید، با حیرت پیاده شد م و مردمی که دور تا دور آمبولانس جمع شده بودن رو کنار زد م . قبل از اینکه در ماشین رو ببند با استرس خودم رو جلو انداختم، تپش قلبگرفت ه بودم و احساس میکردم اون آدمی که دارن میبرن آشناه.

روی پنجه‌ی پایستادم تا قیاف هاش رو ببینم، اما با دیدن سر و صورت خون‌ی کامران وحشت زده جیغ کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

با بهت دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای بدی بغضم شکست، کم زانو هام خم شد و روی زمین افتادم؛ جلوی چشمهام در ماشین رو بستن و راه افتادن، اما هنوز صدای آژیر ماشین توی گوشم میپیچی د.

دستی روی شونهام نشست و به زور از روی زمین بلند کرد، هنوزم با یاد صورت خونیش، اون موهای خون‌پایی که به شقیقه‌هاش چسبیده بود سر تا پام یخ میبست و بغضم سنگینت میشد.

سرم رو بلند کردم که نگاه به نگاه خیس پونه افتاد، با کمکش روی پاها م ایستادم و اون تا دم در اتاق پدرش دستش رو از دور شونهام جدا نکرد.

روی صندلی اتاق پدرش نشست م و سرم رو پایین انداختم، هنوزم باورم نمی شد اونیه که با اون وضعیت فجی ع برده بودنش، کامران بود.

پونه سر جای پدرش نشست و قبل از اینکه من چی زی پیرسم، گفت: صبح که آق ای رضوی میاد آموزشگاه میبینه بدن نیمه جونش روبه روی آموزشگاه افتاده، اول زنگ میزنه به بابام، بابام میچون تهران نبوده زنگ میزنه من میام آموزشگاه.

اش کهام رو پاک کردم و با بهت پرسیدم: کی این بلا رو سرش

آورده؟ شون هههاش رو بالا انداخت.

- نمیدونم ولی صورتش پر از کبودی م بود، احتمالاً دعوی چیزی کرده یاروام زورش به کامران چربیده و حسابی از خجالتش در اومده.

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگش تهاش شدم؛ اگر اونیه که کامران رو ناکار کرده بابا باشه چی؟

پوزخندی زدم، محال بود بابا برای یه لیوان جا به جا کنه چه برسه به این کارها؛ پونهت کسرف های کرد و ناراضی از سکوت بینمون، پرسید: بگذریم حالا، فکر کنم امروز کلاس نداریم، اتفاقی افتاده؟

چشمهام رو زومچ شمههاش کردم و سرم رو تکون دادم.

- آره میخواستم از بابات سه چهار روز مرخصی بگیرم.

آهانی لب زد و گفت: خیلی خب من برات اوکی میکنم، فقط دقیق بگو چند روز.

لبهام و تر کردم و گفتم: میخوام دنبال خونه بگردم، بعدش م اگر پیدا بشه اثاث کشیه بالاخره طول میکشه.

- همون چهار روز و اوکی میکنم.

تشکر کوتاه ی کردم که با لبخند کوچیک ی بدرق هام کرد.

سوار ماشین شدم و سمت مه د رفتم؛ فاصله ی آموزشگاه تا مهد ک م بود و پیاده هام میشد رفت، اما حالا که ماشین زیر پام بود واس م زور داش ت پیاده برم.

به محض رس یدن ماشین رو روب هروی در پارک کردم و وارد مهد شدم، یه راست سمت اتاق رضای ی رفت م؛ نفس عمیقی کشیدم و تق ی به در کوبیدم و با رضایتش وارد اتاق شدم.

در رو بستم و همون طور که روی صندلی کنار میزش مینشستم، سلام ی زمزم ه کردم؛ با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و به محض دیدن م گره ی ابروهاش رو تنگتر کرد.
- چه خوب شد اوم د ی، کارت داشتم.

ابروها م رو بالا انداختم و متعجب گفتم: اتفاقی افتاده ؟

خودکار توی دستش رو توی جامدادی چوبی رنگارنگ روی میزش فرو کرد، با تعلق نگاهم کرد، انگار برای گفتن حرفش مطمئن نبود .

بالاخره دلش رو به دریا زد.

- فریال اینج امهد کودکه، خانواد ههایی که بچههاشون و دستم ام یسپارن توقع دارن این چهار ساعتی که اینجان یه محیط آروم و مناسب سن بچ ههاشون باشه.

ماگ سفید رنگ قهوه اش رو از روی میز برداشت و نزد یکل بهاش برد.

- ما هم تمام تلاشمون و کردی م تا این م حیطو فراهم کن یم ح تی علاوه بر اون رو کارمندهامون م موقع استخدام خیلی حساسی ت به خرج دادیم، اما تو...

چشمهام رو با حرص بستم، فکر م درست بود! اونم یکی از آدمای ب یکاری بود که خبر رو مو به م و دنبال کرده بود و حالا من به چشمش یه ب یشرف بودم! حرفش رو قطع کردم و با پوزخند غ ریدم.

- اما من چی خانوم رضایی؟

در حالی که خم شد و از کشوی کنار میزش برگ های در آورد، با نیشخندی که کنج لبش خود نمایی میکرد، گفت: قطعا در جریان خبرایی که راجبت پخش شده هستی، بودن ت اینج ادرست نیست و برای من دردسر درست میکنی، در ضمن فکر نمیکنم با پدرت و نیازی به حقوق چندرغاز اینج داشته باشی. حرصی خن دیدم و به میزش اشاره کردم.

- خیلی خب بسه، نمیخواهم بشنوم؛ قبل از اینکه من و اخراج کنی خودم استعفا میدم!

* * *

- فریال در رو باز کن عجا.

بالشت رو بیشتر روی گوشم فشردم و جیغ کشیدم.

- دنیا تو رو خدا راحت م بزار نه میخوام حرف بزنی نه میخوام حرف بشنوم.

این بار صدای نگران روها ن توی گوشم پیچید.

- دنیا یه دقیقه خفه، ه و فریال تو چه مرگته از عصر که اومدی با گریه چپیدی تو اون

اتاق؟ با حرص بالش ت روی گوش ه اتاق پرت کردم و روی تخت نشستم، چنگی به موه

ای به هم ریخت های که دورم رو پر کرده بود زدم.

- روها، من خوبم، اتفاق خاصی نیفتاده فقط از مهد استعفا دادم.

همشون ساکت بودن که با حرص لبخندی زدم و غریدم: آخی آرامش!

به محض تکیه دادنم به تاج تخت، صدای چرخیدن کلیدت و ی قفل در بلند شد و چند

ثانیه بعد بهار با نیش باز روبهروم قرار گرفت.

مات نگاهم رو اول به کلید توی دستش و بعد به چهره ی پیروزش دوختم و لب زدم: کلید

یدک؟

خندید و گفت: محمد همیشه میگفت واسه اتاقا به یه کلی دراضی نشو و یهو یک

یشگم میشه بدبخت میشم.

لبه‌اش رو جم ع کرد و ادامه داد.

- قربون شوهر م بشم که حتی با نبودنش م مشکل حل میکنه!

لب م رو به دندون گرفتم و ب یحرف فقط نگاهش کردم؛ انگار قرار نبود برای چند لحظه‌ام که شده با خودم خلوت کنم.

نگاه خیر هام رو که دید هم زمان با هول دادن دنیا رو به بیرون گفت: خ یلی خب میبینید که زند هاس، برید بیرون شام درست کنی الان محمد میاد.

روهان که دست به سینه به چهار چوب در تکیه داده بود، به خودش اشاره کرد و گفت: با این عظمت واسه شوه ر تو شام درست کنم؟

چشمهای آبی رنگش م یخندید، اما لبهاش مثل دو تا خط صاف روی هم افتاده بودن؛ دنیا و یاسمن با خنده به زور بهار بیرون رفتن، بهار به سمت روهان برگشت و همون طور که سعی میکرد به بیرون هدا یتش کنه پوکر گفت: بجث دخترونها س مفتش جان، گمش و بیرون بینم.

خندیدم و با انگشت به بیرون اشاره کردم که بالاخره به اجبار از اتاق بیرون رفت و هم زمان داد کشید.

- خانوم ا بکشید کنار سر آشپ ز روهان افتخار داده امشبا ملت مهمونتون کنه .

با بهار خندیدم و در رو بست، خودش و روی تخت انداخت و گفت: خب خانوم پر حاشیه چه خبر؟

به زور لبخند م رو حفظ کردم.

- ای بابا بهار، توام که مثل بقیه حرف م یزنی.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: شوخی کردم، اما اومدم باهات راجب یه چیز دیگه حرف بزنم.

- چی ؟

- چی نه کی!

کنجکاو ابروهایم رو توی هم کشیدم، چهار زانو نشستم و بالش ت کنارم و روی پاهام گذاشتم؛ انگش تهاش روی توی هم گره زد و گفت: راجب بورانه.

هنگ کرده نگاهش کردم و گیج پرس یدم.

- ب.. بوران ؟

سرش رو تکون داد و گفت: آره، ببین فریال بوران اختلالات دو قطبی داره، من فکر م یکن متنها کسی که ممکنه روش تات یر گذار باشه و کمکش کنه تو درمانش تویی.

مضطرب پوست لبم رو جو یدم.

- من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم، اما نم یدونمچ ی کار کنم.

چشمهایم رو با اطمینان بست و ادامه داد .

- بهت می‌گم، اما الان تو با دیدن س‌ریع چیزها به‌م‌بگی؛ بی‌ن‌من‌نم‌یدونم‌چ‌ند‌وقته‌هم‌و
میشناسید، اما قطعاً چند تا رفتار از شما دیدی که با رفتاری آدم‌عادی‌جور‌نیست.
به‌نقطه‌ای‌خیره‌شدم‌و‌بعد‌از‌چند‌دقیقه‌فکر‌کردن،‌خاطرات‌چند‌شب‌پیش‌و‌دفعه‌ی
اولی‌که‌دیدم‌بودمش‌به‌ذهن‌م‌هجوم‌آورد.

با حیرت چشم‌هام‌رو‌گرد‌کردم.

- ...آره، هم‌ی‌ن‌چند‌وقت‌پیش؛ رفتاری‌ضد‌و‌نق‌یض‌خیلی‌داره‌که‌بیشتر‌وقت‌آدم
و‌غافلگی‌رمیکنه.

ابروهاش‌رو‌بالا‌انداخت.

- فریال‌بین،‌خودت‌خوب‌م‌یدونی‌که‌محمد‌م‌مثل‌بقیه‌ی‌مردا‌حتی‌روها‌ن‌دلش
نمی‌خواه‌تو‌با‌این‌آدم‌در‌ارتباط‌باشی،‌اما‌من‌حرف‌م‌چ‌یز‌دیگه‌ایه.

لب‌گزی‌دم‌و‌با‌صدای‌خفه‌ای‌گفتم:‌تو‌همون‌روز‌اول‌گفتی‌با‌ید‌فراموشش‌کنی.

با‌اخم‌سرش‌رو‌به‌ای‌نور‌و‌اون‌نور‌تکون‌داد.

- نه‌نه،‌بی‌ن‌الان‌با‌ید‌بهم‌کم‌کنی‌تا‌وضعیتش‌و‌ثابت‌نگه‌دارم،‌نمیدونی‌م‌از‌وقتی
دیدمش رفتارش‌بدتر‌شده‌یا‌بهتر،‌اما‌اگر‌بدتر‌بشه‌با‌ید‌بستری‌بشه‌و‌نه‌من‌نه‌خانواد
هاش‌این‌و‌نمی‌خوایم.

به‌ت‌زده‌حرفش‌رو‌مرور‌کردم،‌خانواده؟‌بوران‌خودش‌گفت‌از‌اون‌خانواده‌ی‌سه
نفری‌فقط‌مادرش‌مونده‌که‌از‌اون‌دوری‌م‌یکنه.

لب گزیدم و دو دل به چشمهای کنجکاویش خیره شدم؛ با گفتن حرفهای بوران
اتفاقی نیفتاد، اما با نگفتنش ممکن بود جانش به خطر بیفتد.

لبهام رو با زبون تر کردم، با استرس قلنج انگش تهام رو شکوندم، زبونم رو حرکت دادم
و شروع به گفتن تمام اتفاقهای این چند ماه کردم؛ از الف اول تا نون آخر دونه دونه و با
حواس جمع گفتم و البته ناگفته نماند که تک و توک قسم تهاش رو حذف کردم تا بهار
با مشت و لگد به جونم نیفتد.

توی تمام مدتی که از بوران برایش میگفتم فقط موشکافانها نگاهم میکرد و گاهی ابروها
ش بالا میپید؛ با نفس عمیقی به صحبتهام خاتمه دادم و بیهوش نگاهش کردم.
همونطور که روی تخت جا به جا میشد، گرههای ابروهاش رو تنگتر کرد و گفت:
اینجوری که من فهمیدم این پسر به تو وابسته شده.

به زور جلوی لبخندم رو گرفتم که از چشمش پنهون نموند و با نگاه چپي گفت: دختره
ی چشم سفید.

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با حلقه‌ی دنیا که توی شصتم بود، شدم.

- خبالان خوب...

هنوز حرفم کامل نشده بود که با لبخند تلخی نگاهم کرد و گفت: نه! درمان قطعی نداره،
آخه دختر خوبا گر درمان قطعی داشت که من نمیگفتم فراموشش کن.

مثل جن دیدها فقط نگاهش میکردم، با حرف بعدیش یخ بست.

- احتمال خودکشی بالاست فریال، ممکنه یه روز از هم بین روزا یا حتی همین الان خودش و خلاص کنه!

لبهام از هم فاصله گرفت و سرم سوت کشید، چونهام لرزید و بغض به گلو م هجوم آورد که نزدی کتر شد و به آنی توی بغلش کشید م.

موهام رو نوازش کرد و با صدای آروم و خفه ای گفت: دورت بگردم اینجوری نکن، میخوای م کمکش کن یم، اون تو رو دوست داره به حرفت گوشم یده، مطمئن باش اگر بتونه باهامون کنار بیاد تا آخر عمرم شده هر کاری میکنم تا وضعیتش ثابت بمونه.

نمی فهمیدم چی می یگه، فقط تصویر بوران جلوی چشمهام رژه میرفت و از فکر نبودنش قلبم به درد میاومد؛ هق هقام اوج گرفت، تو بغلش می لرزیدم و توجهای به حرفاش نمی کردم.

دستش نواز شوار روی کمرم نشست، قلبم داشت تیکه تیکه میشد، نفسم بالا نمیومد و میخواستم دهنم رو باز کنم تا نفس بکشم، اما نمیشد.

تخت بالا و پایین شد و از بهار جدا شدم، در صدم ثانیه صورت وحشت زده ی دنیا جلوم قرار گرفت، لبهاش سفید شده بود و چشمهایش از فرط وحشت تا آخرین حد ممکن باز بود.

روهان با لیوان آب توی اتاق دید و کمی از آب رو توی دستش ریخت و روی صورتم پاچید.

چشمهام رو بستم و یه ضرب نف س عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه خونه غرق سکوت شد، اما ز یاد موندگار نبود.

دوباره به هق هق افتادم که دنیا با بغض توی بغلش کشیدم و محکم بغلم کرد.

- هیس، آروم فری م آروم باش! نفس بکش قربونت برم.

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره خودم از بغلش بیرون اومدم و اش کهام رو پاک کردم، دنیا کمی نگاهم کرد و با اخم گفت: بهش زنگ بزنم باهاش حرف بزنی؟

بیحرف نگاهش کردم که از روی تخت بلند شد، اتاق خالی بود و خبر از رفتن روهان و یاسمن و بهارم میداد؛ دستش به سمت گوشی رفت که به زور با صدای خفه ای زمزمه کردم.
- نه، لازم نیست.

عاصی شده عقب گرد کرد و دوباره خودش و روی تخت انداخت.

- پس دیگه فسفس نکن فسفسو!

یکم نگاهش کردم که شاکی غرید: هان؟ چیه؟ داشتم عزرائیل و جلو چشمم می‌دیم، آخه لامصب عرز دنتم مثل آدم نیست والاعین خرس عربده میزنی به خدا اصحاب کهفم از خواب صد سالشون پا شدن.

چپ‌چپ نگاهش کردم و آب دماغم رو بالا کشیدم، چشم‌های رفت و صدایش رو مثل بهار نازک کرد.

- من نم یدون م این پسره که وابست ه ی تو شده مغز خر گاز زده یا چی؟ موشکافان ه

نگاهش کردم و با حرص پر سیدم.

- مغ ز مهرباب و کی گاز زده دور و برت و میچرخه؟

یک ه خورده نگاه م کرد، به وضوح وا رفت و رنگش پر ید؛ ابرو هام رو بالا انداختم و زی ر لب زمزمه کردم.

- تا تو باشی دیگه منو تخ ریب نکنی.

جلوی صورتش مشکن زدم که تکون خفیفی خورد و مث ل احمقها لب زد.

- ها؟

لبهام رو تر کردم و گفتم: آخرش که چی، بالاخره با ید ب ی خ ریش یه خری بچس بی تا مثلاًدم زند گ ی کنی، تاز هاش م این مهرباب به تو بیمیل نیست و توام به اون! وگرنه جفتتو ن انقدر بیکار نیستی ن که راه به راه به ه م گیر ب دین.

ابروهاش رو تو ه م کشید و شاکی پرس ید.

- ببخش ید ببخش ید خانوم پناهی، الان مثل سگ داری م زند گی میکنیم؟ پوزخندی زدم،

با دست دور تا دور اتاق رو نشونش دادم و غر یدم.

- باز سگ یه خون ه واسه خودش داره، ما از سگ م کمتر یم؛ می بینی که؟ حرص ی به نقطه‌های خیره شد و ل بهاش روی هم فشرد.

* * *

از ماشین پیاده شدم و بعد از بستن در دست به سینه بهش تکیه دادم، هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که دنیا با حرص و محمد با صورت برافروخته از املا کی بیرون اومدن. با تعجباً بروهام رو بالا انداختم و با نزدیک شدن دنیا کنجکاو پرس یدم.

- چیشد؟

توجهای به سوالم نکرد و سوار ماشین شد و در رو با ضرب بست؛ محمد چند دقیقه ایستاد و عصبی چشمه‌اش رو بست که با صدای آرومی گفتم: محمد خوبی؟ نگاهش رو از روی آسفالت تهای خیابون برداشت و زمزمه کرد.

- بشین میگم.

بیحرف سوار ماشین شدم و کمر بند م رو بستم؛ انگار خودخوری میکرد و با نشتنش توی ماشین منفجر شد.

- رفتی م تو مرتیکه میگه یه خونه دارم با قیمت عالی حتی میتونی د صاحب خونه بشید به جای مستاجر! هشتاد و پنج متر خون هاس، دو خوابه، هم ین دو کوچه پ ایی نتر آپارتمان م هست فقط بغلیشون سه تا پسر دانشجو زند گی م یکنن.

نگاه م رو به محمد دادم، فکش منقبض شده بود و دستم ش ت شد هاش دور فرمون پیچیده بود، رو به دنیا کردم و گفتم: خی لی خبا روم، الان هنجر هات پاره میشه. شاک ی با حرص خندید و داد کشید.

- گفت نه فریال، گفت نه میفهمی؟ خونه با ...

هنوز حرفش نصفه موند ه بود که محمد عاصی شده به عقب برگشت و تو صورتش فریاد زد.

- خفه شو هیچی ن میگم صدات و انداختی رو سرت؛ میفهمی چی میگم اصلا؟ یارو میگه سه تا پسر مجرد دیوار به دیوار اون خونه زند گی م یکنن، اینا رو میفهمی یا فقط به فکر آرای بیری خودتی.

از ف ریاد محمد نفسم بند اومد و به شیشه چسبیدم، حرصی دندو نهاش و روی هم فشرد، برگشت و با روشن کردن ماشین با سرعت از املا کی دور شد.

برگشت م و به عقب نگاه کردم، دنیا با حرص به نقطهای خیره بود و روی گون هاش رد اش ک خود نمای ی میکرد.

حدود نیم ساعت تو خیابو نها م یچرخید و ک مک م هوا تاری ک شد، خست ه به صندلی تکیه دادم و بالاخره ماشین و ر و بهروی یه املا کی دیگه نگه داشت و خودش پیاده شد. برگشت م سمت دنیا، اصولا دنیا دنبالش میرفت و من توی ماشین میموند م؛ چشمه‌هاش رو به صورتم دوخت و با صدای خف های گفت: تو برو دنبالش من حوصله ندارم. سرم رو تکون دادم و از ماشین پ یاده شدم، به محض پیاده شدن م باد سردی به صورت م خورد که ناخودآگاه لبه‌های کاپشن مش کی رنگ رو به هم رسوند م و با عجله وارد املاک شدم.

با وارد شدن م محمد و مرد میانسالی که اون طرف م ی ز نشسته بود سرشون رو بالا آوردند، مرد سر تا پام رو از نظر گذرون د و گفت: بفرما؟ قبل از محمد وسط پر ید.

- همراه منه.

مرد آهانی لب زد و سرش رو زیر انداخت و دوباره مشغول دفترش شد؛ با اشاره ی محمد کنارش نشست م و لب زد م.

- چیشد؟

بدون اینک ه نگاه م کنه با صدای آرومی گفت: داره میگرده، یه دونه بود که نه محله‌هاش خوب بود نه به بودجه ی ما میخورد.

یه لنگه از ابرو م رو بالا انداختم و نگاهم رو دور تا دور مغاز هاش چرخوندم؛ تق ریباً از داخل کوچیک به نظر م یرسید، اما دل‌باز بود و آکواریموم ی که گوش ه ی مغازه به دیوار

زده بود و کمی او ن طرف تابلوی کوچکی که چند تا اسب در حال دویدن بودند به مغز هاش جلوه داده بود.

نگاهم رو به شکلاتهای رنگی رنگی که توی ظرف مسی روی میز بود دادم، اما صدای مرد توجهام رو به خودش جلب کرد.

منتظر نگاهش کردم که گفت: دو سه تا کوچه پایی نتریه رستوران سر کوچ هاس اگه دیده باشین.

محمد سرش رو تکون داد که مرد ادامه داد.

- اونجا یه خونه داری م تازه خریدن، اما میخوان بدن اجاره، صد و ده مت ره، دو خوابه، پارکینگ و بالکن و انباری هم داره.

ابروها م بالا پرید، مرد دندان روت و ی هم قفل کرد و گفت: همون طور که خودتون گفتی ن واستون مهمه، تمام افراد ساختمون زن و بچه دارن و ب یسر و صدا هستن.

محمد لبخندی زد و مشتاق به طرف مرد مایل شد و گفت: خیلیم عالی، اجاره هاش چقدره؟

مرد همون طور خنثی به محمد نگاه میکرد، نیم نگاهی به من انداخت و دوباره رو به محمد کرد.

- سی میلیون، ماهی پونصد.

با تعجب رو به مرد گفتم: چی؟ امکان نداره!

محمد یک ه خورده دستی به صورتش کشید و گفت: آقا مطمئنی اشتباه نم یکنی؟ از صبح تا حالا از این املا کی به اون املا کی هر کدوم خونه پنجاه مت ری و یه قیمتای ی میگفتن که دهن آدم باز م یموند.

مرد دستی به ته ریشش کشید و گفت: بله آقا در اطلاعم؛ صاحب خون ه آدم منصفیه، مطمئنم بهترین گ دینه همین خون هاس چون با بودج ه ی شما شاید به زور یه خون ه ی زیر زمینی پنجاه متری پیدا کنید.

محمد ابروهاش رو تو هم کشید و گفت: میشه خونه رو ببینیم

؟ مرد با لبخند کوچکی سرش رو تکیه داد.

- عارف؟ عارف بیا این خانوم و آقا رو ببر این خونه رو ببینند.

با خارج شدن پسر جوانی و بلند شدن محمد، زودتر از املاک بیرون رفتم؛ دنی با اخمهای درهم به ماشین تک یه داده بود و بانوک کفش آل استارش به زمی ن ضربه میزد.

راه م رو به سمتش کج کردم که سرش رو بلند کرد و سوالی بهم خیره شد.

- چیشد؟

در ماشین رو باز کردم و سوئیچ رو ب یرون کشیدم، کیف م و از روی صندلی برداشتم و در رو بستم.

- یه خونه ی خوب داره، م یر ی م ببینیم.

آهانی لب زد، ماشین رو قفل کرد م و سمت محم د که بیرون املاک ایستاده بود و با پسر حرف می‌زد رفتی م؛ محمد با نزدیکی شدنمون از پسر تشکر کرد و با هم راه افتادیم.

همون طور که خودمرد گفته بود فاصله‌ی خونه تا املاک کم بود و دقیقاً سر کوچه فس تفودی بود؛ دنی با دیدن مغازه لبخند پهنی زد و آروم گفت: مشکل شام شبمون به لطف فس تفودی آریا حل شد و رفت!

با تاسف نگاهم رو از از شیشه‌ی مغازه که با خط خوش نوشته شده بود "فس تفودی آریا" گرفتم و با صدای خفه‌ای گفتم: خاک برس ر... یعنی تنبلیت!

- همینه آقا، طبقه دوم.

رد نگاه پسر رو دنبال کردم و به خونه رسیدم، دهنم باز موند، رو به محمد کردم، ناباور پلکی زدم و با دست به خونه اشاره کردم.

- محمد اینجا نو سازه، وای باورم نمیش ه.

دنیا با چشمهای ستاره بارون سر تا پای آپارتمان رو از نظر گذروند و خطاب به پسر ه پرسید.

- او م آقا؟ چند وقته اینجا ساخته شده؟

پسر سمت در رفت و دست توی جیبش کرد، با در آوردن دست ه کلیدش و باز کردن در رو به دنیا گفت: هنوز یک سال نشده، تک و توک واحدا خالیه.

پسر با ببخش ید ی وارد ساختمون شد و سمت آسانسور که دقیقاً روب هروی در ورودی بود رفت؛ محمد با تاسف سری تکون داد و قبل از اینکه وارد ساختمون بشه گفت: جمع کنید آب دهنتونو الان س یل راه میفته.

با رفتنش به داخل دنیا اداش رو در آورد و با حرص گفت: د یکتاتور!

تو گل و خند یدم و معترض گفتم: دنیا!

چپ چپ نگاه م کرد و عاصی غرید: زهرمار.

با دست به در اشاره کرد.

- با پای راست برو تو صاحب خونه شی م.

با تاسف نچی کردم و با هم وارد ساختمون شدیم و سمتم حمد رفتیم، به محض اومدن

آسانسور وارد کابین شدیم و کنار محمد ایستادیم.

دنیا خودش رو بهم نزدی کتر کرد و گوشم پیچ زد.

- فری ما شیش طبقه رو میرفتیم، اونمچی پلههایی که اندازه قبر بابام ارتفاع داشت؛

الان باور کنم واسه طبقه دوم سوار آسانسور شدیم؟ فازمون چیه؟

با باز شدن در آسانسور حرفش نصفه موند و به اجبار از کابی بیرون رفت؛ لب گز

یدم و خند هام رو خوردم.

پسر زودتر از ما بیرون رفت و با همون کلیدی که در ورودی رو باز کرده بود، این در هم باز کرد؛ خیره به در قهوه‌ای رنگ واحد روبه‌روی آسانسور، با حس عجیبی وارد خون‌شدم.

برخلاف خونه‌ی قبلی حسابی دلباز و تمیزی بود، سرامی‌کهای سفید رنگش جوری صاف و شفاف بودن که به راحتی میشد تصویر مات خودت رو ببینی.

ناخواسته لبخندی زد که دنیا حیرت‌زده گفت: مطمئنی بودجه‌مون به اجاره‌ی خونه میخوره؟ بعید بدونم به خدا.

شونه به شونه‌ی هم وارد آشپزخونه‌هاش شدیم، دنیا در کابینت سفید رنگ رو باز کرد و لب زد.

- فریال؟

کیفم و روی شونه‌ها جا به جا کردم و همون طور که نگاهم رو دور تا دور خون‌میچرخوند، زمزمه کردم.

- چته باز؟

در کابینت رو بست و بدون جواب دادن سمت اتاقها رفت و با باز کردن در اولی، آروم پیچ زد.

- دارم ندی بدی د بازی در میارم، اما خداوکیلی اینجا کجا خونه اون هاشمی پخته کجا.

محمد همراه با پسر از بالکنی که داخل آشپزخانه بود، بیرون آمد و گفت:
خب پسندیدید؟

ابروها مروتی هم کشیدم و قبل از دنیا گفتم: محمد پسندیدن مهم نیست، اینکه با
بودجهامون جور در بیاد مهمه.

محمد همون طور که دندان رو از سرما به هم میمالید به پسر گفت: عارف جان
میشه من با خواهرام صحبت کنم.

پسر سرش رو تکیه داد و از خونه بیرون رفت؛ محمد با چند قدم کوتاه بهمون نزدیکی
شد.

- من با مرده حرف زدم، خودتم بودی گفت سی میلیون، ماهی پونصد.

مکتی کرد و با اشاره به دور و برش ادامه داد.

- یادم اونجا پنجاه میلیون، ماهی یک و پونصد میدادین؛ تازه اینجا کجا اونجا کجا!

دستی خرد کرد هم رو به صورت کشیدم، تصمیم گیری سخت بود؛ نه اینکه چند تا
خونه دیگه هم باشه، نه! همه چیزیه جور خاصی جفت و جور شده بود، توی این تورم
کدوم آدمی خونه ی نوسازش رو مفت مفت اجاره میداد؟ کلافه رو به محمد کردم و
لب زدم.

- هر کاری فکر میکنی درست انجام بده.

دنیا شاکی نگاهم کرد.

- اگر به آقا محمد که ما رو تو خونهاش نگه میداره.

محمد عاصی به دنی ا خیره شد و عصبی غرید: نه نه من غلط بکنم؛ مخم و خوردی تو این چند روز، واقعا حلال دل این فریال زبون بسته.

* * *

همه چی تو یه چشم م به هم زدن اتفاق افتاد، دقیقا فردای همون روزی که خونه رو دی دی م با و کی ل صاحب خونه به توافقی رسی دیم و خونه رو به مدت دو سال اجاره کردیم. نمیدونم چی را و برای چی یا اینکه صاحب خونه چرا ادای خیرین و در آورد و خودش رو بهمون نشون نداد، اما همه چی بیش از اندازه مشکوک بود، البته فقط از نظر من! از نظر دنیا فقط لطف خدا و یه معجزه بود همچین خونهای داشتن.

جارو و خاک انداز رو توی بالکن انداختم و با خستگی سمت مبله ا که به پخش و پلاتر این حالت ممکن وسط خونه بود، رفتم و با هر دردسری که بود، سمت دیوار هولش دادم.

خیالم از باب ت همس ایهها راحت بود چون واحد پایین و بغل خالی بود و این یعنی به مدت آرا مش؛ دست به کم ر ایستادم و نگاه خستهام رو دور تا دور خونه چرخوندم که صدای زن گ در بلند شد.

دستک شها رو در آوردم و همون طور که سمت در میرفت م سر راه روی اپ ن انداختم و در رو باز کردم.

با باز شدن در دنیا لبخند دندون نمای ی زد و شنگول گفت: دادام! بر و اونور گرسنهامه . قبل از کنار رفتن م، کنارم زد و وارد خونه شد؛ با تاسف داد زدم.

- پخم ه خانوم اون اتاق خوابا رو شوهر من با ید ب یاد جمع کنه؟

خواست م در رو ببینم، اما با قرار گرفت ن پای کسی لای در وحشت زده جیغ بلندی زدم و نگاه م رو از قد و بالای بلند و هیکل یش به چشمهای آب ی وحشیش کشوندم.

با وحشت و چشمهای گرد شده، ناباور چند بار پلک زدم و نالیدم: ب... بوران؟

از سستی م استفاده کرد و با یه حرکت در رو کامل باز کرد، دنیا پشت سرم قرار گرفت و با دهن پر چشمهاش رو گرد کرد و لب زد.

- وات؟

ابروها م روت و یه م کشیدم که کاملا وارد خونه شد؛ لب م رو با زبون تر کردم و با اشاره به کفشهاش شاکی گفتم: اینجا رو تازه تم یز کردم!

بیا همیت به حرف م رو به دنیا کرد و گفت: م یخوام باهاش تنها حرف بزوم.

دنیا پیتزای ی که هنوز تو دهنش بود رو قورت داد، شاکی چپ چپ نگاهش کرد و با غرغ رفت؛ با ابروهای بالا رفت ه به سمت برگشت.

- فکر م یکردم با دیدن م برق از سرت میپره.

به ساعت مچی توی دستم اشاره کردم و با حرص غ ریدم: با دیدن عقربهای ساعت برق از سرم پ رید!

شصتتش رو از روی عادت به گوشه ی لبش کشید، چن د قدم جلو اومد، بین دیوار و خودش حبس م کرد؛ چشمهام رو با ترس بستم.

عصبی به دور و اطراف اشاره کرد.

- میرم دم خونهای میبین م رفتی، م یرم آموزشگاه م ببین م مرخصی گرفتی، میرم مهد میبین م اخراج شدی؛ من با تو که من و بیخبر از خودت م یذاری چیکار کنم؟

زبون م رو توی لپ م فرو کردم، دس تهام رو پشت کمرم قفل کردم و گفتم: هم دی د ی، هم شنید ی؛ اخراج شدم، صاحب خون هام انداختمون بیرون! اونقدر در گیر بودم خودمم این لابهلا یادم رفت.

نیشخندی زد و دستش رو کنار سرم گذاشت، با اون یکی دستش موها م رو پشت گوشم فرستاد، نفس عمیقی کشید و بیخیال دم گوشم زمزمه کرد.

- من و از خودت بیخبر نذار، من دیوونهام، توام قرص ضد دیوونگیم ی! نباشی رد میدم،
سگ میشم، مسبب دوریمون و به آتیش میکشم.

بهت زده به چشماه ای قرمزش خیره شدم و نفسم رو حبس کردم؛ سرش رو توی
موهام فرو کرد و چنگی به موهام کشید.

- مگه نمیدونی؟

نفس حبس شد هام رو رها کردم، دستم و روی کمرش گذاشتم و با صدای خفه ای لب
زددم.

- چیو؟

گون هام رو کوتاه بوسی د.

- اینکه بودنت جو ری آروم میکنه که گور بابای هرچی آرامبخشه!

بیاراده باشن یدن حرفش چشمهام میخ چشمهای آیش شد، با نگاه گرمش تکت
ک اجزای صورتم رو اسکن کرد؛ نیمچه لبخندی زددم.

با دیدن چال کوچی کی که پایین لبم بود، دستش رو توی چالم فرو کرد و همون طور
که نوازش میکرد، با صدای خفه ای گفت: این چال کنار لبته...

سوالی نگاهش کردم، اما قبل از ادامهی حرفش تقی به در خورد، با عجله از زیر
دستش بیرون اومدم؛ از چشمی به بیرون نگاه کرد و قبل از اینکه در رو باز کنه، گفت:
مهرابه.

در رو باز کرد و مهرباب م با کفش وارد خونه شد، عصبی پل کهام و روی هم گذاشتم و بعد از اینکه جواب سلامش رو دادم از شو ن دور شدم و سمت دنیا رفتم.

روی زمین روزنامه انداخته بود و نشسته بود، بدون اینکه سرش رو از توی گوش یش بیرون بیاره، گفت: رفت خبرش؟

نگاه م رو از جعبه ی پیتزا که دقیقاً روب هروش بود، گرفتم.

- نچ.

با صدای پاشون سرش رو بالا آورد و با چشمهای گرد شده حرصی رو به مهرباب غرید:

اوها، تو اینجا چه غلطی میکنی مردک؟

مهرباب بیخیال با فاصله از دنیا نشست و جعبه ی پیتزا ش رو به سمت خودش کشید، در مقابل چشمهای حرصی و به خون نشسته ی دنیا تیک های از پیتزا رو توی دهنش گذاشت و با ولع ج وید.

بعد از چند دقیقه گفت: سرت و بکن ت و ماسماکت ج و مناسب سن ت نیست دختر جون.

بوران کنارم نشست، قبل از اینکه خودش مثل مهرباب کاری بکنه با خنده جعبه ی پیتزا رو جلوی جفتمون گذاشتم و خیره به هشت تکهاش، گفتم: هشتاست، چهار تا من، چهار تا تو!

بیحرف پل کهاش رو روی هم گذاشت و اولین تکه رو توی دهنش گذاشت.

مهراب چند لحظه بهمون خیره موند و در آخر با هورت کشیدن نوشابه ی دنیا گفت: من نمیفهممچ را یک م از شخصیت فریال و تو نداری.

دیگه رسم احس م یکردم دنیا داره منفجر میشه، با خنده یه تکه از پیتز ا رو کند م و توی دهنم گذاشتم، ه م زمان با جویدنش و پیچیدت طعم م بینظیرش توی دهنم، رو به دنیا گفتم: نخورش دنیا، بزار سالم بمونه.

حرص ی نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و چند بار پشت سر هم پلک زد؛ مثل برق گرفت هاها از روی زمین بلند شد و بعد از برداشتن گوشیش سمت در رفت و کفشهاش رو پوشید.

ابروها م رو توی هم کشیدم و با تعجب بهش خیره شدم.

- کجا؟

شالش و روی سرش انداخت و کاپشن صورم هایش رو تنش کرد؛ عصبی خندید و هم زمان با پایین کشیدن دستگیره ی در غرید: قبرستون، م یا ی؟

پوف ی کشیدم و کلافه پرس یدم: دنیا مسخره بازی در نیار جواب من و بده؛ این وقت شب کجا میخوای بری؟

بیحرف از خونه بیرون رفت و در رو محکم کوبید، با حرص نگاه م رو از در گرفتم و سمتشون رفتم؛ مهراب نوشابه رو سرک شید و با پشت آستین لبهاش رو پاک کرد.

- کجا رفت؟

کنار بورا ن روی زمین نشستم، لب م رو تر کردم و گفتم: نم یدونم.

گره ی ابروهاش رو تنگتر کرد و با عجله بعد از برداشت ن کتش از خونه بیرون دوید؛
دهن باز موند هام رو بستم و گیج به بورا ن زل زدم.

- کجا رفت؟

بیخیال شون هاش رو بالا انداخت و با اشاره به جعبه ی پیتزا، به سه تیکه ی داخلش
اشاره کرد.

- نم یخوری؟

خودم و روی زمین کشیدم و روبهروش نشستم؛ تیکه های ازش رو برداشت م و ت و ی
دهنم گذاشتم.

- فردا با یدبری آموزشگاه؟

با ید حساب سرانگشتی فهمیدم هنوز ید روز از مرخصی م مونده.

- نه، ید روز مونده.

چیزی نگفت و سرش رو توی موبایلش کرد؛ اشته ای به غذا نداشتم، ب یحوصله
جعبه رو توی یخچال گذاشتم و لیوان های کثیف رو شستم.

با برگشتن نگاه م به بورا ن افتاد که به اپن تکیه داده بود و خیره نگاه م میکرد، لبخندی

زد م و پرسیدم: چرا اینجوری نگاه م میکنی؟ نیمچه لبخندی تحویل م داد.

- بیرون منتظر تم.

با تعجبا بروهام رو بالا انداختم.

- الان؟

با خنده تشر زد.

- بدو تنبل!

ناچار سمت اتاقی که قرار بود برای من باشه رفت م و چمدون رو از کنار کم د دیواری برداشتم؛ توی یه چشم م به هم زدن لبها سهام رو عوض کردم و ه م رنگ خودش سر تا صورم های شدم.

کاپشن رو پوشیدم و بعد از برداشتن موبایل م و پوشیدن چکمههای مشکلی دنیا، از خونه بیرون زدم.

طبق عادت یه نگاه م به آسانسور نداختم و با عجله از پلهها پایین رفتم؛ چشمم رو خوند م تا بالاخره ماشینش رو سر کوچه پیدا کردم.

کلاه خردار کاپشن م رو روی سرم انداختم، به سمتش دویدم و سوار ماشین شدم؛ نیم نگاهی به م انداخت و ماشین رو روشن کرد.

- کجا میریم؟

نگاهش رو از خیابون برداشت.

- هر جا بخوای.

سر م رو به سمت شیشه چرخوندم؛ هوا زیاد ی سرد بود و بخاری ماشین باعث م بیش
د شیشهها بخار کنه.

دستم و روی شیشه کشیدم که دیدم بهتر شد، با اینکه ساعت از دوازده رد شده بود، اما
هنوزم خیابو نها پر از هیاه و بود.

حدود نیم ساعت ی رفت تا بالاخره جلوی آبیوه فروشی ایستاد؛ کتش رو از روی
صندلی عقب برداشت و گفت: الان برم یگردم.

سر م رو تکون دادم که از ماشین پیاده شد، تا وارد شدنش داخل مغازه با نگاه م دنبالش
میکردم، اما با پیچی دن صدای موبایل م توی ماشین به ناچار چشم م ازش گرفتم.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و به محض دیدن اسم ح ک شده ی دنیا جواب دادم؛
نگاه م رو به روب هرو دوختم و عصبی تشر زدم.

- هیچ معلومه کج ایی تو؟

انگار داشت راه م یرفت که به نفس نفس افتاده بود، نفس عمیقی کشید.

- فری م ن با این یارو مهربام، نگران نباش.

عصبی پل ک زدم.

- خیلی ممنون چون گفتمی مهرباب باهات ه نگرانیم کمتر شد!

مکثی کرد و پرسید: مسخره میکنی؟

ابروهام رو بالا فرستادم و انگار که روبهروم ایستاده، خنده‌ی مسخره‌ها ی کردم.

- نه نه؛ دختر انگار تو من و مسخره کردی، سر شام به خاطر اومدنش قیام میکنی میری بعد الان با خودش بیرو نی؟

عصبی گفتم: اوف ف ریال، اوف! خب خره من که نخواستم باهام بیاد وقتی داره شونه به شون هام میاد، جلو این همه آدم شوتش کنم؟

کلافه سرم رو خاروندم و گفتم: نه تو فقط رو من رژه برو.

با نزدیکی شدن بوران آب دهن من رو قورت دادم با عجله اضافه کردم.

- خب برو دیگه شرت کم، دنیا مراقب باش.

- خیلی خب باشه.

با باز شدن در با سرعت تلفن رو قطع کردم و توی جیبم فرو کردم؛ بوران داخل ماشین نشست و مشکوک اول به من و بعد به جیبم نگاه کرد.

کامل نشست، در رو بست و دوتا لیوان توی دستش رو بهم داد و هم زمان پرسید: کی بود؟

منتظر جواب بود، اما نگاه من محو خنده‌ی کم‌رنگ روی دستش بود؛ اشک توی چشمهام جمع شد و یکه خورده نگاه حیرت‌زدهام رو از دستش گرفتم.

گره‌های ابروهاش رو تنگتر کرد.

- فریال چیشده؟

بدنم یخ زد، دستم ول شد و کل قهوه‌ی داغ روی پام خالی شد؛ قطره‌اش کدرشتی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی پای سوختهام افتاد.

بوران وحشت زده از ماشین پیاده شد و من رو بیرون کشید، وحشت کرده بود و نمیدونست چی کار کنه تا اثر قهوه‌ی داغ روی پام یه سوختگی بزرگ نشه.

به جل زو ول ز کردنش خیره بودم و حتی پلکم نمیزدم، صدای بهار توی سرم میپیچی د و حالم رو بدتر میکرد.

«احتمال خودکشی بالاست فریال، ممکنه یه روز از همین روزا یا حتی همین الان خودش و خلاص کنه!»

تکیهام رو از ماشین گرفتم و ازش دور شدم، اما پا به پام میومد و ول نمیکرد؛ روبه روم ایستاد و عصبی از نظر گذروندم، مچ دستم رو اسیر دستش کرد و تق ریباداد زد.

- فریال چته، بگو چته چیشده؟ داری روانیم یکنی د خب حرف بزن لعنتی!

آخر جمله‌اش رو نعره زد و از ترس توی صداش لرزیدم؛ نگاه خیسم به دس تهامون کشیده شد؛ اون علامت بینظیر که به ماهران هتری شکل ممکن کنار نبض مچش توت کرده بود و اون خطهای وحشتناک روی مچش که خبر از خودزنیش میداد.

نگاهم رو دنبال کرد و ت و صدم ثانیه فکرم رو خوند.

پوست کنار لبش رو جوید و مچم رو ول کرد، با بغض نگاهش میکردم و اون در مقابل چشمهای خیس سوار ماشین شد و با سرعت ازم گذشت.

* * *

صدای محم دتوی اتاق پیچی د و بهار کلافه حرفش رو خورد؛ خیره ب ه دس تهای گره خوردم، لبها م رو تر کردم.

- جانم؟

- فریال میخوام ببرمش حموم.

نگاه م رو از دس تهام گرفتم و اول به تافی توی بغلش و بعد به خودش خیره شدم.

- وسایلتو کم د دنیااست.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت؛ بهار گره ی ابروهاش رو تنگت ر کرد و گفت: ا

ینجوری نباش، محمد خواهرش و خوب م یشناسه، بفهمه دیگه نم یتونی کاری بکنی.

بغض م رو همراه با آب دهن م پایین فرستادم، فقط خیره نگاهش م یکردم؛ کلافه و عصبی

با غرغرا از اتاق بیرون زد.

- فقط نگاه میکنه، خب زر بزن زر!

خند هام گرفت ه بود، حق داشت بدبخت سه ساعت ه میگه با ید چجوری کمکش کنی، راه و چاه نشکنم م یداد و از ب یماری چند شخصی تی یا دو قطب یا ی که بوران در گیر ش بود میگفت و من فقط نگاهش میکنم.

پوف ی کشیدم و به تاج تخت دست دو می که دنیا خریده بود، تکیه دادم؛ اما به محض تکیه دادن م در با ضرب باز شد و دنیا عصبی داخل اومد.

با تعجب نگاهش کردم و لب زدم.

- چته باز؟

هر وقت عصبی میشد پوست لبش رو میجوید و دندون رو مشت میکرد؛ با زان و روی تخت راه رفت و دقیقا روب هر دم نشست.

دس تهام رو توی دندون گرفت و با چشمهای براق به م زل زد، فشاری به دستم وارد کرد و با صدای خفهای گفت: میای فرار کنیم؟ بریم هر جا جز جایی که این دو تا باشن. به جدی ت کلامش خیره شدم، برق اشک تو چشمهای سبز رنگش به خوبی مشخص بود؛ مثل خودش جدی به چشمهاش زل زدم.

- چی میزنی دنیا؟

چند لحظه مات نگاهم کرد و یه و دستش رو بالا آورد و توی صورت م کوبوند، از درد جیغ کشیدم و همون طور که دستم و روی لپم گذاشته بودم، جیغ زدم.

- چخبرته وحشی؟ درد گرفت خب.

خیره نگاه م کرد، چند لحظه به چشمهام خیره شد و بعد چند دقیقه دوباره به مچ م زل زد؛ با

به ت نالید: فری ت و زدی؟ چینی به دماغ م دادم.

- چی؟

خودش و روی تخت کشید و روب هروم نشست، با چشمهای ریز شده سمت ما یلش د و

دستم رو توی دستش کشی د؛ مبهوت نگاهش میکردم که نیشگون ی از پام گرفت و غر

ید:

ت و زدی فریال خانوم؟ اون م دل؟ خجالت نمیکش ی؟ به محمد بگم؟

ابروها م رو بالا انداختم و آهانی لب زدم؛ نگاه م به تتوی کنار نبض م کشیده شد و لبخند

محو ی روی لبم نقش بست.

اون شب از موقعی ت سواستفاده کردم و درست مثل بوران به جای پیک، کنار نبض م دل رو

زدم؛ نمیدونمچ را و چطور، اما قاطع م یتون م بگ م اولین تص میمی بود که با جون و دل

انجام دادم و هم قلبم، هم مغزم تا بیدش کردن .

با تگون خوردن دستش روب هروی صورت م لبخندم رو خوردم و به چشمهاس خیره

شدم.

- چته دنیا؟

حرصی نفسش رو ب یرون فرستاد؛ به دستم اشاره کرد و پرس ی د: ست

زدین؟ عاصی از روی تخت بلند شدم و غریدم.

- ست چه کوفتیه دیگه؟ خجالت نم یکنی؟ بعد ب یست و چهار سال سن باید واسه تت و

زدن عالم و آدم و خبر کنم و از یکی یکیشون اجازه بگیرم؟ دندون رو به معنی تسل

ی م بالا آورد.

- خیلی خب حالا چرا میزنی؟

چپ چپ نگاهش کردم؛ فلنگ و بست و از اتاق بیرون زد، پوفی کشیدم و از اتاق بیرون

نرفتم که نگاهم به بهار افتاد.

- کجا بهار؟ تازه اومدین.

همون طور که روب هروی آینه ایستاده بود و لبههای پالتوش رو درست می کرد، از توی

آینه نیم نگاه می کرد و گفت: نه دیر شده دیگه، بابت ناهار دستت درد نکنه خیلی

خوشمزده بود.

قبل از اینکه فرصت جواب دادنش رو پیدا کنم محمد از اتاق دنیا بیرون اومد، دکمهها

ی آستین پیراهنش رو بست و با اشاره به اتاق دنیا گفت: شستمش الانم تو اتاق د

نیاست.

زیر لب تشکر می کردم و با صدای بلندتری گفتم: دنیا بی اداریه میرن.

بهار با خنده به آشپزخونه اشاره کرد و آرام گفت: امروز انقدر بهش کار دادم دیگه تا به سال حتی نمیخواد اسمم و بشنوه.

خندیدم و با تاسف سری تکون دادم، کنارم ایستاد و با لبخند ملیحی گفت: عه داری نیرین؟

محمد ابروهایش رو بالا انداخت.

- میخوای تا شب بمونیم؟ یادمه به سریع فریاد میگی تا ما کارانیات خیلی خوشمزهاش.

دنیا چشمهایش رو گرد کرد، پوست لبش رو جوید و گفت: نه من؟ من اصلا بلد نیستم غذا درست کنم؛ بعدش مبرو داداش مبرو عزیزم مرد باید کار کنه واسه زن و بچه هاش قاقالیلی بیاره، آفرین برو.

محمد یکم با تاسف نگاهش کرد و از خونه بیرون رفت، بهار با خنده دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید: آیی پوکیدم!

ابروها مبالا پرید و خنده به صورتم هجوم آورد، لبگزیدم و با هر زحمتی که بود خندهام رو قورت دادم.

دنیا نگاهش رو به من انداخت و با تعجب بهار رو صدا زد.

- پوکیدی دیگه خانوم دکتر؟

بهار خودش رو جمع جور کرد و به آنی اخم رو روی صورتش نشوند.

- من گفتم؟ نه من منظورم این بود از خنده مردم؛ زیاد در گی ری دنیا.

دنیا با حرص سرش رو تکون داد و با صدای خفه ای گفت: ای تو روح ننه ی نداشت
ت برو دیگه.

سقلم های بهش زدم و به چشم م به بهار اشاره کردم، با درد رو به بهار گفتم: آره بهار جون
تو درست میگی.

بهار که حرف قبلش رو نشنیده بود حرفش رو تا بید کرد و از خونه بیرون رفت؛ در
رو بستم و نفسم رو آسوده بیرون فرستادم.

دنیا جیغ خفیفی کشید و دندون رو مشت کرد و با لا پرید، با صدای خفه ای گفت: وای
رفت ن، آخ رفتن، وای وای.

ناخودآگاه ه قهقهه ی زدم و سمت آشپزخونه راه کج کردم که چشم م به وس ایل روی این
خورد، سینی رو زیر پاکت آرد گذاشتم و رو به دنیا پرسیدم: دنی می خواهی کیک درست
کنی؟ موهاش رو باز کرد و دوباره محک متر از قبل با کش آلبالوی رنگش بست، به سمتم
اومد.

- آره، توام بیا کمک زودتر تموم شه.

سری تکون دادم و با عجله سمت اتاق رفتم، با وارد شدن م همون طور که از توی کمد
لباسها تاب و شلوارک م رو در میاوردم گفتم: و ایسا وایسا، لباسام و عوض کنم م یام.

شومی ز و دام ن روت و ی سب د انداخت م و موها م رو بعد از شون ه کردن به حالت گوجها ی بستم که صداش به گوشم رسید.

- آره آره در بیار اون بیصاحبا رو؛ عی ن این پیرزنا ی نود و نه ساله لباس میپوشه.

با خنده سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم، همزن رو روشن کرد و مشغول زدن تخم مرغها و شکر شد.

ال ک رو از توی کابینت بیرون آوردم و دو پیمون ه از آرد رو ال ک کردم؛ به خاطر صدای همزن تغریبا داد کشید.

- شیر، شیر و بیار.

دستم آردی بود، حداقل یه پیمون ه دیگه رو با ید ال ک م یکردم، اهمیتی بهش ندادم که پاش رو بالا آورد و به پام کوبید.

عاصی دست از کارم کشیدم که شاکی گفت: هو ی فریال با تواما.

- کوری مگه، خب دارم آرد و ال ک میکنم.

چینی به دماغش داد و با اشاره به کنار دستم گفت: انگ ل شیر بغل دستته.

سر م رو به سمتی که اشاره م یکرد برگرد وندم که چشم م به ل یوان شیر خورد، لیوان رو به سمتش گرفتم و لبخند ملیحی بهش زدم.

چپ چپ نگاه م کرد و لیوان رو از دستم کشید.

- ای حناق.

تو گل و خند یدم و کارم رو تموم کردم، یاسر انگشت ظرف آرد و روی کابینت هول دادم و گفتم: درست کردنش با تو تزئینش با من.

مات نگاهم کرد و یهو با حرص غریب: رو دل نکنی یه وقت.

با اطمینان چشمهام رو بستم.

- نه تو نگران من نباش.

خندی د و با اشاره به گوش یش که اون طرف روی میز ناهار خوری دو نفرمون بود، گفت: فریال برو آهنگ بزار.

لبهام رو تر کردم و سمت گوشیش رفتم، رمزش که طبق معمول تاریخ فوت دیان بود روزدم و وارد لیست آهنگهاش شدم، با دقت لیست رو بالا و پایی نم یکردم که تکونم داد و گفت: فریال؟ فریال با توام.

سرم رو بلند کردم و

گفتم: چیه؟ با ده ن باز

نگاهم کرد.

- یعنی تو صدای کوبیده شدن در رو نشنیدی؟ با تعجب به لنگه

ی ابرو م رو بالا انداختم.

- در؟ نه نشنیدم.

در کوبیده شد، ای ن سری ع صدا بلن دتر بود و به خوبی شنیده میشد؛ با چشم م و ابرو به در اشاره کرد و گفت: بفرما، برو باز کن ببی ن کیه.

بدون اینکه گوشی رو زمی ن بزارم سمت در دویدم و از چشم می به بیرون نگاه کردم، با اینکه تصویری نبود، اما دوباره در کوبیده شد.

دستگیره رو پایی ن کشیدم که با باز شدن در سنگینیش دو برابر شد؛ با تعجب از پشت در بیرون اومدم که نگاه م بهش افتاد.

با حیرت صداش کردم و به سمتش خم شدم، از جلوی در بلندش کردم و خیره به چشمهای قرمزش نالیدم: چه... چیشده؟

جواب م رو نداد و به جاش سرفه های پیدرپیش تن م رو لرزوند، زی ر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم که به دیوار تک یه داد؛ دستم رو قاب صورت داغش کردم و خطاب به دنیا با صدای لرزونی داد زدم.

- دنیا... دنیا آب بیار.

صدای قدمهاش و چند دقیقه بعد صدای حیرت زده ی خودش به گوشم رسید.

- این چرا کجه؟

عصبی نگاه م رو از بورا ن گرفتم و جی غ زدم .

- احمق الان وقت چرت گفته؟ گمش و یه لیوان آب بیار.

سرش رو تکون داد و با عجله سمت آشپزخونه دوید، آب دهنم رو قورت دادم که نفسهای داغش به صورتم کو بیده شد.

کمی مکث کردم و آخر باشک پرسیدم: .. بوی زهر ماری میدی

ی؟ چشمه‌اش رو باز کرد، منتظر نگاهش کردم، اما فقط خیره نگاه م

میکرد.

دنیا با عجله به سمت اومد و لیوان آب رو به م داد؛ لیوان رو سمت لبهاش بردم که آب رو جرعه جرعه خورد.

لیوان رو به دنیا دادم و اون ترجیح داد تنهامون بزاره؛ بوران بازویش رو از دستم کشید و روبهروی در به دیوار تکیه داد، حرف نزدنش کم کم به مرض جنون میکشوندنم و دیوونهام میکرد.

چنگی به موهام کشیدم که نگاهم به لباسهام افتاد، حیرت زده سرتاپام رو نگاه کردم .

- شعت!

لب گزیدم و موهام رو روی شون هام پخش کردم تا حداقل بند لباسم پیدا نباشه؛
چشمهام رو با حرص بستم که گفت: تمومش از دستم رفت.

گیج و کلافه نگاهش کردم.

- چی؟

بیتوجه به سوالم تلخ خندید و غرید: بابات خیلی عوضیه!

مات نگاهش کردم، آب دهنم رو به زور قورت دادم و با تردید پرسیدم: ...بابای من؟

بوران باز هم فقط نگاهم کرد و جوابی نداد؛ کمکم نگاهش رنگ نفرت گرفت و قهقهه‌اش
باصدای زنگ در قاطی شد.

شاید من تو بهت بودم و زنگ در باعث شد از جام بپریم، اما با فکر محمد و روهان رنگم
پرید و به آنی سر تا پامی خست.

دست لرزونم و روی زنگ گذاشتم، نمیدونم کی بود و چی میخواست، اما ضرب
ههای پیدرپیش به در و برنداشتند دستش از روی زنگ نشونه‌ی خوبی نبود.

دنیا از آشپزخونه بیرون دوید و مبهوت گفت: زنگ سوخت فریال باز کن این صاحب
مرد ه‌رو.

نگاهم رو از شگرفتم و آب دهنم رو پاپ این فرستادم؛ در رو باز کردم که به محض باز
شدن محکم به عقب هول داده شد و همراه با کوبیده شدن در به دیوار، روی زمینی افتادم و
سرم به جاکفشی کوبیده شد.

دنیا جیغ کشید و به سمت دوید، چهره‌ها از درد جمع شدند و دندون‌ها رو توی گوش‌ها تلبم فرو کردم تا جیغ نزنم.

مهراب یقه‌های بوران رو توی مشتش گرفت و محکم به دیوار کوبیدش، با وحشت مهربان رو صدا کردم، اما عصب‌یتراز اون بود که صدام رو بشنوه.

بوران سرش به سمت من بود و به جای اینکه به مهربان خیره باشه به من خیره بود، توقع داشت من کنارش بزنه، اما... این مرد زیادی غیرقابل پیش‌بینی بود!

مهربان عصبی بود و از تمام حرکاتش می‌شد این رو فهمید، سرش رو نزدیک‌تر برد و با نفس‌نفس توی صورت بوران فریاد زد.

- دیدی؟ شاهکارت و دیدی جناب رستگار؟ هنوزم خفه‌شم؟ هنوزم خفه‌شمچون فقط یک سوم اون قبرستون مال منه؟

بوران حتی یک میلی‌متر هم صورتش رو تکون نداد و باز هم با نگاه خیره‌هاش به من زل زده بود؛ مهربان عاصی شده مشتش رو توی صورت بوران فرود آورد.

با حرص و خشم فریاد زد: داری تولید یو. ورشکست میکنی، می‌فهمی؟

با ترس تکون‌های خوردم و جیغ بلندی کشیدم، شدت ضربه بالا بود، اما بوران تکون نخورده بود؛ وحشت زده منتظر بودم تا تکون‌های بخوره.

چشمهام پر از اشک شد و دیدم رو تار کرد، بایه حرکت مهربان رو به سمت دیوار هول داد، نفس عمیقی کشید و همون‌طور که لب‌های بلیزش رو صاف میکرد، جدی، اما خنثی

غرید:

آدما همیشه با ید به عواقب حرکاتشون فکر کنن..

نیشخندی زد و به سمتم اومد.

- حواست باشه اگه از اینجا زنده بیرون رفتی، اون بیرون نفست قطع نشه!

مهراب فقط نگاهش میکرد، اما سر تا پای من و دنیا یخ بست؛ ب ی توجه به درد سر
م با وحشت بهش خیره شدم، دستم رو کشید و بایه حرکت در صدم ثانیه توی بغلش
گم شدم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم که محکم متر به خودش فشارم داد، اون قدر محکم بغلم
کرده بود که به کلی سر گیج هام از بین رفته بود و احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم.

نفسهای عصبیای که میکشید به میخورد و تا عمق وجودم رو میسوزوند، بوسه‌های ریزی
روی موهام نشوند و با محکم متر کردن قفل دندون عصبی غریب: دلم برات تنگ شده
بود!

لبخند غمگینی زدم و همام زمان با ریزش اشک از چشمم زمزمه کردم.

- منم.

نفهمیدم دنیا و مهراب کی رفتن و چقدر تو بغلش موندم، اما بالاخره ازم جدا شد و قبل
از اینکه چیزی بگم پرسید: چی زیت نشد؟

سر م رو به نشون ه ی نه تکون دادم، با کم ک خودش از روی زمین بلند شدم و قبل از اینکه بخواد حرف از رفتن بزنه پیش دستی کردم .

- بیا بریم تو.

دستم رو ول کرد و سمت در رفت، با پاش در رو بست و بعد از اینکه دوباره از جفت شدن انگش تهاش لاب هلا ی انگش تها م مطمئن شد، سمت پ ذیر ایی رفت یم.

* * *

از اون روز به بعد همه چی طبق روال گذشت ه شد، انگار نه بورا ن نامی بوده نه مهرباب نامی!

خبری نه از بابا بود و نه از حاشیههای ی که با خودش به همراه داشت؛ روزه ا به بدتری ن و کسلتری ن حالت ممکن میگذرشت و نه من و نه دنیا حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشت یم.

بورا ن غیبش زده بود و شب روز م با نگرانی قاطی شده بود.

چند بار سر بچ ث رو با بهار باز کردم تا بفهمم اون ی که خودش رو جای پدرش معرفی کرده و در عوض معالجه ی بورا ن به بهار پول داده کیه، اما هر بار با حرف تکراریش عصیتر م میکرد.

کامران م حالش خوب شده بود، اما به محض مرخ ص شدنش از آموزشگاه استعفا داد و دیگه هم برنگشت.

شال دور سرم رو محکم تر کردم تا حداقل یه ذره هام که شده سردردم خفه شه و بزاره کارم رو تموم کنم، این روزه انقدر درگیر فکر کردن به نبود بورا نبودم که گهگاهی از خودم نی که روی دستم میچکید به خودم میومدم و دست از فکر کردن برمیداشتم.

جارو برقی رو تو کم دادم و مشغول گردگیری شدم که صدای حیرت زده ی دنیا تو گوشم پیچید.

- فریال؟ فریال کجایی؟ فریال بیا.

دستم و به سرم رسوندم و محکم فشارش دادم، کلافه شال رو از دور سرم کندم و عصبی جیغ کشیدم.

- خفه شو دنیا، خفه شو عوضی؛ به خدا که سرم درد میکنه نمیفهمی؟ چرا داد میزنی لامصب بی اینج احرفت و بزنی.

از توی اتاق بیرون پرید و گوشی به دست به ت زده جلوم نشست؛ شاک ی نگاهش کردم که گیج پرسید: گفتی بوران تولیدی داره؟ عاصی شده دندونهام و روی هم ساییدم.

- به تو چه که چی داره، مغز من و واسه تولیدی اون سوراخ میکنی؟ شعور داری تو؟

حرصی با دست به پیشونیش کوبید.

- اه ف ریال، دو دقیق ه خفه خون بگ یر بب ین چی م یخوام بگم.

چشمهام رو با حرص باز و بسته کردم که گوشی رو تو دست ش تکون داد و گفت: ببین چی نوشته.

به گوشی لمس یا ی که چند روز پ یش برای خودش خرید ه بود، خیره شدم؛ موهاش رو پشت گوشش فرستاد و با آب و تاب گفت: اینجا نوشته که...

قبل از اینکه مت ن رو بخونه گوشی رو از دستش کشیدم، رنگش پ رید و با وحشت نالید:
هو ی نفه م آروم! خراب بشه پولش و

می دی؟ چینی به دماغ م دادم.

- خیلی خب بدبخت.

نگاه م رو به صفحه گوش یش دوختم.

- سونامی عظیم تول یدی بزر گ " ه ی ک نکروز " را نابود کرد! حال آیا الیاس شف یع ی
وارد عمل میشود ؟

نگاه م رو بهش دوختم، با تعجب گوشی رو دستش دادم و گفتم: خب چی کار کنم ؟

حرص ی نگاه م کرد و دوباره محکم توی سر ش کوبید، خودش و روی زمین کشید و کنار دستم نشست.

- این ب یصاحب و نگاه کن، ببی ن زده بوران رستگار!

متعجب ب چشمهام رو گرد کردم.

- وات؟

خودش رو عقب کشید و با چشماهای ریز شده دستش و روی گوشش گذاشت.

- زهرمار، عوضی کر شدم.

بیاهمی ت به حرفهاش گیج و کلافه چنگی به موهام زدم.

- چه ربطی به بوران داره؟

لبه‌اش رو با زبون تر کرد، گوشیش رو خاموش کرد و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- فریال یکم فکر کن، اون شب که مهربا و مد اینجا رو یادته؟ گفت داری تولدی و چی ز میکنی.

با ده‌ن باز نگاهش میکردم که سرش رو خارون د.

- حرف بدی زد تو پ‌یگیر نشو؛ بعدش گفتی به‌ت گفته بابا ت خیلی...

بازم حرفش رو خورد، با حرص روی پاش کوبید و غر زد.

- من نمیدونم ننه باباها ی‌اینا بهشون ادب یاد ندادن؟ والا من هر فحشی که بلد نبودم پیش اینا یاد گرفتم.

دهنم رو بستم و بیصدا خن دیدم.

- تو یکی ببند دهن تو، هنوز یادم نرفتم با بچه‌های اون محل چجوری حرف می‌زدی.
- شون هاش رو بالا انداخت و گفت: اون اظهار بچه‌ها و گرنه درونشون یه آدم پنجاه ساله زندگی میکنه، در ضمن توقع نداری موقعی که بهم میگه نسناس... چشمه‌اش رو ریز کرد و با مسخره بازی ادامه داد.
- بگم جون خاله دور فحش دادنت بگرده؟
- با تاسف سر تکون دادم که با اشاره به گوشیش گفت: این همه نشونه؛ فریال من احساس میکنم این اورشکست شده.
- کمی مکث کرد و دو دل ادامه داد.
- مسخره‌اس، اما احساس میکنم بابات تو ورشکستگی‌شون نقش داره.
- با تعجب خودم رو عقب کشیدم و ایستادم.
- دنیا باور کن بابای من اونقدرم که فکر میکنی بدن یست.
- دنیا عاصی شده ایستاد، لبه‌اش رو با زبون تر کرد و گفت: بین من منظورم این نیست بابات آدم بدی داستانه، این کارشون تجارته، این توی کت و شلوار داره و یه برن د معروفه.
- ابروهاش رو بالا انداخت و قلنج دندون رو شکوند.

- درست مثل بابای تو؛ بابای توام آدم پرحاشیه‌ایه و کارخون‌ه‌ی پارچه‌داره. بیحرف نگاهش کردم و درموند‌ه‌خودم و روی مبل انداختم؛ عصبی دندون رو به‌ه‌م کوید و تاس فوار خندید.
- اما با هم‌ه‌ی اینا، من به گناهکار بودن بابای تو و بابای خودم ایمن دارم! دستم و روی سرم گذاشتم، همون‌طور که از زور بغض و حرص نفس‌نفس میزدم جیغ کشیدم: خفه شو دن یا! خفه شو.
- باز هم خنده‌ی تاسف بارش توی گوشم پیچید؛ به کلمات بیرحمانه‌نظم میداد و حرفش رو با داد بغض‌آلودی توی گوشم فریاد میزد.
- اما فرق من با تو اینه که من گذاشتمش کنار، کسی که دلیل تموم بیکسیم‌ه‌روول کردم، کسی که باعث شد مادرم لای دست و پاش جون بده رو گذاشتم کنار، کسی که باعث شد دایان رگشوبزن‌ه‌رو گذاشتم کنار.
- صورت جفتمون خیس بود، اون از مرور گذشت‌ه‌ی نحسش و من از شنیدن بیرحمیهای بابام.
- با پشت دست اشکهاش رو پاک کرد و با نفرت نگاهش رو به چشمهام دوخت.
- من از اون عوضی انتقام‌نگرفتمچون هیچکس واسش نمودن بود و این بدتری‌ن‌انتقام بود، چون هر روز آدمهای اون خشایارپست فطرت نابودش میکنن! اما از بابای تو به خاطر تو دست کشیدم، به خاطر تنها آدمی که تو زندگیم مونده و قدر تمام اونایی که

از دستشون دادم دوستش دارم! از بابای تو به خاطر اینکه هنوز عمومی اون دنیای
چهارساله‌هاست دست کشیدم.

تمام تنش میلرزید، نفسهای عصبی خون رو پر کرده بود، نفس عمیقی کشی د.

- من از قاتل اصلی مادر و برادرم به خاطر تو دست کشیدم، اما تو به خاطر اون عوضی از
کسی که واسه ی افتادن سادات رنگم بیاز دست نکش!

با لبخند تلخی عقب عقب رفت و یه سمت اتاقش دوید، در رو با ضرب کوبی دو
دوباره خودش رو تو اتاقش حبس کرد.

به مسی رفتنش خیره شدم، درد سرم ده برابر شده بود و انگار کنار شقیقه‌ها نبض
میزد؛ حرفهای دنیا رو مرور کردم و با اکراه بلند شدم.

نمی‌دونست مچ‌های درسته و چی غلط!

یا اینکه با ید دست به دامن کی بشم تا کمکم کنه؛ از دنیا محافظت کنم یا از کسی که
به قول دنیا واسه ی افتادن سادات رنگ میبازه؟

سمت اتاق رفتم و بافت بلندی و مشکی رنگی که پشت در بود رو برداشتم و تنم کردم
، کاپشنم رو پوشیدم و بعد از انداختن شال مشکی من از اتاق بیرون رفتم.

امشب با ید پیدا ش می‌کردم، با ید می‌یفه می‌د مچ میشده و گرنه از دلواپسی جون میدادم.

سوئی بیچ ماشین رو از لای دست ههای مبل بیرون کشیدم که نگاهم به تافی خورد؛ با لبخند کم جونی بغلش کردم، خودش رو بیشتر تو بغلم فشار داد و سرش رو توی شکمم فرو کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اتاق دنیا رفتم تا بهش بگم که میرم دنبالش، اما هنوز دو قدم برنداشته از تصمیمم دست کشیدم و بایخبر از خونه بیرون زدم.

با باز کردن در ماشین، تافی و روی صندلی گذاشتم و به سرعت سوار شدم؛ با هزار بار ای نور و اونور کردن بالاخره موفق شدم و ماشین رو از پارکینگ که نه، بهتره بگم از هزارت و بیرون کشیدم.

همزمان با رانندگی دستم رو سمت داشبورد بردم و گوشی رو چنگ زدم، یه نیمی نگاه کوچیک کافی بود تا خاطرات شب تولدم توی پشت پرده‌ی ذهنم مرور بشه.

لبخند تلخی زدم؛ هیچ وقت یادم نمیره تکت ک حرفاش رو، هیچ وقت یادم نمیره که همه یادشون رفته بود و اون، درست وقتی ورشکسته شده بود، درست وقتی که حالش بد بود، خودش رو به من رسوند تا کنارم باشه.

* * *

«فلش ب ک به گذشته»

ت ک سرف های کردم که نگاهم به مهربا فتاد، با چشم م به صورت بورا ن اشاره کرد؛
ابروها م رو بالا انداخت م و سمت بوران م ایل شدم.

- گونهای داره کبود میشه، یخ بیارم؟

مهرباب روی بوران زوم کرده بود، اما بوران ب متفاوت به نقطهای خیره بود.

- بدتر از این خوردم.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم تا براش یخ بیارم که چشم م به دنیا خورد، نگاه م رو
از چشمهای براقش که پر از شیطن ت بود گرفتم و به کیک توی دستش دادم.

هنگ کرده نگاهش میکردم و هیچ واکنشی نشون نمیدادم؛ چند لحظه ب بیشتر نگذشت که
دندون دور کمرم حلقه شد و به طرف خودش کشیدم.

به سینهایش کوبیده شدم، سرم رو بوسی د و کنار گوشم زمزمه کرد.

- هپی می عشقم!

کمکم لبخند ذوق زده ای روی لبم نقش بست و چشمهام پر از اشک شد، گونهایش
رو بوسیدم و ناباور زمزمه کردم.

- وای بوران، اصلا انتظارشو نداشتم!

ازش جدا شد م که دن یا پوکر گفت: انگ ل من پول کیک و دادم، اون یک ی کیکو م ن پختم، بعد از این یارو تشکر م یکنی ؟

بوس ه ی ریزی روی گونه ی بورا ن نشوند م و سمت دنیا رفتم، قبل از من خود ش دست به کار شد و تو یه حرکت بغل م کرد.

گون هاش رو بوس ید م و خیره به کیک شکلاتیا ی که شمع علامت سوال روش خود نمای ی میکرد، آروم پرس ید م.

- چرا این شمع و گذاشتی ؟

نگاهی به ای نور و اونور انداخت و خودش رو به سمتم م ایل کرد.

- دیدم اگه به تعداد سنت شم ع بذارم، این بورا ن بدبخت و فراری میدم.

شاک ی نگاهش کردم و غر زدم.

- محض رضای خدا دنیا... محض رضای خدا یه امروز و آدم باش.

ت رتر خندی دوه م زمان باخن دیدنش کی ک و روی میز، روب هروی مهرباب گذاشت؛ با نفس عمیقی به خندش پایا ن داد، انگشت اشاره اش رو به سمت مهرباب گرفت.

- ببین منو، ناخنک نزینیا.

مهراب با چشمهای ریز شده خودش و روی مبل جمع و جور کرد و با تعجب گفت: کی؟ با منی؟

دنیا کمی نگاهش کرد و گفت: اون او لا اباهت داشتی، الان عین اسکل اشیش میزنی.

ناباور خندیدم و معترض گفتم: دنیا! ای نهمه چرت و پرت و از کجا میاری؟

قبل از اینکه زبونش رو تکون بده و بایه مش تدری وری دیگه جوابم رو بده، صدای زنگ در توی خونه پیچی د و چهره ی جفتمون رو دگرگون کرد.

لبخند مضطربی زد و گفت: چی زی نیست، شم ابشینی د کیک و ببری د خامههاش آب شد.

با پایان حرفش سمت در رفت، نگاه مضطربم رو از مسیر رفتنش نگرفتم که چند دقیقه بعد بایه دسته گل بزرگ و یه پاکت وارد خونه شد.

نفس آسودهای کشیدم و به گلها و پاکت توی دستش اشاره کردم.

- این اچیه؟ اصلا کی بود؟

ابروهاش رو بالا انداخت و دسته گل رزهای سرخ و روی میز گذاشت، پاکت توی دستش رو کمی ای نور و او نور کرد تا بالاخره رضایت داد و کنار گلها رهانش کرد. شون ههاش رو بالا انداخت و گفت: نمیدونم یارو گفت از طرف جناب رستگاره.

بهت زده سمت بوران برگشتم، نگاهم که به چشمهای براق و آب‌ی رنگش افتاد، کنترلم
رو از دست دادم و قطره‌اش که درشتی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونهام
نشست.

گره‌ی ابروهاش رو تنگتر کرد و از روی مبل بلند شد، به سمتم اومد که توی صدم
ثانیه توی بغلش فرو رفتم؛ دلم بدجور حالی به حالی شده بود.

دستم هام رو دور گردنش قفل کردم که صدای حیرت‌زده‌ی دنیا باعث خنده‌ی
جفتمون شد.

- ف... فری، اینک‌ه آیفونه.

* * *

باگ‌ریه‌گوشی رو جا به جا کردم که صداش توی گوشم پیچید.

- فریال گریه‌نکن عزیزم، بالاخره اون خراب شده‌اش یه پیچی یه چنلی چیزیه داره
دیگه.

بغضم رو قورت دادم.

- ... دنیا، تورو خدا بگرد پیداش کن؛ من دارم روانی میشم.

صدای کوبیده شدن دستش به پیشونیش و بعد صدای خودش اومد.

- آخه الاغ چرا بدون من گذاشتی رفتی؟ تو تافی رو بردی بعد نیومدی به من حتی خبر بدی که داری با ماشینم میری بیرون؟

نگاهم به تافی که روی صندلی بغل بیصدا نشسته بود، افتاد؛ کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

- تو حالت خوب نبود، نمی خواستم به خاطر من اذیت شی.

خنده ی پر تمسخری کرد و گفت: نه که تا الان به خاطر اذیت نشدم؛ تو هنوز نفهمیدی حال من به حال تو گره خورده.

نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم، سکوت مرگبار خیابون و رعد و برق ی که تازه شروع شده بود، زیاد ی ترسناک بود. لبخند ب یجونی زدم.

- الان این ابراز نگرانی بود؟

پوفی کشید، مکث کوتاهی کرد و نالید: آره خره، ببین از وق تی با این مست ر آشنا شدی روال عادی و مزخرف زندگی تبدیلی شده به یه زندگی پرتنش.

صدای رعد و برق تنم رو لرزوند، دستم رو بالا بردم که قطره های ز بارون کف دستم نشست، نفس عمیقی کشیدم.

- او ن ارزشش بیشتر ر از ایناست؛ با ید کمکش کنم دنیا، نه واسه اینکه بهش م دیون باشم... واسه اینکه دوستش دارم!

با صدای لرزون ی زمزمه کرد: یادته منم یه زمانی میخواست م بنیامین و نجات بدم.
با بغض خن د ید.

- چقدر احمق بودم؛ بگذری م من م یگرد م، پیدا ش کردم لو کیشن م یفرستم.
چینی به دماغ م دادم.

- چی چی کیشن؟

پوف ی کشید و با تاسف گفت: ه یچی بابا، ا ساما س میکنم.

تلف ن رو قطع کرد و مهلت خداحافظ ی نداد.

با تاسف سر م رو تکون دادم و به آسمون خیره شدم که قطره های ریز و درشت بارون روی صورتم ریختن و لرز کوچیکی بهم وارد کردن.

دستی به صورت م کشیدم و نگاه م رو به ماشین دادم، درست روبهروی در آموزشگاه پارک بود.

کلاه خردار کاپشنم و روی سر م کشیدم و بعد از برداشتن کولی م و بغل کردم تافی از ماشین دور شدم؛ به محض راه افتادن صدای گوشیم توی سرمچ رخ ید.

دستم رو توی جیب شلوار جین م فرو کردم و گوشی رو ب یرون کشید، خیره به نوتی فیکیشن گوشی م زیر لبا درس تولیدی رو زمزمه کردم.

لب م رو به دندون گرفتم و با عجله سمت ماشین دویدم، به محض سوار شدن م ماشین و روشن کردم و با بالاتری ن سرعتی که میشد سمت آدرس رفتم.

حدودا ی ک ساعت بعد روب هروی پارکی که اون نزدیکیه ا بود، ماشین رو پارک کرد؛ کولهام و روی شون هام انداختم م و بعد از بغل کردن تافی طبق آدرس وارد کوچه شدم.

نگاه م به ساعت توی دستم کشیده شد و عقرب ههای ی که ساعت شش و سی دقیقه ی صبح رو هدف گرفت ه بودند، هوش از سرم برد.

با به یاد آوردن دیشب و خوابیدن م توی ماشین، پل کهام رو عصبی روی هم گذاشتم؛ زبون م رو توی لپ م فرو کردم و نگاهم رو به در بست ه ی تولیدی دوختم.

دلم رو به دریا زدم و چند قدم کوتاه به سمت در برداشتم؛ آب دهن م رو قورت دادم و هم زمان با بالا بردن دستم زمزمه کردم.

- هر چه باد ا باد!

همون طور که دستم رو به در م یکویدم تا شاید فرجی بشه و در باز بشه، زن گ کنارش رو چند بار پشت سر هم فشار دادم که صدای عصبی پیرمردی توی گوشم پیچید.

- بله؟ بله؟ بابا جان سوزوندی زنگ و، و ایسا اومدم!

لبخند ذوق زده ای زدم و کنار ایستادم که در رو دفعه تکونی خورد و باز شد؛ پیرمر د با اخمهای ی به شدت غلیظ بیرون اومد.

با دیدن م شاکمی گفت: اونمی که زنگ در رو سوزون د تو بودی؟

با عجله سرم رو تکون دادم و خسته از وول خوردن تافی روی زمین گذاشتمش.

- من با ید بیام داخل.

پیرمرد گرهی ابروهاش رو باز کرد و گفت: خیر باشه بابا، از کارکنا که نیستی آخه تا

حالا ندیدمت؛ با آقا کار داری؟

متعجب کمی نگاهش کردم و لب زد: آقا؟ آقا کیه؟

ابروهاش رو که بالا انداخت خطهای مح و روی پیشونیش واضحتر شد.

- آقا مهرباب دیگه، مگه توام یکی از دوست دخترانش نیستی؟

حالا دقیق به قیافهی ساده و پژمردهی مرد روبهروم خیره شدم؛ کمکم لبهام به خنده

باز شد، دوست دختر؟ وای آقا مهرباب دنیا بفهمه... گور خودت و کندی!

خودم رو جمع و جور کردم.

- نه من با بوران کار دارم.

دستی به ته ریشش کشید و آهان لب زد.

- آقا بوران خیلی وقته اینجا ن یومده بودن، وقت می اومدن تمام کارمندا رو جز من اخرا

ج کردن، منم نگه داشتن از کارگاه مراقبت کنم.

لبخند ب یجونی زدم و با مکث کوتاهی پرسیدم: من آدرس آقا بوران و میخوام باید
حتما بینمشون.

خندید و گفت: دخترم من یه نگهبان ساده‌ام، چرا باید آدرس خونه‌ی آقا رو داشته باشم
؟

مغموم نگاهم روی رانداختم و با پام به سنگ ریزه‌ی ضربه‌ی زدم که با دیدن جای خالی
تافی یخ‌بستم؛ وحشت زده سرم رو بلند کردم و نگاهم رو دور و اطراف کوچه
چرخوندم.

عصبی و کلافه تشکری زیر لب زمزمه کردم و از کوچ‌ه بیرون دویدم، با رسیدن به
خیابون اصلی تکتکتک کوچهای اطراف رو گشتم، اما نبود که نبود ...

هر چقدر بیشتر می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم، قلب ناقصم بدتر به سین هام
می‌کوبید و نفس نفس می‌زدم، وحشت تمام جونم و گرفته بود و دیگه کمکم به هق‌هق
افتادم. سمت پارکی که روبه‌روش ماشین رو پارک کرده بودم دویدم، با افتادن
شال از روی سرم، ایستادم و هم‌زمان با نفس‌گرفتن شالم رو درست کردم.

با گریه چشمهام رو بستم و اسمش رو فریاد زدم، پارک و خیابون خلوتتر از اون بود
که میون هیاهوی مردم گمشه و همین بیشترمیترسوندم.

دستم و روی سرم گذاشتم که دستم از پشت کشیده شد، با هر زوری که بود تعادلم رو
حفظ کردم، دهنم خشک و چشمهام از حجیم‌بیش از اندازه‌ی وحشت و ترس گرد
شده بود.

به سمتی که کشیده شده بودم برگشتم که نگاهم به نگاه مهرباب گره خورد،
چشمهای خیس از اش گرفتم و به تافی تو بغلش دادم.

اش کهام رو پس زدم و با لبخند ذوق زده ای صداش کردم که از بغل مهرباب بیرون
اومد و لابهلای شالم قایم شد.

باگریه نازش میکردم که مهرباب گفت: تو اینجای چیکار

میکنی؟ لبم رو با زبون تر کردم.

- اومدم دنبال بوران.

یکه خورده بهم خیره بود و پلک هم نم یزد.

- آدرس داشتی مگه؟

سرم رو تگون دادم و گفتم: نه دنیا از روی پیچ اینستاگرام تولیدی در آورده بود.

کلافه چند بار پلک زد و آخر چشمهایش رو بست؛ چنگی به موهایش کشید و ناباور لب زد.

- عجب جونوریه این دختره.

نفسی گرفتم و گفتم: قطعا تو میدونی خونه رفیق کدوم گوریه، میخوام ببینمش.

دستش رو توی جیبش فرو کرد، سیگاری از پاکت بیرون آورد و گوشه‌ی لبش گذاشت و هم زمان با روشن کردنش گفت: از جونم سیر نشدم، هنوز جای مشتت ذوق ذوق میکنه.

ابروها هم رو توی هم کشیدم، نم‌یفهمیدم راجب چی حرف می‌زنه و اصلاً هم برام مهم نبود. - باید بینمش، می‌فهمی نگرانم؟ خواهش میکنم.

پوک‌ی از سیگارش زد و گفت: کاری از دستم نبرای تو ساخته نیست.

بدون حرف‌های اضافی راهش و کشتی‌دو جلوی چشمهام وارد کارگاه شد؛ مشت‌ی به پام زدم زیر لب غریدم: لعنت بهت.

لب‌گزیدم و نگاه خیرهام رو به نقطه‌ی انداختم، به محض پ‌یچیدن فکرها‌ی س‌می توی سرم اولین قدم رو برای اجرا کردنش برداشتم.

خودم رو توی ماشین پرت کردم و همراه با کول‌هام تافی‌وری‌صندلی‌عقب گذاشتم؛ با انگش تهام روی فرمون ضرب‌گرفتم که نگاه کلافهام به دلی‌که روی دستم ه‌ک شده بود، افتاد.

لبخند تلخی‌زدم، حتی ندیدیش و من الان پیت‌وی‌م که نزدی‌ک‌یه ماهه بیخبر از من داری زندگیت رو می‌کنی.

نگاه م به مهربا فتاد، از کارگاه ب یرون اومد و در جواب حرفهای پیرمرد یا همون نگهبان فقط سر تکون داد، سمت موتورش رفت و سیگارش رو زیر پایهاش له کرد.

نگاهش رو دور خیابون چرخوند که سرم رو با سرعت دزدیدم و اون انگار از رفتن مطمئن بود که پیگی رجا ی خالیم نشد و بعد از مکث کوتاهی سوار موتور شد؛ به محض سوار شدنش مغزم به دستم فرمان داد تا سوئیچ رو بچرخونم و دنبالش راه بیفتم. فرمون به خاطر عرق دس تهام مدام سر میخورد و دلم زیر و رو میشد، هر جوری که شده بای خودم رو به بوران میرسوندم و هیچ کس نباید مانعم میشد.

با فکر مشغولی ماشین رو کنار کوچهای که داخل رفت، پارک کردم و با عجله از ماشین پیاده شدم؛ پشت دیوار خودم رو پنهان کردم و نیمنگاهی به داخل کوچه انداختم.

موتورش و روبهروی خونه ی وی لایی پارک کرد و به سرعت داخل خونه رفت، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و خسته از گانگستر بازی از پشت دیوار بیرون اومدم.

سمت خونه دویدم و توجهای به سر خوردن بند کول هام نکردم، بادی که بعد از بارون حسابی سرد بود، لابهلای شالم میپیچد و لرز به تنم میانداخت.

روبهروی خونه ایستادم و شالم رو جلو کشیدم، نگاهم رو از قصر سفیدی که رنگی که روبهروم بود گرفتم و به در سفید و طلایی رنگش دادم.

لگد کوچکی که به پایین در زدم که با صدای آرومی عقبت رفت، حیرت زده لبهام رو با زبون تر کردم و نالیدم: باز بود؟ در باز بود.

لبخند ذوق زده ای زدم و نفسی گرفتم؛ وارد خونه شدم و با عجله فاصله ی بین باغ و خونه رو طی کردم و مثل احمقها زنگ در رو فشار دادم و هم زمان نگاهم رو دور تا دور باغ چرخوندم که چشمم به استخر گوشه ی باغ خورد.

زیاد دور نبود که نتونم گودی بیش از اندازه اش رو ببینم، چینی به پیشونیم دادم؛ معلوم نبود این ب یصاحا با ستخره ی ا قتل گاه.

باشنیدن صدای فریاد بوران، یکه خورده به در خیره شدم و به عربده ههاش گوش دادم، رسماً من جای اون گلو م پاره شد و هر بار که نعره میزد چهار ستون بدن منم همراه این خونه میلرزید.

وحشت زده چند بار پلک زدم و هم زمان مش تهای کم جونم و روی دیوارم یکویدم. جیغ زدم.

- مهرباب؟ مهرباب در رو باز کن. بوران... بوران چیشده؟

عصبی از دری که هنوز باز نشده بود، لگدی به در کوییدم و جیغ کشیدم: باز کن در روعوضی.

مضطرب چند قدم عقب رفتم و پوست کنار لبم رو جویدم.

در با ضرب باز شد و قیافه ی عصبی مهرباب ترس رو به جونم انداخت؛ آب دهنم رو قورت دادم که از خونه بیرون اومدم.

دس تهام رو به هم مالیدم و به خونه اشاره کردم.

- چیز... من اومدم که... اومدم بوران و بینم.

چنگی به موهاش کشید و زمزمه کرد.

- حالش خوب نیست؛ به نفعته کلاهت و برداری و بری!

مات نگاهش کردم، یعنی چی به نفعته کلاهت و بردار و بری؟ این همه راه نیومدم که ندیده برگردم و هر وقت دل م هواش رو کرد خودم رو با "حالش خوب نیست" قانع کنم.

با کولهام ضرب های به سینهای زدم و خودم رو داخل خونه پرت کردم، سیگاری آتیش زد و کنج لبش گذاشت، پک غلیظی زد و با نیشخند به چشمهام خیره شد.

- پشیمون میشی! مطمئن الان آخری ن چیزی که میخواد دیدن توه..

حرفش رو خورد، دلم شکست، اما کوتاه نیومدم و متقابلاً نیشخندی تحویلش دادم و زمزمه کردم.

- تو نگران کثافت کاریای خودت باش تا رو نشه.

از تعجب یا شاید وحشت تکون خفیفی خورد و مشکوک نگاهم کرد، لبخند مرموزی زد؛ پس از برم لا شدن دختر بازی پیش دنیا میترسی.

- منظور؟

نیشخندم رو پررنگتر کردم.

- رنگ پرید هات نشون نمیده که منظورم و نگرفته باشی.

چشمه‌اش رو با حرص بست و سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد؛ بیشتر از این موندن رو جای زندونستم و هم زمان با دور شدنم از مهرباب، بوران رو صدا می‌کردم. صدای طعنه‌دارش به گوشم رسید.

- دنیا اونقدرام که فکر می‌کنی مهربون نیست!

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه به روی خودم بیارم، از پله‌ها بالا رفتم؛ انگشت‌ها رو می‌کشیدم و همون طور که با احتیاط پله‌ها رو بالا میرفتم، با صدای نسبتاً بلندتر از دفعه قبل گفتم: بوران؟ بوران کجای ی؟ بوران من... صدای کوبیده شدن در و بعد از چند دقیقه صدای کشیده شدن پاش روی پارک‌تها باعث شد سرم رو بلند کنم و نگاهم رو به دو تا گوی آبی و ب‌یروم بدوزم. یک‌ه‌خورده سرت ا‌پاش رو از نظر گذروندم.

- ... بوران؟

هم زمان پام رو روی پله‌ی بعدی گذاشتم که چند قدم عقب رفت.

- چرا اومدی؟

حیرت زده چشمهام رو گرد کردم و نالیدم: یعنی

چی؟ تاس فوار خندید.

- گمشو از خونهام بیرون!

کولهام و روی پل‌ها انداختم، دو سه تا پله‌ی باقی‌موند هام هم طی کردم و روبه‌روش ایستادم؛ بدون اینکه نگاهش رو از چشمهام برداره، دو برابر رقد‌مهایی که بهش نزدی‌ک‌شدم، عقب‌رفت.

با حرص نفس‌گرفتم، جدی‌غ‌ریدم: بوران این مسخره‌بازیا چیه؟ ی‌ک‌ماه‌ه‌ازت خبری نیست لعنتی‌نمیگ‌ی‌نگران‌میشم؟

هستری‌کوار سرش رو تکون داد، دستش رو روی گوشه‌اش گذاشت و فریاد زد.

- نه... نه نه، نیا نزدی‌ک؛ گمشو بیرون... بهت‌میگ‌م‌گمش‌و‌احمق! چرا اومدی؟

با بغض لب‌م رو گاز گرفتم و مات‌به‌حرکاتش‌خیره‌بودم‌که‌حرفهای‌مهراب‌توی‌سر‌م‌میچرخید.

«حالش خوب نیست؛ به نفعته کلاحت و برداری و بری!»

سمت کولهام رفت‌م‌و‌روی‌شون‌هام‌انداختم، از گوش‌ه‌ی‌چشم‌بهش‌زل‌زدم؛ رسم‌ا‌مثل‌مرد‌ها‌بود‌و‌فرقش‌نفس‌کشیدنش‌بود.

اولین قدم و برای بیرون رفتن از خونهای که حتی هواش هم خفهام میکرد، برداشت م که حرف بهار توی پشت پرده‌ی ذهنم مرور شد.

«بوران لب تیغه ف ریال، برای مادرش آبروش مهمه و به خطر نیفتادن موقعی ت شغلیش! کمکمش نکنی از لبه‌ی همون تیغ سر میخوره و میفته... چند وقت بعد به خودت میایی و میبینی داری براش فاتحه میخونی.»

انگار یکی پاها م رو پابند زد و اجازه‌ی قدم بعدی رو نداد، کلافه به سمتش برگشتم؛ با یاد حرفهای که در مورد باباش زد، با تردی د پرسیدم: ازم میترسی؟ بیتوجه بهم فاصلمون رو بیشتر کرد.

- در رو ببند، نم یخوام اون بیاد بالا.

اخم کرده نگاهش کردم.

- بوران من و نگاه کن؛ ازم میترسی؟ تاس فوار خندید.

- یه شهر ازم میترسی، من از توی زپرتی بترسم؟ بهش نزدی کتر

شد م و ابروها م رو بالا انداختم.

- فهمیدم، آروم باش فقط...

خنثی عقبتر رفت که به در اتاق چسبید، بایه حرکت فاصله‌ی بینمون رو پر کردم؛ باز وهاش رو توی دس تهام گرفتم، نفسه اش توی صورت م کوبیده میشد. نفسش قفل کرد و به جرات م یتون م بگ م جون از تن مر د مقابل م رفت و چشمها ی خنثیاش پر از وه م و ترس شد.

دلم به درد اومد، چند دقیقه چشمهاش رو بست، آرو م بغلش کردم و زمزم هوار گفتم: ببین، نزدی کت ر از رگتم! نگاه کن ببین هنوز سالمی... اگر تو این فقط یه نفر باشه که به ت و صدم های نمیزنه، اون منم... فقط من!

فکش منقبض شده بود و به سختی نفسم یکشید، دس تنهاش دور کمرم حلقه شد و سرش رو توی موهام فرو کرد.

لبخند ذوق زده ای زدم، اینکه با من کنار میومد و من براش فرق داشت م خیلی خوب بود؛ نفسی گرفت و از م جدا شد، داخل اتاق رفت و با فکر مشغولی روی لبه ی تخت نشست.

سرش رو پایین انداخت، دستش رو کنار سرش مشت کرد و به شقیقهاش کوبید.

- من دیوونهام ف ریال، برو... برو خودت و نجات بده!

با بغض سمتش رفت م و سرش رو توی بغل م گرفتم.

- هیش... نه نه، این فکر و نکن بوران؛ تمو م همیشه، همه چی تمو م همیشه!

ازش فاصله گرفتم، سبکی گلویش بالا و پایانش شد و دل مرا بر ای چشمهای سرخش
ضعف رفت.

سمت تخت سفید رنگش رفت م و با زان و روی تخت راه رفت م، بازویش رو کشیدم و
روی تخت خوابوندمش؛ لحاف زیر پايش و روش انداختم و خواستم از روی تخت پایین
برم که دستم رو گرفت و با چشمهای نافذش نگاهم کرد.
- نرو.

گیج نگاهش کردم که دستم رو کشید و درست توی بغلش شوت شدم، خیره به دستم
که بین دست بزرگش گم شده بود، سرم رو بالا گرفتم و به چشمهایش خیره شدم.
چشمهایش رو بست بود، اما هنوز دستش دستم رو محکم گرفته بود و سرم روی اون یک
ی دستش بود؛ لبخند محوی زدم و چشمهایم رو بستم که کمکم نفسهای منظمش مثل
لالای تو گوشم پیچید.

* * *

کلافه نگاهش کردم و گفتم: بلال م میکنی، نیام... نیام!

دنیا چشمهایش رو گرد، کاسه ی رنگ و روی او گذاشت و نزدیکت را اومد.

خندید و گفت: تو رو خدا نگاه چی امیگه احمق؛ بین من و فری من بوران خان نیست
م ناز بکشما!

کلیپش رو باز کرد و موه ای ی که به خاطر حما م رفتنش خیس بودن رو دوباره بست؛ به قلمو ی داخل ظرف رنگها اشاره کرد و ادامه داد: این قلم و رو میبینی؟ ناز کنی، ادا در بیاری، هم ی ن قلمو رو میکن م تو سوراخ ای دماغت از حلقه میکش م بیرون! چینی به دماغ م دادم.

- از بد و ورود مهرباب به زندگیت بيشعورتر شدی.

با حرص نگاه م کرد و گفت: توام نفهمتر شدی، نه نه اصلا حالا که فکر م میکنم یه پانفهم بودی... لوس شدی!

با دادش رسما زیر پام خالی شد و تلپ روی مبل کوبیده شدم.

- میای پاییین یا نه؟

ابروهام رو جمع کردم و غریدم: خیلی خب، اه داد نزن!

چشمه‌اش و ریز کرد و سمت کاسه ی رنگ رفت، قبل از اینکه فرصت فرار پیداکنم دستش رو به شونه ام رسوند و به مبل کوبوندم.

با حالت زاری به پاپوشهام خیره شدم و نالیدم: دنیا به قرآن من ابرو دارم، برنداری مثل اون سریع زرد کنی.

دست از کارش کشید، نفس عمیقش خبر از عصبانیت بیش از حدش م‌داد؛ موهام رو کشید که جیغ م در اومد.

- الدن گ موها ی الان ت چه رنگیه ؟

سر م رو به سمتش چرخوند م که مجبور شد موها م رو ول کنه، شاکی کف سرم رو مالیدم.

- مرض داری آره؟ موها ی الان مچ ه رنگیه؟ سف یده خب.

مبل و دور زد و روب هر دم ایستاد، ل بهاش رو به هم فشرد و دستش رو کنارش قیقهام کوبید.

- وای فریال تو چرا انقدر خنگی؟ بزخم تو سرت آخه؟ تو دهات شما به این رنگ میگن سفید؟

ابرو م رو بالا انداخت م و گفتم: خیلی خب... ط

لایی؟ حرصی چشمه‌هاش رو گرد کرد و توی

سرش کوبید.

- خدایا من و م یکشی؟ تو رو خدا من حاضر م تو جهنم پشت ملت و کیسه بکش م و لی دیگه به دیقهام کنار این عقب مونده نباشم؛ موها ی تو طلائییه آخه؟ موی اون عنتر خانوم طلائییه نکبت!

غم زده نگاهش کردم، از تابان م یگفت و من م نمیتونست م اعتراض کنم.

شاک ی کاسه ی رنگ و روی میز کوب ید و تهد ی دوار گفت: فر یال جمع کن خودتوها، دختر ه ی عوضی از باباش بدتره، نن هاش م آش ده ن سوزی نیست حالا، از اون عف ریت ههاست ؛ خدا بیامرز خاله سودابه رو اگر اون نبود و نورسا زن اول بابا ت بود، به خود خدا قسم اص لا با اون خانواده جور نبودیا، یا باید ع ین خودشون نماد خودبین ی و خودخواهی و کثافتی بود ی یا کلا از تو جو ب پ یدات کرده بودند.

باخ م گفتم: اینجوری نگو دنیا، خاله نورسا بالاخره بزرگ م که کرده.

پقی زد زیر خنده، دست به کم ر جلو م ایستاد و ناباور گفت: وای فر ی چی زر زر میکنی؟ خام شد ی نه؟ آخه اون کثافت کجا تو رو بزرگ کرده؟ تو بعد مرگ خاله سودابه روی پای خودت بود ی... مادر م ن بزرگ ت کرد و بعدشم... مکثی کرد، لبخن د تمسخر آمیزش رن گ تلخی گرفت.

- مادر من م عجل بهش مهل ت نداد و چند سال بعد خاله سودابه رفت ،یادت رفته شبای ی که میرفت ن مهمونی و تو تا دم دمای صبح خونه تنها بود ی؟ یا کتکای نورس ا رو یادت نییاد؟ فریال عصب ی م میکن ی، وقتی ب دیاشون و نادید ه م یگیری و مثل احمقا هنوز جونت به جونشون وصله عص بی میشم! بفهم، جواب سیل ی مشته! نه کمتر که یارو رو دل کنه، نه بیشتر که ناحق ی بشه.

بیحرف نگاهش کردم، حوصله کلکل و بحث نبود؛ برعکس دنیا همیشه از راه سکوت وارد میشدم، تو سوک ت برنده میشد م و موقع جلز و ولزشون باز هم سکوت میکردمچ ون اون ی که برده بود من بودم و اون ی که باخت ه بود اونا، طب یعیه حرص خوردناشون، با ید لذت برد ...

لذت!

با یه جهش سمت کاسه رنگ پری د و مشغول موهام شد و تا کل کاسه ی رنگ و روی سر م خالی نکرد، بیخیال م نشد که نشد؛ بالاخره بعد یک ساعت و نیم کنار کشید و اجازه داد رنگ به خورد موها م بره.

عصبی چشمهام و ریز کردم، بوی گند رنگ توی سرم و دماغ م میپیچید و این اعلام یه سردرد خر کی دیگه بود؛ دنیا سمت آشپزخونه رفت و از سر و صداها معلوم شد به فکر شامه.

در یخچال رو بست و گفت: یه ساعت دیگه برو بشور؛ قرمه بزارم یا قیمه؟ م یگم اصلا پیتزا بخوریم؟

به سمتش برگشتم، چیچپ نگاهش کردم.

- تورو خدا خانوم گرامی، یه وقت تعارف نکنیدا موقع شام درست کردن ت که میشه بچسب به فس تفود آریا، منه بدبخت که میگم حوصله شام درست کردن ندارم زرت و زرت غر بز.

با ناز موهاش رو پشت گوشش فرستاد و سمت تلفن رفت.

- همینکه که هست الدنگ جان، اعتراض وارد نیست بخودی زور نزن پاره میشه.

با ده ن باز نگاهش کردم و گیج پرسیدم: چی پاره میشه؟

در کشوی میز تلف ن رو بست، من و ی رستوران توی یه دستش بود و تلفنش توی دست دیگ هاش؛ هنگ کرده به سمتم برگشت و قهقهه‌های زد.

- خاک برس ر منحرفت! منظورم اینه هنجره بدبختت و پاره نکن.

آهانی لبزدم و از زیر پلاستی ک سرم رو خاروندم، صدای زنگ گوشیش باعث شد نگاه کنجکاوم به طرفش کشیده بشه.

چشمه‌اش رو با حرص روی هم گذاشت و تلف ن رو جواب داد.

همون طور که وسط آشپزخونه راه می‌یرفت، منو ی رستوران و روی زمین پرت کرد.

- باز چته؟ من از دست تو آسایش ندارم برادر؟

ابروها م بالا پرید، خودم و روی مبل بالا کشیدم و گوشها م رو تیز کردم.

- مهرباب تو شماره منو از کدوم قبرستون ی آوردی؟ نیشخندی زد و کلافه با صدای آرو

متری ادامه داد.

- به من چه؟ به اون چه؟ دکتره مگه؟ ببرش بست ریش کن، ببرش دیوونه خونه، رفیق من

و تنها گیر آوردی مرت یکه؟

ناخودآگاه فکر م سمت بوران کشیده شد، بایه جهش از روی مبل پریدم و سمت دنیا

دویدم؛ هنگ کرده نگاه م میکرد و گوشه‌های دستش خشک شده بود و به گمون م اص

لا نمیفهمید مهرباب چی میگه.

لب گزیدم و گفتم: مهربانه؟ ازش پیرس بین بوران خوبه یا نه.

هنوزم هنگ کرده نگاه میکرد، ابروها م رو بالا انداختم و در مقابل چشمهای گرد شده ش دستم رو تکون دادم.

- کجای دنیا با تواما.

صدای نعره‌ی مهرباب جفتمون رو لرزوند، باخ‌های درهم‌گوشی رو از گوشش فاصله داد و زیر لب غرید: لالیمیری الهی؛ گفت م باشه دیگه.

تلف‌ن و قطع‌کرد و محکم روی‌اپ‌ن‌کوبید، ی‌ک‌آن‌احساس‌کردم‌صفحه‌اش شکست، اما خب گوش‌ی‌دنیا‌بود و مثل خودش س‌گ‌جون!

بی‌حرف از آشپزخونه بیرون زد و داخل اتاق رفت؛ لپهای پر بادم رو خالی‌کردم و دست‌به‌کمر داد زدم. - دنیا غذا درست کردی؟ نه! بهت گفت م حال بورانو پیرس، پیرسیدی؟ نه! به چهارچوب در آویزون شد؛ باخ‌م‌نگاه‌م‌کرد و هشدار داد.

- بین منو، یکی_دو ماه دیگه عیده... خبر مرگت تو این یه ماه دست از سر اون روانی بردار بروخ رید عیدتو بکن!

وارفته نگاهش کردم.

- یعنی چی دنیا؟ چرا چرت میگی؟

نگاهش سمت ساعت مچی‌ش کشیده شد، به حمام اشاره کرد و گفت: برو سرت و بشور
الان زنگ میزنم شام بیارن.

سه پی‌چ روبه‌روش ایستادم و قبل از بیرون اومدنش از اتاق، دستم و روی چهارچوب
بدر گذاشتم؛ نفسش رو با فشار بیرون فرستاد.

- فریال؟ لا اله الا الله.

تهدیدوار نگاهش کردم و غریبم: دنیا برای من اذان نگو! چی شده میگم.

زد به سیم آخر و تو صورتم فریاد کشید: مگه با دید چی زی شده باشه این کثافت به من
زنگ بزنه؟ تو نم‌شناسی این اسکلو؟ بابا به قرآن این اجفتشون دیوون هاند فریال، طبی
عی نیستن.

لبهام رو با حرص به هم فشردم؛ دل بود دیگه... طاقت نداشتم راجبش این جور حرف
بزنن، ارزش بخبر بودم، چی میشد اگر این مابین مهرباب زنگ میزد و دنیا ازش
میپرسید بوران چطوره، اونم مثل همیشه با "بهره" در ده‌ن من روم بیست.

کلافه وارد حمام شدم، پلاستیکی‌ک و از سرم کشیدم و داخل سطل انداختم؛ با حرص سرم
و زیرش یخ‌آبی فرو کردم و بدون اینکه به خودم امان بدم با حرص موهام رو
شستم.

بعد چند دقیقه کلهام و از زیرش بیرون کشیدم، همراه با نفس عمیقی آب دهنم رو
قورت دادم و حولهای که به دستگیره‌ی در آویزون بود و روی سرم انداختم.

از حمام بیرون اومدم که چشمم به آینه خورد، سر تا پام خیس بود و حوصله های برای عوض کردن لباسهام نداشتم؛ غم زده نزدیکی آینه رفتم و دستم و رویم یزد گذاشتم و سمت جلو مایل شدم.

چیشدیه دفعه؟ همه چی که خوب بود پسر... میخواستم درمانت کنم! پا به پات زجر بکشم تا خوب شی؛ چرا داری ازم فرار میکنی.

با بغض سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم: بوران من و قاطی کثافت کاریای بابام نکن!

من و به خاطر اون کنار نزار... این رسمش نیست، منه عقد های رو بعد کلی محبت یهو ول نکن؛ به خدا دق میکنما...

بغضم رو به زحمت پایین فرستادم، نگاهم سمت کم درفت که صدای جیغ دنیا توی خون ه پیچید.

- هو ی تافی، بیایین بینم الان کثیف میشه اونجا! بیایین توله، تو چقدر باز یگوش شدی نکبت.

وسط بغض خندم گرفت؛ م یمرد اگر مثل آدم حرف میزد، یه جوری با تافی چک و چونه میزنه که انگار میفهمه چی میگه... دیگه کم مونده منتظر جوابم از طرف تافی باشه.

لباسم رو عوض کردم و بیرون رفتم، دنیا از در ورودی فاصله گرفت؛ چشمم رو از جعبه های پیتزای توی دستش گرفتم.

- کار خودت و کردی ؟

شاک ی نگاهم کرد و گفت: نون و پنیر سق میزدی خوب بود ؟

نچی کردم و روی مبل نشستم؛ پام و روی اون یکی پام انداختم و همون طور که به جوله چنگ میزدم تا موهام زودتر خشک بشه، گفتم: به جای فس تفود، غذای خونگی سق میزدم خوب بود!

کلافه پوفی کشید و جعبهها رو روی میز کوبید.

- اه فریال بسه دیگه، حوصله نداشت مخب.

با شیطنت ابروها م رو بالا انداختم و گفتم: تو کی حوصله دا

ری؟ دهن کجی گرد.

- وقت گل نی!

خندیدم و فاصله ی بینمون رو طی کردم، روبهروش نشستم و با باز کردن در جعبه ی پیتزا چهره هام رو جمع کردم؛ دست از سس زدن کشید و وارفته پرسید: سوس ک توشه ؟ به حالت نمایشی عقی زدم .

- فیلیم زیاد دیدی ا حیانا؟ سوس ک تو پیتزا چیکار میکنه؟ مگه چینه ؟

ابروهاش رو بالا انداخت و یه برش از پیتزا رو تو دهنش چپون د و با همون ذهن پر گفت:
چه میدونم، آ... آخه چهرهات و جمع کردی گفت م لابد سوسکی، مویای چیزی دید
ی.

با حالت چندش جعبه رو سمتش هول دادم؛ لبهام رو با زبون تر کردم و گفتم: دنیا حالم و به
هم زدی نفهم.

قهقههای زد و با شیطنت به پیتزام اشاره کرد.

- یعنی الان مال منه؟ احمق پیتزا ویژهاست.

به صندلی تکیه دادم، دس تهام برعکس دس تهایی دنیا که دور جعبه بود، روی شکم م قفل
ل شده بود.

- والا کم مونده مارمولک بکنی تو غذا، حالم و به هم زدی اشتها کور شد.

عاصی شده سرش رو تکون داد و زیر لب گفت: چه سوسول شدی، به خدا این
مرتیکه سوسولت کرده!

با خنده لب گزیدم.

- عه! زشته.

در نوشابه هاش رو باز کرد و بدون اینکه توجهایی به لیوان کنار دستش بکنه سرک شید؛
نچی کردم و خواستم از روی صندلی بلند بشم که صداش در اومد.

- زشت من م با پنج کیلو اضافه وزن؛ بشین کارت دارم.

بیحوصله صندلی رو میزون کردم و حوله رو از سرم کشیدم.

- حال ندارم دنیا، میخوام بخوابم... بعدا!

شاک صداش و روی سرش انداخت و با غیض گفت: دو دقیقه بتمرگ نمیمیری که،

لابد مهمه، لابد راجبا ون اسکله!

مشکوک به سمتش برگشتم، اصولاً کتک الفاظ زشت مال بوران بدبخته و این امر

طبیعی شده بود؛ شاید که نه، قطعاً اگر ماههای اول بودم یشتتمش و میذاشتمش کنار، اما

نه ماههای اول رابطه‌امون بود و نه دنیا هر آدمی.

نگاه دنیا همیشه خنثی بود، خالی از هر حسی و این من رو بیشتر از همه چی ز

میترسونند... علاوه بر اینک ه وقتی از بوران گفتم دل م هری ریخت.

حوله رو میون دستهام له کردم، با اشار هاش دوباره روی صندلی چوبی جاگیر شدم و

نفسم رو آروم بیرون فوت کردم.

- فریال چیز شده.

چنگی به حوله زد، نگران نگاهش کردم که لبهاش و روی هم فشرد و با مکث نه چندان

طولانی یا ادامه داد.

- دیدی که... مهرباب زنگ زد.

عاصی نگاه از ش گرفتم و خیره به پارک تهای کف خونه غریدم.

- دنیا من نکن، حرف بزن!

بطری نوشابه‌ی کوکاکولا رو به لبهاش نزدی کرد و جرعه‌های نوشید، دوباره

روی میز گذاشت و همون طور که با درش ور می‌رفت، گفت: از بوران خبر داری؟

دستم رو به پیشونیم کوبیدم و ی‌ک دفعه جیغ زدم.

- دنیا بگو.. بگو!

یک‌ه‌خورده آب دهنش رو پایین فرستاد و گفت: آروم باش بابا، مرتیک‌ه‌خرس گنده مریضه، تب کرده ناجور.

سرتا پام یخ بست، انگاریه سطل پر از یخ‌های ریز و درشت روی سرم خالی کردن؛ مات پل‌ک‌زدم و با صدای خفه‌ای گفتم: ب.. بوران؟

با تردید سرش رو تکون داد و گفت: تبش داره میرسه به چهل درجه، نمیدونم وضعیت چطوره، اما مهرباب زنگ زده بود التماس میکرد بری کمکش کنی.

با ده‌ن‌باز نگاهش میکردم، دس‌ت‌های یخ‌م‌رو به صورت‌م‌رسوند و طبق عادت چشمهام رو مالیدم؛ با صدای کنترل‌شده‌های گفتم: مهرباب‌یه ساعت‌پیش‌زنگ‌زده، الان داری به من میگی؟

بیخیال شون هاش رو بالا انداخت؛ عصبی نفسی گرفتم و مشت م و روی میز کوب ید م که از صدا ش شون ههاش بالا پ رید، شاکی جیغ زد.

- چته روانی؟

با عجله از پشت م ی ز بلند شدم و همون طور که سمت اتاق میدویدم جیغ کشیدم.

- محض رضای خدا ساکت شو دنیا؛ احمقی... احمق!

صدای اعتراض ش لابهلا ی سر و صدای ی که برای پوشیدن لباس اتاق رو پر کرده بود، گم میشد؛ دس تهام از استرس م یلرز ید و نمیدونست مچ طوری خودم رو کنترل کنم یا چی رو از کجا بردارم.

از بس پشت سر هم آب دهن م رو قورت داده بودم، دهنم خش ک شده بود، جوری که انگار صد ساله آب به دهنم نرس یده؛ به سرعت لبها سهام رو عوض کردم و ب یتوجه به داد و بیدادهای دنیا گوشی م رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. با یادآوری خون هی بوران، حرصی سر جام ایستادم؛ اون سر دنیا بود، اگر تا موقع تبش بدتر میشد چی؟ اگر تا اون موقع تشنج م یکرد چی؟

گیج و عصبی سوار ماشین شدم، نچی کردم و بعد از چرخوندن سوئیچ و راه افتادن ماشین، شیشه رو پایی ن کشیدم و کلاه هودی مشکمی م و روی سرم انداختم.

اضطراب و ترس سلول به سلول بدنم رو احاطه کرده بود و باع ث یخ زدن دس تهام شده بود؛ آب دهن م رو قورت دادم و از آینه به عقب نیم نگاهی انداختم و پ یچیدم.

تاریکی هوا و عقرب ههای ساعت مچی م که روی یازده و چهل و پنج دقیقه گ یر کرده بودن، مثل پت ک توی سرم کوبیده میشد؛ خلاف قوانین بود فر یال، خلاف کردی! نفس لرزون م رو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم: آروم باش فر یال، آروم باش دختر؛ تو که نیومدی پی خوش گذرونی، یارو داره رو تخت جون میده... خیرسرت دوست دخترشی تو نری کی بره؟

حسادت به دلمچ نگ انداخت و انگار به آنی استرس م از بین رفت و خشم و حرص توی دلم شعله ور شد؛ شاکی فشار دستم رو دور فرمون بیشتر کردم و با حرص روب هروی خونهاش ترمز کردم.

خدایا میبینی؟ رد دادم دیگه؛ نفس عمیقی کشیدم و با تاسف از ماشین پیاده شدم که چشمم به موبایل افتاد، خم شدم و از روی داشبورد برش داشت م و در رو کوبیدم. بعد از فعال کردن دزدگیر ماشین سمت خونه رفت م و زنگ رو زدم که به ثانیه نکشیده در باز شد، فاصله ی بی ن باغ تا خونه رو د و ید م و همزمان با رس یدن م به خونه در باز شد و دیدن قیافه ی رنگ پریده ی مهرباب باعث شد تا تپش قلب م بدتر بشه. بیمعطلی به عقب هولش دادم و با کفش وارد خونه شدم که صداش از پشت سرم اومد.

- تو اتاقشه، تبش روسی و نه و هفتصده.

وارفته به سمتش برگشت م.

- چ...چی؟

کلافه چنگی به موهاش کشید و نال ید: حالش خیلی بده... خیلی بد!

به ت زده پلهها رو یکی در میون بالا رفت م و رو به مهرباب که شون ه به شون ه ی من میدوی د گفتم: برو داروخونه، هر جوری که شده سرم پیدا کن و آستام ینوفن.

در رو باز کردم و با سرعت سمت تختش دویدم، موبایل م و روی کاناپه ی طوسی رنگی که کمی او نور تخت بود انداختم و کنارش روی تخت نشستم.

کلافه دستم و روی سرش گذاشتم، تبش خیلی بالا بود... خیلی بیشتر از اونی که فکر میکردم و رسماً انگار وسط جهنم م میسوخت.

با بغض صداش کردم که ناله کرد، دماسنجی که روی میز کنار تخت بود رو برداشتم و سرش رو زیر زبونش بردم و ل بهاش رو به هم رسوند م تا دماسنج تبش رو بگیری.

به ثانیه نکشید که عددهای دیجیتالی روی سی و ن ه و هشتصد گ یر کرد، وحشت زده دماسنج و روی زمین انداختم؛ هول زده از اتاق بیرون رفتم و سمت آشپزخونه دویدم. دونه دونه ی کابینتها رو زیر و رو کردم تا چشم م به کاسه و دستمال سفید توی کشو افتاد؛ کاسه رو پر آب کردم و دوباره از پلهها بالا رفتم م که به خاطر پر بودن کاسه، کمی از آب روی پارکتها ریخت.

سردرگم موها م رو پشت گوشم فرستادم و دستمال خیس و روی پیشونیش گذاشتم، نفس نفس میزد و زیر لب با ناله چی زهای نامفهوم ی میگفت.

با گریه صورتش رو قاب گرفتم و گفتم: ب... بوران؟ بوران قربونت برم، تو... تورو خدا چشمات و باز کن بی ن اومدم بینمت، ببین قلبم داره وامیسته چطوری تبت و بیارم پایین؟

نالهایش بین هقهقهایی من گم شده بود، دستش رو تو دستم گرفتم و آروم فشاری بهش وارد کردم؛ با گریه لبهام رو توی دهنم کشیدم تا جلوی لرزش چونهام رو بگیرم.

چند دقیقهای توی همون حالت موندم و دوباره تبش رو اندازه گرفتم، تکون نخورده بود و این برام فاجعه بود؛ با وحشت چند بار صداش کردم.

دستم رو خیس کردم و نواز شوار روی صورتش کشیدم، لعنتی هنوزم کوره ای آتیش بود.

صدای قدمهای شخصی و بعد باز شدن در باعث شد نگاه ازش بگیرم، مهرباب با حال داغونی وارد اتاق شد و پاکت توی دستش رو به من داد.

پاکت رو وارسی کردم و سرم رو از توش بیرون کشیدم؛ صدای گرفت هاش جون رو از تنم برد.

- تبش... تبش روانیه!

وارفته به چشمهای سرخش خیره شدم، اشکهای پشت سرم به گونهام میکوبیدن، تبش؟ تب عادی نیست! مریض نشده؛ استرس... استرس بیش از اندازه هاش خفهاش کرده.

نفسم سنگین شد، چشمهام از شدت اشک به سوزش افتاده بود و دستم میلر زید، فکرم سمت توی رفت! سمت برن دم معروف هی ک نکروز که کسی جز بوران صاحب دم و دستگاهش نبود، قلبم له شد وقتی یاد ورشکستگیش افتادم، وقتی یاد حرفش افتادم. با درد چشمهام رو بستم و لب زدم.

- بابات خیلی عوضیه!

لبم رو به دندون گرفتم و شوکه نالیدم: وای بابا... وای! بابا تو چیکار داری با من میکنی؟ چطوری قاتل تموم خوشبختی دخترت میشی؟

با غصه به بوران نگاه کردم، لبگزیدم و مشغول پیدا کردن رگ برای سرم زدن شدم، کارم که تموم شد سرم رو بالای کتابخونه‌هاش بند کردم و پ این، دقیقا کنارش نشستم.

انگش تهام رو لاب هلا ی انگش تهاش قفل کردم که مهرباب با یه لیوان آب وارد اتاق شد، سمتم ی ز کامپیوت ر چوبی رفت و از توی پاکتی که بهم داده بود یه ورق قرص بیرون کشید، لیوان و قرص رو به م داد و قبل اینکه چیزی بگم بیحرف از اتاق بیرون رفت.

نگاهم به قرص کشیده شد، آستامینوفن بود؛ از پاکتش جدا کردم و دستم رو زیر گردنش بردم تا یکم زیر سرش بلند بشه، قرص رو توی دهنش گذاشتم و لیوان آب رو به لبهاش نزدی ک کردم که خورد.

نفس آسود های گرفتم و لیوان رو روی م یز گذاشتم، دوباره به حالت قبل برگشت م، اما با این تفاوت که یه دستم توی دستش بود و دست دیگ هام لابهلا ی موها ی لخت و مش کیش.

با غصه چشمهام رو بستم که اولی ن قطره اش ک از لای پلک م راه باز کرد؛ چجوری انقدر عاشقانه میپرستی م در حالی که از نامردی بابام تو تب م یسوزی؟ آخه تو چطور آدمی هستی؟

با گ ریه زمزمه کردم.

- مثل تیغ گیر کردی اینجا م...

به گلوم که از حج م بغض م یسوخت اشاره کردم و ادامه دادم.

- نه م یتون م درت بیارم نه میتون م قورت ت بدم!

سر م رو نزدی ک صورتش بردم، گون هاش رو عمیق بوسیدم و زیر لب گفتم: من ابروش و بردم!

من نابود کردم... من زندگی کاری و خصوصیش و به بازی گرفتم و اون از تو انتقام گرفت.

نفسی گرفتم .

- بابا تو کی انقدر بیرحم شدی... کی پرت کرده؟ نورسای تابان؟ یه جوری میجنگی که انگار با دشمن خونیت طرفی، لعنتی من دخترتم! دختر زنی که عاشقش بودی.

کلافه سرم رو سینه‌ی بوران گذاشتم، صورت خیسیم به تیشرت مشکی رنگش مالیده شد و تقریباً صورتم خشک شد، صدای تپش قلب و نفسهای منظمش توی سرم میچرخید؛ دستم روی قلبش نشست.

شکمش رو بوسیدم و با صدای خفه‌ای گفتم: تو بطن چپ سینهام سخت خونه کردی! به محض تموم شدن حرفم دندون دور کمرم پیچید، یکه خورده خواستم سرم رو بلند کنم، اما اجازه نداد و دوباره به سینهایم کوبیده شدم.

لب گزیدم و سرم رو توی بغلش مخفی کردم، تو که خواب بودی، چطوری شنیدی؟ اصلاً شاخیدم نشنیده، خودم دارم خودم و لومیدم.

از بالا و پایین شدن سینهایم میشد فهمید نفس عمیق کشیده، یه دستش دور کمرم بود و دست دیگه‌اش توی موهام فرو رفت؛ قلبم به تک‌اپو افتاد.

سروش رو پایین آورد و روی سرم رو بوسید و دوباره به حالت اولش برگشت، توی جام صاف خوابیدم و دستم رو روی سینهایم گذاشتم؛ وضعیت جوری بود که اون صاف خوابیده بود و من به پهلو.

صدای بمش توی گوشم پیچید.

- هم هی پسر به یه دختر قوی نیاز دارن! اونقدر قوی که بتونه کنترلشون کنه، اونقدر قوی که به خاطرش س یگار نکشن، به خاطرش خوب زندگی کنن، به خاطرش پول پس انداز کنن، به خاطرش با کسی نپرن و کنارش خود خود واقعیشون باشن.

بیطاق ت سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، همراه چشمهای اون قلب من میدرخشید، پیشونیم رو بوسید، عمیق طولانی! خیره به چشمهای منتظرم زمزمه کرد.

- نه برو نه بزار برم، من به تو معتادم... بهت مسمومم! بدون تو نفس تنگی میگیرم.

مکت کرد، یه مکت طولانی، چشمهای قرمز شده بود و شق یقههای نبض میزد؛ یکه خورده صدایش کردم که نگاهم کرد.

- من بهت بد کردم ولی تو نکن، تو پناهگاه یه مریض بپناهی.

شوکه نگاهش میکردم، قدرت حرف زدن نداشتم، اصلا یه دفعه چی شد؟ چه بدیای؟ لب باز کردم تا پیرس م، اما نمیدونم با کدوم عقل لبام مسکوت موند؛ با فکر درهمی روی تخت نشستم تا تبش رو بگیرم، تو تمام مدت چشمم از چشمهام نگرفت و تخس نگاهم میکرد.

بالاخره به اجبار نگاهم رو از چشمهای دریابیش گرفتم و به دماسنج دادم، با دیدن اعداد که نشون از پایینی اومدن تبشم دیدن نفس آسودهای کشیدم و گفتم: اومده پایی، تا صبح قطع میشه.

خیره و عمیق به چشمهام زل زدم و دستم رو توی دستش گرفتم که نگاهش روی قلبت و شده میخ شد و حتماً پلک زدنم یادش رفت.

با حیرت نگاهش رو بالا کشید و به نگاه آروم م خیره شد.

- فریال!

نفسم تو سینه گره خورد؛ نگاهم ب بین چشمهایی که برق میزد و لبهای تر و سرخش در حال گردش بود.

با احتیاط که به خاطر سرم توی دستش بود آروم به تاج تخت تکیه داد و با کشیدن دستم مجبورم کرد تا فاصلهامون رو از بی ن ببرم.

آروم پلک زد م و زمزمه کردم.

- بوران من فکر کردم که ...

دستش جایی بی ن گردن و درست روی زاویه ی فک سمت چپ صورتم نشست و با یه حرکت خودش رو به جل و کشید و و گونم رو بوسی د

قلبم پمپاژ کردن خون رو فراموش کرد و دست از تپیدن کشید، فریال درونم از خوشحالی جیغ میکشید و فریاد میزد که چقدر ای ن مر د دیوونه رو دوست داره. با وسوسه های که درونم به پا شد ناخواسته و ب یاراده دستم رو سمتم وهای لختش سر دادم و با حس عجی بی چنگی به موهاش زدم.

رداشکی که روی گونهام بود رو نوازش کرد و کنار گوشم پیچ زد.

- غمچ شمات مال من، شادیش مال تو! باعث بانای خندهات و از فرش به عرش میکشم..

کسی که باعث بغض تو گلوت بشه رو سلاخی میکنم!

حیرت زده نگاهش کردم، پلک زدن یادم رفته بود، اصلا دم و بازدم چه شکلی بود؟

دستش از روی صورت م برداشته شد و به سمت م تغیر مسیر داد و انگش تهای کشید و داغش نوازشوار روی قلب م کشید که شده ی مچ م در حال گردش بود.

- نه تا جون دارم همش مال تو فقط تا ابد پیش م بمون که بند بند وجود من ه مرده اسم تو رو ف ریاد م یزنه و خواستن ت تمنای هر رگمه.

بیاختیار لب زیرین م رو گاز گرفتم و لب زد.

- بوران...

زنگ گوشی م توی فضا پیچید، کلافه ن چی کردم و نگاه م رو به کاناپه دوختم، خواستم بلند بشم که مچ م رو محکمتر گرفت و شاکی گفت: نصفه شب کی زنگ میزنه بهت؟ با تعجب گفتم: من م مثل تو اینجا م نمیدون م کیه.

خواست م مچ م رو از دستش بیرون بکش م که محکمتر گرفت و گفت: ولش کن، نمیخوا م بری.

تعجب ده برابر شد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کرد م خند هامرو بخورم.

- گوشی م رو مبله، ببینم کیه میام دیگه.

تلفن هنوز زنگ م یخورد، هر کی که بود انگار ول کن نبود و قصد داشت تا جواب نداد م قطع نکنه؛ بوران ابروهاش رو بالا انداخت و شاکی گفت: ببی ن... نگاه کن بین مریضم! حق نداری جای یبری یهو میبینی تب م میزنه بالا.

درمونه گفتم: بوران! کشت خودشو.

- به جهنم.

زیر لبپوفی کشید م و به گوشی م نگاه کردم، بالاخره قطع شد و دیگه هم زنگ نخورد، لبهام رو تر کردم و کنارش دراز کشیدم؛ از بابت محمد و روها ن خیالم راحت بود چون میدونستم دنیا هر جوری شده م پیچونه، حتی اگر دنیا هم کاری نکنه ساعت سه ی صبح بیکار نیستن از من خبر بگیرن.

خودش و روی تخت پایین کشید و بغل م کرد، لبخند کوچیکی روی لبهامنقش بست و سرش رو به سین هام فشرد م؛ دستش نوازشوار روی کمرم بالا و پایین میشد و کمم نفهمیدمچ جوری خوابم برد.

* * *

صدای حرف زدن مهرباب و بوران میومد و همی ن کافی بود تا چشمهام کامل باز بشن، لبهام رو بازبونت ر کردم و لحاف روم رو پس زدم و از روی تخت پایین اومدم.

سمت آینه‌های که کنار کتابخونه بود رفت م، همون طور که خمیازه م یکشیدم با کشی که دور دستم بود موها م رو به شدت کشیدم و دم اسبی بستم.

نگاه م توی آینه خیره موند، این من بودم؟ چرا چشمها م میخندید؟

در باز شد، قیافه‌ی کلافه‌اش از توی آینه به خوبی معلوم بود؛ لبخند محوی زدم و به دلیل خوشحالی م خیره شدم که انگار سنگینی نگاه م رو حس کرد و سرش رو بالا آورد.

چشمه‌اش رو به چشمهام بخیه زده شد، به آنی از این رو به اون رو شد و جای اخ مهای کم رنگ روی پیشونیش لبهاش به لبخند کوتاهی باز شد.

بدون اینکه بخیه‌ی چشمهامون رو باز کنه به طرف م اومد، دستش دور تا دور کمرم پیچی د و چون هاش رو به شونهام تکیه داد.

دستم رو بالا آوردم و توی موهاش فرو کردم.

- بهتری؟

لبه‌اش رو به موهامچ سبون د و بوس ید.

- آره زندگی م... آره.

نفسم حبس شد و بیمحابا لبخند محوم به یه لبخند از جنس ذوق تغیری ر کرد؛ تو گل و خندید و گفت: بری م صبحونه بخوری م برسونمت، مگه کلاس نداری؟ دیرت میشه.

از خودم بهتر م‌یدونس ت الان وقت چیه و با ید چی کار کنم؛ چجوری میشه عاشقش نشد
وقتی ت ک تک کارهات رو حفظه؟ وقتی ی به خاطر دو قدم دو ری مریض یش رو بهونه
میکرد چجوری میشد عاشقش نشد؟

تو بغلش چرخ ید م و دستم رو دور گردنش گره زدم و ب یتاب نگاهش کردم؛ آروم لب زد:
جونم؟

دستم رو به چونهاش رسوندم و یات ه ریشش بازی کردم.

- چجوری منو حف ظی؟

لبه‌اش رو تر کرد و با صدای خفه ای کنار گوشم پیچ زد.

- مجنون لیلیش و از بره! حتی میدونه از پروان هها میترسه، میدونه عاشق آب طالبیه، اما به
خاطر اینکه رفیقش حساس ی ت داره لب نمیزنه تا دل رف یقش نخواد.

یکه خورده نگاهش میکردم، با چشمهای سراس ر از عشق نگاه م کرد و گفت: واسه اون
دنیا ی دیوونه انقدر مهربون ی؟ دور ت بگردم، اما اون لیاقت ندار هها ...

لحنش رنگ و بوی شوخی میداد، با تعجب خند ید م و گفتم: دنیا؟ پرت به پرش
خورده جرقه زدی ن؟

دستش نوازش وار روی پهلو م جا به جا شد؛ ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: پر مهرباب
به پرش گیر کرده و انگار داداشم حسابی پر پر شده.

لبهام رو جلو داد م و گفتم: آخی، بیچاره مهرباب!

گونه ام رو بوس ید و ازم جدا شد، دستم رو کشید و از اتاق بیرون رفت.

- من گشتم ه ف ریال، گشنه!

ایستاد و به سمتم برگشت، با شیطن ت خندید.

- یهو م یبینی تو رو به جای...!

با حرص جیغ کشیدم و به شکمش کوب یدم.

- ب یحیا ی شکمو!

قهقهه ی زد، از اون قهقههها که سرش به عقب برم یگشت و خندهاش انگار از ته دل بود، دلم برایش ضعف رفت.

با خنده گفتم: نه، صدای مهرباب م یوم دیعن ی شنیده؟

شیطون نگاه م کرد و گفت: نه چشم قشنگم فرستادمش رفت، الان خودم و خودتی م.

زبون درازی کردم و سمت آشپزخونه رفتم، اگر هر کس دیگ های جای بوران بود

قطعا تالبه ی سکت ه میرفت م و برم یگشتم، اما خب بوران بود... بوران!

لبخندی زدم و زیر کتری رو روشن کردم و داد زدم.

- بوران دست و صورتت و بشور بیا تو آشپزخونه.

متقابلا برای اینکه صدایش از طبقه ی بالا به صدام برسه داد زد: ا... اومدم.

باخ م نگاه م رو از گاز گرفتم و به راه پله دادم، صداش م یلرزید... مطمئن م م یلرزید!
نکنه ...

وای فریال وای!

عصبی سرم رو تکون دادم و افکار سمی م رو خط زدم؛ سمت یخچال دو قلو ش رفت م و درش رو باز کردم که نگاه م به مرغ و گوش تهای ف ری ز کرده افتاد.
نچی کردم و در رو بستم و اون یکی رو باز کردم، بایه نگاه سر سری جای کره و مربا و پنیر و گردو و چند تا چی ز دیگه رو پیدا کردم و همه رو روی میز کنار جزیره گذاشتم و در یخچال رو با پا بستم.

چشم از سبد نو نها گرفتم و به سمت کتری که قل قل م یکرد قدم برداشتم و به سرعت چای دم کردم؛ نگاه م سمت میز کشیده شد، همه چی حاضر بود جز بوران که هنوز در گیریه دست و صورت شستن ساده بود.

شاک ی پوف ی کشیدم، معلوم نبود باز کجا گیر کرده و در نیما؛ یکی یکی پله هارو بالا رفت م، اما هنوز پام به پله ی آخر نرسیده بود که صدای نعر هاش و کوبیده شدن چیزی سکوت خونه رو شکست.

شون ههام بالا پ رید و یکه خورده به در اتاق خیره بودم، پام بین پله ی آخری و ی کی به مونده آخری خشک شده بود و آب ی تو دهن م از شدت شوک باقی نمونده بود.
نعر هاش چهار ستون خونه رو لرزوند چه برسه به من؛ در اتاق رو با ضرب باز کرد، جوری که دستگیره ی در به دیوار کوبیده شد کم ی جلوت راز حد معمول ایستاد.

نگاه م سمت گوشهای سرخش رفت، عادت بود... هر وقت بیش از اندازه عص بی میشد گوشهایش قرمز میشد؛ با حرص نفس نفس میزد و خشم گینتر از هر لحظه های فقط نگاهم میکرد.

خیره به دستهای مشت شده اش که کنار پاش نگه داشته بود، ترسیده و یکه خورده با صدای خفهای گفتم: ب... بوران؟ چی... چیه؟

نزدی کتر اومد که از ترس توی خودم جمع شدم، کنارم ایستاد و بدون اینکه نگاهم کنه با نفس نفس غرید: پپوش بیرمت!

اونقدر جملهای محکم و دستوری گفت که به کل صبحونه و سور و ساتی که چیدم رو یادم رفت.

فرار رو به قرار ترجیح دادم و سمت اتاقش پاتند کردم، خواستم لباسهام رو از روی مبل بردارم که نگاهم به گوشه اتاق افتاد.

مات سمت گوشه رفتم و با دهان باز به گوشه آش و لاش شده هام خیره شدم.

خم شدم و برش داشتم، صفحه هایش کاملا خورد شده بود و اصلا روشن نمیشد، اشک توی چشمهام جمع شد... نه به خاطر گوشه، به خاطر بوران و حال خرابش.

نفهمیدم چه طوری به سرعت نور حاضر شدم و چجوری از خونه بیرون زدم، اونقدر عجله داشتم که حتی یادم رفت زیر کتری رو خاموش کنم، نمیخواستم عصبیتراز الانش بشه.

سوار ماشین شدم و بیحرف دست ی رو خوابون د و حرکت کرد؛ گوشه م رو از جیب شلوار م بیرون آوردم تا راح تتر بشینم، اما هم یین که توی دس تهام گرفتم سنگینی نگاه بوران و روی خودم حس کردم.

برگشتم و چشمهام رو خیره ی چشمهای وحشیش کردم، عصبی با یه حرکت گوشه م رو از دستم کشید و از پنجره بیرون انداخت؛ یکه خورده جیغ کشیدم و سمتش خم شد م تا جلوش رو بگیرم، اما دیر بود.
با ضرب به در کوبوندم و داد زد.

- تکون نخور از جات!

با بغض چشمهام و روی هم گذاشتم، دستگیره ی ماشین ت و ی پهلو م فرو رفته بود، لب م رو زیر دندون گرفتم تا از درد جیغ نکشم.

با کمک دستگیره ی در صاف روی صند لی نشستم و صورتم رو سمت پنجره برگردوندم؛ بغض کمر به هم ت بسته بود تا اشک از چشم م پایینی نیومده دست از سرم برنداره، دلم شکست از ش توقع نداشت م حداقل با من اینجوری کنه.

- فریال؟

با درد چشمهام رو بستم و ب ی جواب گذاشتمش، اما همین که جوابی دریافت نکرد احساس کردم سرعت ماشین بیشتر شد.

دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت که به آنی دستم رو از اسارت دستش آزاد کردم و توی جیب هودی م فرو کردم.

با صدایی که به خاطر حرص و خشم میلرزی داد زد.

- فریال، فریال داری روانیم میکنی لعنتی!

سرم رو به سمتش برگردوند و فقط نگاهش کردم، انگاری کی قلبم رو توی مشتش گرفت و با تمام قدرت فشار میداد؛ بدون اینکه سرعتش رو کم کنه مشتش رو به فرمون کوبید و نعره های وحشتناکش گوشم رو کر کرد.

فرمون به خاطر مشتهای پیدرپیش تکون میخورد و ماشین ای نور و اونور میرفت.

با ترس جیغ زدم.

- ب.. بوران، بوران الان تصادف میکنیم، بوران!

صدای بوق ماشینهای اطراف و بدبیرا هاشون توی سرم میپیچید، وحشت زده نگاهش میکردم و حتی پلک هم نمیزدم، قلبم به سرعت به سین هام میکوبید و نفس کشیدنم از یاد برده بودم.

دندون از شدت خشم میلرزید و نفس نفس میزد، سرعتش رو بالا برد که با ترس توی صندلی فرو رفتم و آب دهنم رو مضطرب قورت دادم.

زمزمه های ریزش به گوشم میخورد، اما نمیتونستم تشخیص بدم چی میگه؛ سرعتش لحظه به لحظه بیشتر میشد و تموم خشمش و روی پدال گاز خالی میکرد.

سر تا پام از فرط استرس یخ کرده بود و دس تها م یلرز ید، وحشت زده صدا ش کردم، ام
انگار حتی وجود م رو هم حس نم یکرد.

لابهلا ی ماشینها لایی میکشید و به بد و ب یراهشون توج ه نمیکرد؛ با وحشت بغضم
شکس ت و گوش ه ی لباس م رو توی مشتم م گرفتم که با شن یدن اس م تابان خون
توی عروق م منجمد شد و سرم سوت کشید.

مات به سمتش برگشتم، با صدای ی که از زور بغض م یلرز ید نالیدم.

- ت.. تابان؟ تو و تابان چی؟

نشید، باز م نشید چی بهش گفتم و در گیر خودش بود؛ با تمام خش م و حرص و
بغض جیغ کشیدم، جوری که حتی تن خودم م از صدا م لرز ید.

- بوران با توام؟ تو با تابان چی کار داری؟

یک ه خورده به م خیره شد، فرمون توی دستش خش ک شد؛ با شک بهش خیره
شدم، اما تموم صحنهها ی قبل تصادف توی سرم مثل یه فیلم پخش شد.

اش کهام به سرعت روی گون هام مینشست و تازیر چون هام کشیده میشد؛ با صدای لرزو
ن نالیدم.

- عکسش... عکسش لای کتابت بود!

نیم نگاه ی به روبهروش انداخت و دوباره نگاه م کرد، مونده بود حواسش به جاده باشه ی ا
من؛ وارفته به روبهرو خیره شدم و صد بار توی خودم شکستم.

بوران با تابان چی کار داشت؟ چرا عکسش لاب هلا ی کتابش بود، کتابی که ... یاد جلد کتابا فتادم؛ داستان رومئو و ژولیت بود .

با درد بهش خیره شدم، دیگه مهم نبود سرعتش بالای صد و بیست ه، دیگه مهم نبود شاید تصادف کنیم.

وارفته گفت: فریال؟

هیچی نمیدونستم مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم احتمال هیچی رو بدم، با صدای خفه ای گفتم: من و بزار خونه.

عصبانیتش ده برابر شد، داد زد، فریاد زد، نعره زد... درست پشت فرمون توی سر خودش زد و مشتهاش رو روی فرمون کوبید و توجههای به منحرف شدن ماشین نکرد.

تکونهای وحشتناک ماشین دیگه برام مهم نبود... انقدر مهم نبود که سرعتش توی هر ثانیه دو برابر بیشتر از قبل میشد و نعرههاش گوشم رو کر میکرد.

با حرص و خشم نعره کشید.

- به من نگاه کن، نگاه من کن... با من حرف بزن، منو ببین! من و نادیده نگیر احمق!

حق نداری با من حرف نزنی، به ارواح خاک بابا م جفتمونو م یکش م فریال!

بغضم به بدتری ن حالت ممکن شکست و صدای هقهقه م لابهلا ی نعرهها ی بوران گم شد؛ با وحشت به صندلی چنگ زدم و نالیدم.

- خیلی خب ب... بوران، آروم برو، آروم برو الان تصادف م میکنیم.

انگار کر شده بود که صدای التما سهام و نمیشنید و تنها عکس العملش بیشتر فشردن پدال گاز بود.

با ترس بازوهاش رو گرفتم و محکم تکونش دادم و جیغ زدم.

- بوران؟ بسه تو رو خدا بس کن، به خودت بیا لعنتی!

اشک دیدم رو تار کرده بود، اما منقبض شدن فکش رو به خوبی میدیدم؛ سمت کمر بندم برگشتم و برای احتیاط بستمش.

زمزم‌های ریزش با صدای باد قاطی شده بود و توست رس‌م رو چند برابر میکرد؛ بوق سراسر مآور کامیون توی سرم میپیچید و سراسر بدنم منقبض شده بود و قلبم دیوون‌هوار به سینهام میکوبید.

با وحشت‌زی‌ر لب‌صداش کردم، اما انگار صدا م‌از ته چاه میومد، با نزدیکی شدن کامیون‌ها ماشین‌ها به طرز وحشتناکی جا به جا به شد و ه‌م‌زمان با پیچی‌دن درد بدی توی سرم جیغ‌های وحشت‌زده‌ام لابه‌لای نعره‌های بوران‌گ‌م شد.

* * *

با درد فجیعی چشمهام رو باز کردم، اما باز کردن همانا و س یاهی رفتن چشمهام همانا؛ گیج و سردرگم سرم رو تکون دادم که نگاهم به زن روبهروم خورد. یکم دقت کافی بود تا بفهمم اون دختر که سرش و روی تخت گذاشته دنیاست؛ نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی بالشت جا به جا کردم، اما از دردی که تو سرم پیچید نفسم گرفت.

نگاهم سمت سرم توی دستم کشیده شد و همه ی اتفاقات توی پشت پرده ذهنم مرور شد؛ ب یملاحظه و آنی روی تخت نشستم که دنیا وحشت زده از خواب پرید و با ترس گفت: یا علی، فریال؟ وای فریال خوبی؟ چیشده قربونت برم؟ یک ه خورده نگاهش کردم و لب زدم.

- کجاست؟

اخم کرد و خیره به دستم گفت: کی کجاست؟ گندزدی به سرم ت که.

قبل از اینکه به اجبار روی تخت بخوابونم، مچ دستش رو گرفتم و با تردید زیر لب گفتم: ز... زندهاس؟ بگو... بگ و مرگ من بگو زندهاس بگ و حالش خوبه.

مات نگاهم کرد، آشوبی که به دلم افتاده بود قابل توصیف نبود؛ چشمهام پر از اشک و به ملافه ی سفیدی که روی پاها م بود چنگ زدم.

نگاه م رو قفل چشمهای قرمز ش کردم و با زجه گفتم: چرا حرف نم یزن ی دنیا؟ جون داره از تن م میره، اون کامیون... اون تصادف... تابان، وای خدا!

دنیا دستم رو گرفت و با رن ج نگاه م کرد.

- آروم باش دیوونه، چرا یارو رو زنده زنده فرستادی زیر خاک؟ با ماشین ی که اون احمق داره به نظرت میتونه سقط بشه؟ ایرب گ داره اون خراب شد هاش .

گی ج نگاهش م یکردم که ی ک دفعه تص و یرش تار شد و همراه با سیاهی رفت ن چشمهام حالت تهوع امونم رو ب رید؛ قبل از اینکه خودش من و روی تخت بخوابونه دراز کشیدم.

با تاس ف سری تکون داد و همون طور که ملافه رو رو م میانداخت، گفت: خودش رب شده هاولی به فکر اون مرتیک هاس، ای گل بگیرن در اون احساستو.

خم شد و خواس ت سرم رو ببوسه، اما نفهمیدم چیش د که سرش رو عقب کشید و با بغض گون هام رو بوسید؛ سمت در راه ک ج کرد که قبل از باز کردن، در باز شد و صدای روهان توی سرم پیچی د: چیشد؟ دکتر و صدا کنم؟ دنیا نچی کرد.

- نه بورانو صدا کن.

- م یزنم له ت میکنما، الان وقت شوخیه.

با چشمهای بست هام میتونستم حدس بزنم دنیا احم کرده و شاکی به روهان خیره شده.

- بزنی؟ قلم می‌کنم دستت و داداشی، شوخی ندارم باها ت که هم برو دکترو صدا کن هم این مرتیکه رو که دم حیات دخیل بسته.

چشمهام رو باز کردم و نفسی گرفتم؛ تازه سنگینی دستم رو حس کردم.

با تعجب خواستم سرم رو برگردونم که درد بدی توی گردنم پیچید، چشمهام رو با درد باز و بسته کردم.

- گچ گرفتن.

بدون نگاه به دنیا، خیره به پنجره‌ها که ته اتاق بود، گفتم: چی؟

دنیا بغلم نشست و همین که خواست حرف بزنی در باز شد و مرد مسنی داخل اتاق اومد، خواستم نگاه از در بگیرم که متوجه‌ی شخص پشت سرش شدم.

نگاهم که به رنگ‌پریده و چشمهای قرمزش افتاد، نفسم گرفت و قلبم مچاله شد؛ نگاهم رو از اون آبی‌پرتلاطم گرفتم و به پیشونیش دادم.

زخم روی پیشونیش دلم رو ریش کرد، بغض به گلو مچون گانداخت، سرش رو پایین انداخت و کنار در به دیوار سفید بیمارستان تکیه داد.

اون قدر محو نگاه گیج و خست‌هاش بودم که نفهمیدم دکتر چجوری معاینهام کرد و چیا به محمد و روهاش و دنیا گفت؛ مرد کلافه چراغ قوه‌ی کوچیکش رو خاموش کرد و پلکم رو رها کرد.

- ضربهای که به سرش خورده اونقدر شدید نبوده، اما این دو روز بیهوشی و سرگیج‌هایی که احتمالاً الانم داره عادیه؛ ما از سرش اسکن گرفتیم و مطمئنیم از سالم بودنش، جای نگرانی نیست.

به گچ دستم اشاره کرد و جدیتر از قبل ادامه داد: گچ دستم میتونی دو سه هفته دیگه باز کنی، اما کماند و بازی در نیار فعلاً، جدا از تصادفات سیستم ایمنی بدن ت خیلی ضعیفه و بایده حسابی تقوی ت شی.

بیحرف نگاهش کردم که چیزی زیر لب گفت و همزمان بابیرون رفتنش، جواب تشکر محمد رو داد؛ دنیا بغلم روی صندلی نشست و روها ن سمت یخچال رفت.

هنوزم همون گوشه ایستاده بود و هیچی نمیگفت، دست اونم مثل من آسب دیده بود و تنها فرمون این بود که دست اون رو آتل بستن و دستم ن گچ!

محمد دستهاش رو به هم کوبید که بوران نگاهش رو بالا آورد و بهش خیره شد؛ خودم رو روی تخت بالا کشیدم.

محمد جدی و مصمم گفت: جناب رستگار، بهوش او مد! از سلامتتش که مطمئن شدی،

دیگه چه چیزی باعث موندنتون شده؟ روها ن اخم کرد و زیر لب گفت: محمد!

محمد عاصی شده بهم اشاره کرد و غری د: این دختر امانته روها ن، چرا نمیفهمی؟ از آخر

ین تصادفش که از قضا این آقا باعثش شده چقدر گذشته؟ وارفته گفتم: محمد به بوران

چیکار داری؟ کوبند هتر از هر زمان یی ک کلام گفت: خفه شو!

نگاهم ناخودآگاه به سمت بوران کشیده شد، اخم کرده به زمین خیره بود و از دستانهای منگ شده‌هاش معلوم بود خود خوری میکنه.

درمونه به بهار که ساکت پشت یاسمن ایستاده بود و مشغول ور رفتن با گوشه‌هایش بود، خیره شدم؛ انگار سنگینی نگاهم روش حس کرد که سرش رو بلند کرد و یه لنگه از ابروش رو بالا انداخت.

تنها کسی که شاید یکم شده درکم میکرد، بهار بود! بالاخره کم کردن به بوران پیشنهاد اون بود، گرچه اگر بهارم نبود تنهاش نمیذاشتم.

بهار با تاسف سر تکون داد و گوشیش رو توی جیب پالتوی طوسی رنگش فرو کرد؛ دستم حمد رو گرفت و گفت: باید باها ت حرف بزنم، بیا بریم.

محمد حرصی لبش رو تر کرد و گفت: این و با این روانی تنها بزارم؟

فک منقبض شده‌هاش رو دیدم، بالا و پایین رفتن سبک گلوش رو دیدم، صدای شکستن قلب جفتمون شنیدم؛ بغضم شکست و سرم رو پایین گرفتم.

چرا انقدر راحت دل میشکونه؟ مگه اون خواسته؟ اصلا... اصلا تو این دوره و زمونه کی دیگه دیوونه نیست؟

بهار عصبی نفس گرفت و گفت: محمد! آدمی که کسی و تحقیر کنه حتی از اون آدم تحقیر شده‌ها هم با تمام کم و کاست یه‌هاش، با تمام عیب و نقضه‌هاش پایبندتره.

محمد عصبی دندون قورچی کرد و رو به من گفت: هر غلطی میخوای بکنی بکن.

با بیرون رفتنش از اتاق نفس راحتی کشیدم، بهار جدی رو به روها ن کرد و گفت: میخواهی توام نسخه بیچی و علامه شی؟ چرا و ایستادی من و نگاه میکنی؟ دست زنتو بگیر برو دنبال کارات.

روها ن شاکی نگاهش کرد.

- از حالت دفاعی خارج شو بابا، من خودی م.

با تاسف سری تکون داد و دست بهار رو گرفت؛ همون طور که به بیرون هدایتش میکرد، گفت: فری م یام شب پیشت یه سر.

دنیا زیر لب گفت: آره دیگه کاروانسراست، بیمارستان نیست!

- شنیدم!

بهار حق به جانب به بیرون هولش داد.

- گفت که بشنوی.

برگشت و چشمکی به من زد، با لبخند نگاهش کردم که دستگیره‌ی در رو گرفت و قبل از بستن در گفت: دنیا لغتش نده.

دنیا هم بلند شد که بره، دستش و با دست سالم گرفتم و مظلوم گفتم: میری خونه؟

زیپ کاپشنش رو بست و شالش رو از توی کاپش بیرون کشید و بیهواس گفت: نه

مهراب بیرونه...

شوکه نگاهش کردم، هنگ کرده بود و چشمهایش دو برابر رحد معمول گشاد شده بود؛ سرش رو بالا گرفت و گفت: یعنی... وای من چی میگم، گور بابای مهرباب؛ بای. با خنده نگاهش کردم که در رو کوبید؛ با بسته شدن در بوران بیطاقت با قدمهای بلند و شتاب زده ای به سمت اومد و توی یه حرکت بغلم کرد، لبم رو گزیدم، تمام تنم کوفته بود و درد میکرد، اما نبای دمیفهمید.

دست سالمم لابه لای موهای لختش غرق شد، بای طاق تتر از همیشه بدون اینکه ازم فاصله بگیره موهام رو بو سید و گفت: ببخشید، ببخشید چشم قشنگم، اگر... اگر چی زی ت میشدم من میمردم فریال.

روی تخت نشست که دستش رو گرفتم، نگاه خیرهایش روی دستمون ثابت موند؛ چشمهای قرمزش تا مرز جنونم یکشوندنم. آهسته لب زد.

- چرا اینجوری میکنی با خودت؟ من خوبم.

فشار دندونهایش و روی هم دیگه حس میکردم، نگران نگاهش کردم که فشاری به دستم وارد کرد.

- آدم همیشه فکر میکنه که میشه برگشت، میشه درستش کرد، میشه توضیح داد، میشه جبران کرد ولی میدونی آدم همیشه اشتباه میکنه!

نگاه برندهاش رو به چشمهام دوخت و بیمحابا گفت: اگر بلائی سرت میومد باعثو بانیش و زنده زنده دفن میکردم.

وارفت ه گفتم: چی ؟

یه تایی ابرو شرو با لا انداخت و پوزخن د کوچیک ی روی لبه اش نشوند.

- تقاص این حالت م پس میده.

چند بار چشمهام رو باز و بست ه کردم و ناباور لب زدم.

- بوران... تو چرا انقدر ب یرحمی؟ پوزخند تلخی زد و زمزمه کرد.

- آدم بد همیشه ب دی دیدن که بد شدن... بیرحم شدن، سرد شدن! یه بدی بزرگ د

یدن که از خوب بودن زده شدن... آدم ب داز بدو تولدش بد نبوده.. بدش کردن!

با بغض نگاهش کردم و شصت م رو نوازشوار روی دستش به حرکت در آوردم.

* * *

به هر ضرب و زوری بود کل سوپ روت و ی حلق م فرستاد، با حالت چندش به کاسه ی

توی دستش نگاه کردم؛ توای ن چند هفت ه به مدت یه سال جیره ی سوپ م رو

خورده بودم.

دیگ ه کم موند ه سر و شکل م شبیه مرغ و قارچ و کوفت و زهرمار بشه! شاک ی اخ م

کردم و به تل ویزیون خیره شدم که دنیا گفت: م یخوابونم تو دهنتا، یه جوری به کاسه ی

سوپ نگاه میکنی فکر کردم دارم زهر م یخورم.

جوابش رو ندادم، خ م شد م و خواست م از توی کاسهای که جلوی خود ش گذاشته بود
 به دونه چیبس بردار م، اما برداشت ن همان ا و کوید ه شدن قاشق دنیا روی دستم
 همانا!

بیاراده همراه با ج یغ بلند ی دستم رو عقب کشیدم، با اخ م بهش خیره شد م و همون طور
 که دستم رو میمال ید م، گفتم: چت ه تو؟ حکوم ت نظامی راه انداختی؟ ه یتلر دستم و
 ترکوند ی.

کاسه ی سوپش و روی میز گذاشت، چند دقیقه سرش رو پایین انداخت، از فشار لبهاش
 رویه م دیگه میشد فهمید که داره خودش رو کنترل م یکنه تا نخنده.
 همون طور با اخم گفتم: م یتر ک ی بدبخت، بخن د که رو آب بخند ی.

قهقهه ی بلندی زد و لابهلا ی خندهاش با نفس نفس گفت: ف... فریال به خدا خودم دلم
 سوخت.

اداش رو در آورد م و دست به سین ه با اخم به تلویزیون زل زدم، سنگینی نگاهش باعث
 میشد گره ی ابرو هام رو تن گتر کنم؛ از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود م عین کسای
 ی که آنفولانزا گرفت ن باهام رفتار م یکرد.

صبح و شب غذا خوردنم و دمای بدنم رو چک م یکرد و دیگه کم موند ه بود تو دستش ویی
 هم باهام بیاد، به حدی توی این دو هفته تو حال و هوای خودم بود م که به کل عید رو فرامو
 ش کرده بودم و دیروز از توی تبلی غهای تلویزیون فهم یدم کمتر از یه هفت ه ی دیگه
 سال تحویل میشه.

نگاه م رو از تلوی زیون گرفتم و ب یحوصله سمت اتاق قدم برداشت م، با وارد شدن م نگاه م قفل آینه شد؛ دست گ ل روی میز پژمرده شده بود و چند تا از گلبر گهاش روی زمین ریخته بودن.

شاکی ستم یز آرایش راه کج کردم و با برداشتنش زیر لب گفتم: آره دیگه، وق تی وحشی خانوم ای نور و او نور پرتتو ن میکنه بایدم این جوری شل و شی ت بشید، حالا خوبه دیشبا وردتون که انقدر تر کید ید.

با حرص روی همون میز رهاشون کردم و روی تخت دراز کشید م، ساعد م رو روی چشمهام گذاشتم؛ دیشب دنیا جلوی خود بوران کلی دری وری تح ویش داد و بورانم... بوران فقط نگاهش کرد، انگشت اتهام دنیا رو پس نزد، اما قبول م نکرد! از اول تا آخر با خنثیتری ن حالت مم کن بهش نگاه کرد، برعکس مهرابی که جلز و ول ز م یکرد تا دنیا زبون به دهن بگیره.

نفسی گرفتم که حرفهای بهار توی ذهنم مرور شد.

«دقیق نمیدونم اون آدمی که اومد مطب کی بود، اما خوب یادم ه چقدر ات و کشیده و با جذبه بود، یه جوری باهام حرف میزد انگار مطمئن بود با او ن مبلغی که پیشنهاد میده قبول م یکنم!»

کلافه روی تخت نشست م و موها م روت وی چنگ م کشیدم؛ نگاه یکه خورد هاش از ذهنم پاک نمیشد.

«ف... فریال ولی من یادمه، اون یارو گفت میخوام پسر و درمان کنی! اگر باباش مرده پس... پس اون کی بود؟»

احساس م یکردم از سرم داره دود بلند میشه، کف دس تها م عرق کرده بودن و نگاه خست هام زوم پارک تهای اتاق بود، بدنم گر گرفت و به اجبار از جا بلند شدم و با قدمهای شل و ولی از اتاق بیرون رفتم.

دنیا گوش یزش رو به اون یکی دستش داد و گفت: بحثمون شده، چیز خاصی نیست از دلش در میارم.

بیحرف سمت آشپزخونه رفتم، دل م میخواست بدونم به کی داره راپرتم رو میده، اما حوصله ی کنجکاو ی نداشتم؛ با باز کردن شیر آب سرد، آستی نهایی هودی م رو بالا زدم و سرم رو زیر آب گرفتم.

قطره های سرد آب زلاب هلا ی شاخه های موها م سرم یخوردن و روی صورت م میر یختن، با حس سرمای ی که به بدنم منتقل شد، چشمهام رو بستم که ی ک دفعه کشیده شدم.

با تعجب موهای خیس رو کنار زدم و به دنیا خیره شدم، یک خورده شیر آب رو بست. زیر لب گفت: فریال چه مرگته؟ چرا اینجوری سرت و میکنی زیر آب یخ؟ چله زمستونه، سرما بخوری بدبخت می شیم.

بی حوصله موها م رو توی دستم چلوندم، نگاه گذرای ی به دور تا دور آشپزخونه انداخت و گفت: هنوز از دستم ناراحتی؟

بازه م جوابش فقط سکوت بود، عاصی شده بازو م رو گرفت و تکون م داد .

- بابا خود یارو ککش م نگزی د تو چته؟

حرصی نگاه از پارک تنها گرفتم و گفتم: من چمه؟ تو چته د نیا؟ چرا به خاص و عام بد

بینی؟ چرا تا یکی م یگه کم ک میخوای بهش حمله م یکنی؟ پوزخندی زد.

- این قلب بی صاحب من از این زمونه خورده، خواه یا ناخواه به هیچ کس اعتماد ندارم،

فریال تو عوض ش د ی... توام قب لا مثل من بودی! الان م بد بی نی، به هر کسی اعتماد

نمیکنی، اما بحث بورا ن جداست.

لبش رو گ زید و زمزمه کرد.

- اسم بوران که میاد کلا کور میشی.

عصبی نفس گرفتم و داد زدم .

- آره کور میشمچ ون دوستش دارم! چون نم یخوام فکری بکنم که زند گیم و آوار کنه،

میفهمی؟ منم همه چی و میدونم، حتی میدون م ممکنه به دست بوران کشته بشمچ ون به

قول تو و بهار بهش اعتباری ن یست، من همه چی و میدونم دنیا... برای من علامه نشو که

من هشت سال قبل موقعی که به ام ید بنیامی ن فرار م یکردی، علامه بودم! یادت رفته

هشت سال پیش تو حال روز الان م ن بودی و حرفهای ی که الان تحویل م ن می دی

جلز و ولز کردن هشت سال پیش منه!

با اخم نگاه م کرد و گفت: هر غلطی م یخوای بکنی بکن، فقط کبک نش و چون این برف سمی ه!

سینهام از زور حرص و خش م بالا و پایی ن میشد، گوش ه ی لبم رو به دندون گرفتم که از روی کایننت پایی ن پرید و توی یه چشم به هم زد ن بغل م کرد.

شاک ی نیشگونش گرفتم که چهرهاش از درد جمع شد، با صدای خفه ای که به خاطر درد بود، گفت: آی، آی زلیل بشی خوب ی م به ت نیومده.

ازم جدا شد و با درد لباسش رو بالا زد، خیره به پهلوش غرید: دستت بره زیر ساطور، ببین کبود شد.

ابروم رو بالا انداخت م و خونسرد به پهلوش خیره شدم.

- دنیا جدیدا چشم بصیرت پیدا کردی؟ آخه من هرچی نگاه میکنم کبودی نم ببینم.

با حرص نفسی گرفت.

- کورسگ! بمیری الهی، میسوزه.

تو گل و خندیدم و به سینگ تکیه دادم.

- دنیا یه هفته دیگه سال تحویل ه.

نگاهش روی پهلویش خشک شد، ناباور چشمهای گرد شده اش رو از پهلوی که فقط یه کم قرمز شده بود، گرفت و به چشمهام خیره شد؛ وارفت ه توی سرش کوبی د.

- وای، وای فری خاک بر سرت! وای لباس ندارم.

خنده‌ی تاسف‌واری کردم و از کنارش رد شد م که هول شده گفت: کی بری م خرید؟
هان؟ دیر نشه‌ها؟

کش مشک‌ی دنیا رو از روی مبل برداشت م و همون طور که موهای خیس رو به زحمت جمع می‌کردم تا با کش ببندم، نگاه م رو به ساعت دیواری رسوند م و گفتم: به پسران گ بزنیم بریم خرید؟

با انزجار به م نگاه کرد و گفت: می‌گم بری م خرید، می‌گی پسران؟ لابد مهرباب و کنار بوران گذاشتی نه؟

خندیدم و گفتم: تو زنگ بزنی به مهرباب، من بر م لباس بپوشم.

چیچک نگاه م کرد و غرید: می‌خواهی لباسات م م ن تن کنم؟ یا بیام موهات و شونه کنم؟ دستش‌وی می‌تونی بری یا بیام آفتاب‌ه بگیرم برات؟ پشت م و بهش کردم و سمت اتاق رفتم.

- حیف همیشه وگرنه رد خور نداش ت بهت بگم.

حرصی جیغ کشید.

- گمش و پدر سگ پرو.

قهقهه‌ی زدم و در اتاق رو بستم، در کم درو باز کردم و یکی یکی لب‌ها سه‌ارو روی تخت انداختم که صدای مشتاقش بلند شد.

- الو؟ سلام می‌گم مهرباب ما..

تاس فوار خندیدم و داد زدم.

- حالا خوبه نم‌یخواست ی‌زنگ بزنی.

صدای کوبیده شدن چیزی به در و بعد صدای حرصی دنیا بلند شد.

- فریال خفه شو ابرو و شرفمو بردی.

بی‌حرف لبخند کوچکی زد و مشغول پوشیدن لب‌سهم شدم؛ روب‌ه‌روی آینه ایستادم و کش موهام رو کشیدم تا محک متر بشه، دستم سمت کیف آرایش رفت و توی یه چشم به هم زدن آرایش‌ساده‌های کردم.

در با ضرب‌باز شد و دنیا همون‌طور که بازی‌پ‌پاف‌رطوسی‌رنگش درگیر بود، گفت: بیا بریم پای‌ن‌گفت‌میان‌دم‌خونه.

نگاهم به لب‌س‌خودم کشیده شد، تن‌م‌همون‌پافر فقط مشکیش بود.

شالم‌رو درست کردم و گفتم: دنیا برو این و درش بیارم‌ن‌پوشیدم.

گیج‌نگاهش‌رو به سمت کشید و وقت‌ی متوجه شد، گفت: خب به کتفم، من در نمی‌ارم.

به سمتش برگشت م، ریم ل و روی میز انداخت م و شاکی نگاهش کرد، وارفته گفت:
چشم ا رو ...

با اخم گفتم: چیه بد شده؟ خط چشم م میزون نیست

؟ لبهاش روت ر کرد.

– نه بابا... خوبه، اونقدر خوب که ...

ابروی ی بالا انداخت م و گوشه م رو توی جیب شلوار م فرو کردم و گفتم:

که چی؟ با لبخند شیطونی گفت: که امکان داره بوران بخورت ت!

نگاه گیج و سردرگم م رو بهش دوختم، چند ثانیه بیشتر نگذشت که با جیغ اسمش رو صدا
کردم و اون ه م با قهقهه ی از اتاق بیرون پرید.

از اتاق بیرون رفتم و کفشهام رو از توی جا کفشی بیرون کشیدم، همون طور که بند نیم بو
تها رو م بیستم زیر لب گفتم: ب یحیی خاک تو سر.

به محض پوشیدن کفشهام در خونه رو قفل کردم و این بار خانومانه، مثل آدم از آسانسور
استفاده کردم؛ با ایستادنش از کابین بیرون اومدم که جلوی در دیدمش.

بیاختیار لبخند محوی روی لبهام نشست، نگاه م رو از قامت بلند و ورزیده اش گرفتم
و همون طور که به سمتش میرفتم، سلامی زمزمه کردم.

با برگشتنش دندون رو از توی کاپشنش بیرون کشید، نگاهش که به صورتم افتاد، دو تا گوی آبی رنگ چشمهایش برق زد.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و به جای سلام دست سالمم رو اسیر دستش کرد، ماشین روبهروی ساختمون بود و برعکس انتظارم مهرباب پشت فرمون بود. در عقب رو باز کرد و لب زد.

- بشین.

نگاهم سمت صندلی کم‌کراونده کشیده شد، دنیا با حرص لبش رو می‌گزید و دستهای مشت‌شده‌ی روی پاش‌نشونم میداد با اجبار نشسته. بیحرف سوار شدم که با نشستنم، بوران هم نشست و در رو بست، دوباره دستم رو گرفت که نگاهش کردم.

به گچ دستم اشاره کرد و گفت: کی باید بری م‌گچو باز

کنیم؟ - نم‌یدونم، هفت‌ه‌دیگ‌سه‌هفته‌ای که دکتر

گفت پر م‌یشه.

ابروهاش بالا پرید.

- بعد از سال تحویل؟

وارفته گفتم: نه تورو خدا، من سال تح و یل با این سر سفره نمیشینما.

تو گلو خندید و سرش رو تکون داد.

- می روی م بازش میکنیم، آبغوره نگیر.

خم شدم و گون هاش رو بوسیدم، احساس میکردم الان صدای قلبم کودتای درونم رو لو میده، دستم روی سینه اش نشست، به وضوح کوبیده شدن قلبش رو حس میکردم.

- هوای فریال، بکش بیرون.

هول زده لبهام رو از گون هاش جدا کردم، به دنیا که شاکی نگاهم میکرد، خیره شدم و گفتم: پلیس؟

دندون قروچی کرد.

- پل یس منم! جلو من؟

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی تکیه دادم که مهرباب گفت: دوست دخترم و قرض میدم گون هاش و ببوسی، حسودی نکن!

دنیا با حرص کيفش رو به بازوی مهرباب کوبید و گفت: دوست دخترت بخوره تو سرت.

مهرباب با شیطنت خندید و از توی آینه به بوران نگاهی انداخت.

- نم یخوای؟ م یخوای من ببوسمت، ولی به پای دوست دخترم نمیرسه آخه اون خیلی حرف هایه!

دنیا عقی زد و با چهره ی جمع شده، گفت: حیا رو قورت دادی برادر؟ ببند گاله رو، الان از پنجشنبه شبات م واسه ما میگی.

مهراب و بوران با هم قهقهه ی زدن، از خندشون منم خندم گرفت.

- شما از خواهران بسیجی هستی که برادر برادر راه انداختین یا از اون دست بهایی که اول داداشی بعد بابا بچه هامی؟

خود دنیا هم خند هاش گرفت ه بود، لبپ ایننش رو گاز گرفت و گفت: نکنه شم مفتشی؟ دس تهام رو به هم کوبیدم و گفتم: دنی بالاخره یکی پیدا شد تو حاضر جوابی پا به پات بیاد.

دنیا پوزخندی از خنده زد و گفت: زارت!

مهراب ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد، با دست به بیرون اشاره کرد و کرد و گفت:

حیف همیشه ادامه داد؛ پیاده بشی درسی دیم.

با پیاده شدن بوران، پیاده شد م و خواست م سمت پاساژ برم که دوباره انگش تهام رولابهلا ی انگش تهاش کشید؛ نگاه م سمت دس تهامون کشیده شد و صدای بهار توی سرم جون گرفت.

«دید ی تو بیمارستان به محمد هیچی نگفت؟ به خاطر تو بود، بوران میترسه از دست ت بده، حق م داره تنها کسی که واسش موند ه و درکش م یکنه تویی البته فراموش نکن حس ی که به تو داره رو به هیچکس نداشته... یعنی ش اید!» بیحرف باهاش ه م قدم شد م و داخل پاساژ رف تیم.

دنیا جلوی اولین ویترن ایستاد و با چشم مچ ند بار ویترن رو اسک ن کرد، دستم رو از دست بوران ب یرون کشیدم و سمت دنیا رفتم که برگشت و گفت: اینو ببین، واسه عقد روها ن قشنگه نه؟

به دکلت ه ی بادمجونی رنگی که تن مانکن بود نگاه کرد م، با خنده سوتی زد م.

- او، م یخوای بترکونی؟ حالا فعلا که معلوم نیست م یخوان چیکار کنن.

با دست ابعادش رو ترسیم کردم و گفتم: انقدر که تو م یخوری توی ماه سه کیلو اضافه کردی، نمیتونی از الان بگیری بزاری کنار.

دنیا چیپ نگاه م کرد و لب زد.

- مرض، ب یعاطفه.

بوران کنارم ایستاد، دستش رو دور شون هام انداخت و گفت: این و

میخوای؟ ابروها م رو بالا انداختم و گفتم: این و دنیا میخواد.

مهراب گردنش رو سمت ویتری ن کش داد و کنجکاو گفت: کو؟ کدوم و میگ

ی دنیا؟ دنیا شاکی اول به من نگاه کرد و بعد چشمهای وحشیش رو به مهراب

دوخت.

- به تو چه؟ نکنه میخوای از سرش واسه دوست دخترت بخری؟

مهراب پوزخند زد و گفت: گفتم من پولش و بدم یه وقت جلومرت یکه وانری!

دنیا اخم کرد و نگاه گیجش رو به ویت رین دوخت.

- چی میگی واسه خودت؟ یه جوری م یگه انگار با ید میل یون ی پولب...یا ابلفض پنج میلیو

ن و هشتصد؟

چشمهای گرد شد هاش رو به سمتم چرخون د و وارفته لب زد.

- به ریاله دیگه؟

بوران سرش رو به سمتی چرخوند، از منقبض شدن عضلات صورتش میشد فهم ید

داره خودش رو کنترل میکنه تا نخنده.

پوزخن د تلخی همچنان روی صورت مهرباب خود نم ایی م یکرد، با تاس ف سر تکون داد و دستش رو تو جیبش فرو کرد.

- این و جلو ی او ن یارو بگ ی با چوب دنبالت م یکنه خانوم کوچولو.

دنیا با اخ م نگاهش کرد، مشخص بود آماده ها س تا مهرباب رو تیکه پاره کنه، خواست م پا در میونی بکنم که بوران کمرم رو گرفت و بغل گوشم پ چ زد .

- خودشو ن با هم کنار میان، ب ریم.

قبل از مخالفت م دستم رو کشید و از مغازه دور شد یم، همون طور که حواسم به جلو ی پا م بود، دور و اطراف م نگاه میکردم که نگاه م می خ چشمهای نورسا شد.

وارفت ه بهش خیره شدم، انگار پاهام رو با می خ به زمی ن چسبونده بودن، بدنم آتیش گرفت و انگار ثمره ی این آتیش عرق کردن وحشتناک کف دستم بود.

آب گلو م خشک شده بود، نگاه م از چشمهای مشکیش پایینتر اومد و کل هیکلش رو اسکن کرد، کی باورش میشد این آدم ی که جلوم ایستاده نورسای پنجاه ساله باشه؟ با تابان که نوزده سالشه ی کی بود.

بوران دستم رو کشید و با حرص غرید: نفس بکش تا نفسشو نگرتم!

نگاه وحشت زدهام رو به بوران دوختم، کنار گوشه اش قرمز شده بود و از شدت عصبانیت

پشت سر هم نفس میکشید، چشمهای دریایی ش تیر هتر از همیشه بود و این من رو

میترسوند.

نورس ا چند قدم نزدیک تتر اومد، بدون اینکه نگاهش رو از روی من برداره، با لبخند زیر پوست یا ی گفت: جناب رستگار، پرحاشی هترین توی دکننده ی ایران، چه سعادتت!

خندید و به م اشاره کرد.

- اون م دست تو دست دختر خوند هام .

اخم کرده لب م رو گزیدم، بوران نگاه بینفاوتی بهش انداخت گفت: هوم، سعادت بزرگیه حالا بکش کنار.

نورسا چشمه‌هاش رو تو حدقه چرخون د و گفت: کجا حالا؟ تازه پیدات کردم زن گ میزن م تاب..

بوران نگاه تیزی بهش کرد و دستم رو محکمتر گرفت، سرش رو کمی کج کرد تا چشم م تو چشم نورسا بشه.

خنثی گفت: بکش کنار تا نعشت و واسه اون شوه ر عوضی ت نبردم.

لبهام رو تر کردم و به نورسا خیره شدم، رنگش پرید، اما نفسی گرفت و ظاهرش رو حفظ کرد.

بوران پوزخند زد و ادامه داد: میدونی که دیوون هام، دیوون ههام اعتباری بهشون نیست، یهو دیدی از همی ن پلهها پرت شدی پایین، لامصب ده طبق هاس، زنده که نیمونی جسدت م نصفه نیمه ف رود میاد.

اون چشمک ی که زد... اون خنده ی لعنتیش هر چی که بود مطمئنمچهار ستون بدن نرس ارو لرزوند، جوری ترسیده بود که حتی نای حفظ ظاهر کردن م نداشت. لبش رو به دندون کشید و کمی برگشت، رو به مرد هیکل یایی که پشت سرش با چند تا پاکت خرید ایستاده بود، کرد و زیر لب گفت: ببری م هاتف. قبل از اینکه فرصت کنه و به م تنه بزنه بوران م ن رو تقریباً توی بغلش کشید تا نورسا بهونه ی نداشتنه باشه؛ نفسم با فشار بیرون فرستادم و بدون نگاه به بوران با صدای لرزونی لب زدم.

- م... م یخوام برم خونه.

دستم رو به بازو م گرفتم، راه م رو سمت در پاساژ کج کردم که بوران حرصی غرید.

- فریال؟

بدون اینکه به سمتش برگردم راه رو ادامه دادم و با تحکم م گفتم: همین که گفتم بوران، برگردون م خونه... اگر م برنم یگردونی بگو ماشین بگیرم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم، م یتونست م قس م بخورم که الان با اخ م داره داره بهم نگاه میکنه، اما از نظرم این پاساژ منفورتری ن جای دنیا بود و م یخواست م هر طوری که شده بیرون برم.

نمیدونم چی به دنیا و مهرباب گفته بود که بدون هیچ حرفی پشت سرشون از پاساژ زده بودن بیرون، اما از چهره ی دنیا مشخص بود که همه چی رو میدونه.

تکیهام رو از ماشین گرفتم که دنیا از پله ی آخر پاساژ هم پ این اومد و گفت: با ماشین نه، بری م یه ذره پیاده روی به خدا تا عید این پن ج_شیش کیل و رو ک م نکن م خودم و دار میزنم. مهرباب در ماشین رو بست و سوئیچ رو توی جیب کت چرمش گذاشت، بوران منتظر به م نگاه م یکرد، موبایل م رو از توی ماشین برداشتم و توی جیب هودی م فرو کردم.

با چند قدم کوتاه کنارش ایستادم و لب زدم .

- ب ریم ؟

سری تکون داد و بعد از چفت کردن انگش تهاش لاب هلا ی انگش تهام پشت سر مهرباب و دنیا راه افتاد.

دو دل کمی نگاهش کردم و خواست م سوالم رو پیرسم، اما انگار زبون م نمیچرخید؛ بدون اینک ه نگاهش رو از خیابون بگیر ه قدمهاش رو آرومتر کرد.

- اگه نگی فکر م میر ه سمت چیزایی که نباید، گفتم قرص ضد دیوونگ یم ی ولی اگه خودت دیوون هام کنی هیچ جور ه آروم نمیشم.

لبهام رو غنچه کردم و کنجاو پرس یدم: چجوری آروم ت

میکنم ؟ عمیق نگاه م کرد، بعد از چند ثانیه مکث زمزمه کرد.

- من وقتی آروم م که تو پیشم ی، دست ت تو دستمه، وقت ی آروم م که آرومی... وقتی

آروم م که احساس م یکنم تکیه گاهت م و این قشنگت ری ن حس دنیاست.

- این اولین بار نبود که با حرفهای قلبم رو میلرزوند، مطمئنم آخری نبار هم نبود.
- تو هر رابطهای یا عقل هم قدم نیستی اقلب، ولی بورا تنها انتخابی بود که هم عقلم تاییدش میکرد و هم قلبم وجودش رو تمنام میکرد.
- نمیدونم چه میشد که دنیا یهو از مهراب جدا شد و به سمت ما اومد، قدمهام رو تن دتر برداشتم، نگران رو به دنیا که ناباورم رو نگاه میکرد، گفتم: چیه؟ چت شده؟
- نگاهش رو سمت بوران کشید و گفت: ببینم توام با اون رفیق تهم نظری؟
- بورا بیحرف نگاهش کرد که دنیا مبهوت خندی د و رو به من ادامه داد.
- بهش میگی مبیازنگ خونها رو بزیم در بریم، بعد میگی مگه کرم داری؟ میگی م یعنی تو تا حالا این کار رو نکردی، میگه نه.
- با حرص نگاهش کرد و گفتم: یه جوری درموند به آدم نگاه میکنی که آدم فکر میکنه بابات مرده.
- با خنده چینی به دماغش داد.
- داری میگی آدم، آدم به تو چی کار داره؟ حرصی چشمهام رو ریز کردم.
- دنیا!

مهراب پشت دنیا ایستاد و دس تهاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد، نگاه ی به بوران که خنثی بهمون زل زده بود انداخت م؛ باش یطنت نگاهش کردم که خندهاش گرفت.

رو کردم به دنیا با دست دو تا کوچ ه ی روبهرومون رو نشون دادم .

- ای نوری مال من، او نوری مال تو؛ برو بین مچ ی کار میکنی .

دنیا چند لحظه نگاه م کرد و گفت: با مهراب

برم ؟ سرم رو تکون دادم.

- دستشو بگی ر موقع فرار گیر نیفته.

دنیا نگاه مرددی به دس تهای مهرابا نداشت، اما بالاخره دستش رو کشید و با قدمهای بلندی سمت کوچ ه دویدن؛ رو کردم سمت بوران و گفتم: یه دستم ناقصه ،یه دستم م که بای د بگ یری... پس اونی که زنگ خونها رو میزنه تویی.

چشمهایش رو تو حدقه چرخون د و گفت: بیخی.

نچی کردم و دستش رو کشیدم، با قدمهای پرسرعتی وارد کوچه ش دیم، روب هروی در اولین خونهای که چشم م رو گرفت ایستاد، به زمین خیس اشاره کردم .

- زمی ن خیسه، حالا نیفتی م بمیریم.

لبخند محوی زد.

- م یگیرمت!

با خنده ابرو هام رو بالا انداخت م و به در اشاره کردم.

- افتخار اولین مرد م آزاری رو به خودت میدم، خدا رو چه دیدی یهو م ن تو رو گرفتم.

اون سبب ک گلو ی لعنتیش وقتی از ته دل هم م یخندی د تکون میخورد، دل م ضعف رفت برای بچگ یهای ی که نکرده بود.

سمت در رفت و ت و ی صدم ثانیه کف دستش رو روی تمام دکم های آیفون کشیدم.

هیجان زده نگاه م کرد.

- الان باید در بریم؟

صدای آدمهای مختلفی از بلندگوی آیفون پخش شد، روبهر و ی دوربین ایستاد م و با خنده گفت: داداشی او آب جیا...

با چشمهای گرد شده نگاه م کرد و وارفته گفت: هیس، ساکت شو فریال؛ دیوونهای مگه

؟ با شیطنت قهقههای زدم که حرصی نفس گرف ت.

- نکن روانی الان میریزن سرمون.

به حرفش گوش ندادم و دوباره مثل خودش دستم رو روی زنگ تمام زنگها کشیدم، این بار بلافاصله ی زنگ زدن صدای عصبی صاحب خونها بلند شد.

با شنیدن فحش یک یثون چشمهای جفتمون گرد شد.

رو به دوربی ن آیفون گفتم: عه، از سن ت خجالت بکش پیرمرد.

به محض تموم شدن حرف م در شیشههای خونه با ضرب باز شد، نگاه م به مرد گردی که نفس نفس میزد، افتاد.

لبخند کوچیکی تح و یلش دادم که داد زد.

- توی ب پیدر هی زنگ میزنی؟

بوران مات مرده رو نگاه میکرد و حتی پلک هم نمیزد، احساس میکردم آدرنالین خون م به شدت بالا رفته و قلب م بدجوری از شدت ترس و هیجان تند میزنه.

قبل از اینکه مرد قدمی به سمتم برداره، بوران لبخند زیر پوس تیا ی زد و گفت: تو که تا بخوای دنبالمون کنی آب شدی، کوچولوت راز تو نبود بیاد؟ کوچولوها فرزترن!!

مرد انگار خون به صورتش دوید، از خشم دندون مشتش شده بود، زیر لب گفتم: بدتر کردی که.

پوست لبش روج ویی دو زمزمه کرد.

- فریال بدو!

با تموم شدن حرفش خواه یا ناخواه باهاش کشیده شدم و نعره‌ی وحشتناک مرد توی گوشم پیچید؛ جوری میدوید که احساس می‌کردم قبلاً نفر اول مسابقه‌ی دو بوده.

ته کوچه‌جوری بود که از دور انگار بن بست بود، اما به کوچه‌ی بعدی وصل می‌شد، با سرعت دور زد و قبل از اینکه به خودم پیام محکم به دیوار کویدم و خودش هم کمی خم شد تا ببینه مرد هنوز دنبالمونه یا نه.

پشت سره نفس میکشیدم و لابه‌لای تنفسم سرف هام میگرفت؛ صاف ایستاد و گفت: نیومده.

خودشم مثل من نفس نفس میزد، دستم رو بالا آوردم و روی سینهایم گذاشتم که نگاهشپی دستم رفت؛ دستم از فرط هیجانم یلرزید و زانوهامم شل شده بود.

انگار فهمیدی که دور کمرم رو گرفت و برای چند دقیقه عمیق به چشمهام خیره شد. با نفس نفس گفت: خیلی دیوونهای.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: اعتراف کن بهت خوش گذشت.

پیشونیش رو به پیشونیم جسبوند، تو گل و خندید.

- پروام هستی.

با خنده گفتم: اوهوم!

پیشونیم رو بوسی دوازم فاصله گرفت.

- دختر دیوونه ی من!

* * *

کلافه پوف ی کشیدم و جیغ زدم.

- دنیا من لباسا م به درد نمیخوره.

در حالی که توی یه دستش براش و دست دیگهاش رژ گونه بود، وارد اتاق شد و گفت:
خب چی کار کنم؟ ف ریال سه ساعت بیشتر تا سال تحوی ل نم ونده.

با حرص پوست لب م رو گ زید م، چشمهامرو ریز کرد م و سر تا س ر کمدر رو یه بار د
یگه نگاه کردم؛ دنیا روبهروی آینه ی اتاق م ن ایستاد، براش رو روی گونهایش کشید.

- لباسا ی منم که ن میپوشی، اون روزم به خاطر دلیل مسخرهات از تو مغازه کشوند ی م
بیروننتونست م واسه تو چیزی بخرم.

با حالت گریه خودم رو روی تخت پرت کردم، اعصاب م بدتر از همیشه خورد بود، بورا
ن رو نمیشد پیش بین ی کرد و ای ن خیلی جاها به ضرر من تموم م یشد.

روی تخت دراز کشی د م و به سق ف خیره شدم و فکر م حول مهمونی امشب چرخید،
قطع ارفیقهایش یا خانواد هاشم بودن ول ی تنها رفیق بورا ن، مهرباب بود و از خانواد هاش
فقط مادرش مونده بود.

اون طور که مشخص بود، حتی نم یخواست از مادرش یا ناپدریش صحبت کنه چه برس ه به اینکه توی مهمونی امشب باشه؛ هی چ وقت اون روزی که میخواست م قانعش کنم تا بره فرودگاه دنبال مادرش رو یادم نمیره.

نرها ی پیدری که از سرخش م و غ م میزد دل سن گ رو ه م آب م یکرد، فکی که منقبض کرده بود تا از زور بغض نلرزه و ...

«با وحشت نگاهش میکردم، گوش هی اتاق توی خودم مچاله شده بود م و فقط نگران خونی که از کف دستش میرفت، بودم.

نگران خواست م جل و برم که کتابهای توی کتابخونه رو با یه حرک تروی زمی ن ریخت و نره زد.

– اون و به م ن نجسبون، من اون و نمیخوام، ازش متنفر م ف ریال... ازش متنفر م میفهمی؟ بره بمیره، اصلا همتون بری د به درک.

کنار دیوار سر خوردم، با بغض نگاهش میکردم؛ چه بلایی سر پسر وحشی م ن در آورده بودن که انقدر داغون بود، مادرش باهاش چیکار کرده بود که آبی چشمهایش لابهلا ی اش ک غرق شده بود؟ اش کی که انگار اون هم جرات سر پ یچی از دستور بوران رو نداشت و روی گون هاش نمیچکی د.

بیقید و بن د قهقهایی زد و با نفس نفس گفت: همتون ب یشرفید، برای رسیدن به خواسته ی خودتون بقیه رو له میکنید و نگاه نمیکنید کی ن و چین... فقط خودتون و اهدافتون مهم ن؛ برید... برید بمیرید که دنیا رو به گوه کشی دید.

به زور آب دهنم رو پایین فرستادم، سرم رو پایین انداختم و به میچم خیره شدم، هنوز دستم رو ندیده بود، شاید به خاطر پنهان کاریهای من بود، اما این روزها موقعی مناسبی برای سوپرایزم نبود.

به خودم اومدم که نگاهم محو و چشمهای قرمز شده، سعی میکردم فکشم رو منقبض کنه تا نلرزه، اما موفق نبود؛ دلم برایش ضعف رفت و ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم. پایین تخت نشست، روی تخت نشستم و یکی از پاها رو سمت چپش و اون یکی رو سمت راستش گذاشتم؛ دستم رو دور گردنش قفل کردم و چونهام رو به شون هاش تکیه دادم.

سرم رو کج کرد و به سرم تکیه داد.

- اینجوری که میلرزی، اینجوری که بغض میکنی، از خودم متنفر میشم فریال.. این تنفر بوی خوبی نمیده!

از گوشه چشمم بیخرف نگاهش کردم، سبک گلویش بالا و پایین شد، دستم رو توی دستش کشید و همون طور که بانگش تهاجم بازی میکرد، زیر لب گفت: همه برن تو بمون، قول بده نمی‌ری، قول بده... این اعتماد... این آرامش تا وقتی پابرجاست که تو باشی، نباشی رد میدم! حتی به سرت هم خطور نمیکنه که چی میشم و چی کار میکنم.

پوزخندی زد.

- شدی همون دلبره که دیوه رو تو قصر خودش اسی ر کرده، تا وقتی هست هم ه چی خوبه، زندگی... زندگی گوهی که دارم قشنگه! اما امان از وقتی که نباشی، میشم اون دیوی که یه شهرم بهش حمله کنه، همه رو آتیش نفرتش میسوزونه... حتی خودش!

با جیغ دنیا از فکر بیرون اومدم، عصبی براش و روی می زپرت کرد و ه م زمان با بیرون رفتنش از اتاق غرزد.

- حالا واسه من کرم شده، انگار نه انگار زنگ میزنن، انگار نه انگار صداش م یکنم؛ بله؟
بفرما بید آق ارفیقش م.

با تاسف سری تکون دادم و روبهروی آینه ایستادم، با دستم وها م رو بالای سرم جمع کردم، اخ م کوچیک ی بین ابروها م نشوند م و موهام رو ره ا کردم.

سمت لوازم آرایش ی که روی میز پخش و پ لا بود، رفت م و از ب ینشون کرم پودر رو بیرون کشیدن و با کمک شصت و انگشت اشار هام درش رو باز کردم.

دنیا در رو با پاش هول داد و وارد اتاق شد، نگاه م سمت دستش کشیده شد که با دیدن سه تا جعبه ی بزرگ و سفید ابروها م بالا پری د.

با تعجب به سمتش برگشت م.

- اینا چیه؟

نگاهش قفل ساعت شد و هول شده، ج یغ کشید.

- شعت!

بیاحتیاط جعبهها روی زمین پرت کرد و مثل جت از اتاق بیرون زد.

- نیم ساعت دیگه میان دنبالمون، مات نمون.

شاک ی پوفی کشیدم و خم شدم و جعبهها رو از روی زمین جمع کردم.

- دنیا این اچین.

با حرص جیغ کشید.

- دست از سرم بردار وقت ندارم!

اهمیت ی ندادم و روی تخت نشستم، بزرگترین جعبه رو جلوی خودم کشیدم و

به نوار قرمز ی که دورت ا دور جعبه پیچیده شده بود چشم دوختم.

پاپیون رو کشیدم که به آن ی نوار از دور جعبه شل شد، درش رو باز کردم و نگاه کنجکاوم

رو به لباس داخل جعبه دوختم، کاغذ سفی د رنگی که روی لباس بود رو برداشتم.

- از طرف پسر وح شی به چشم آه ویی.

لبخند محوی زد م و لباس رو بیرون کشیدم؛ لباس دو تیکه بود، یه نی م تنه ی خزدار

مشکی که تا بالای ناف بود، نگاه سمت دامنش کشیده شد، دامن بالای زانو ی مشکی

فوق العاده جذابش باعث شد چشمهام برق بزنه.

در عین سادگی قشنگتری چیزی بود که دیده بودم؛ با سرعت سمت جعبه‌ی دوم رفتم، با جعبه‌ی اول نو نمیزد فقط کوچکی کتر بود، توی صدم ثانیه درش رو باز کردم که نگاهم محو و بوتهای مدل مخم‌لی مشک‌لی شد.

با ده‌ن باز بهشون نگاه میکردم و حتی پلک‌ها هم نمیزدم، کنارش از سر همون کفش، کیف دست‌لی مشک‌لی بود که دور تا دورش با مرواریدی تزئین شده بود.

ناخودآگاه دستم سمت جعبه‌ی سوم کشیده شد و توی کسری از ثانیه نگاه حیرت‌زد میخ‌س‌رویس‌روبه‌روم شد، لبهام رو تر کردم و با حیرت دستم و روی گردنم دکشی‌دم.

توی چشمهام اشک حلقه زد و توی دلم انگار قند آب میشد، با ذوق اشک‌هام رو پاک کردم که دنیا شاک‌لی به درکوب‌لی د و غرید.

- دیوونه، الانم ی‌رسن بعد تو مح و کادوهای مست‌ری؟ دپوش اون لامصبا رو دیگه.

با عجله سر تکون دادم و سمت میز آرایش دویدم که تاکیدوار گفت: فقط یه ربع وقت داری!

نمیدونم تویه رب‌ع‌چجوری کارهام رو راس‌ت و ریس‌کردم و چجوری تونستم از خودم این آدم جدید رو بسازم، اما مطمئن بودم این آدم‌لی که جلوی آینه میبینم امروز زیبا بیش‌عجیب نفس‌گیره و اون برق‌توی چشم‌هاش به هم‌ه چیزده برابر جلوه‌میده.

قطعا این منی که اینجا ایستاده بود و دست تو دست بوران وارد جمعی از آدم‌های که اگر

اون رو با لباس‌های ساد‌هاش میدیدن حتی براش تره‌هم خوردن نمیکردن میشد، من

واقعی بودم!

اینج ا دختری که پدرش سالهاست طردش کرده و قات ل مادرش میدونتش نبودم، اینج ا خودم بودم! من بودم و زندگ یای که مستحقش بودم، اما از م گرفتنش.

توی این مهمونی ارزش آد مها رو الما سهای ی که بهشون وصل بود، تایی ن م یکرد، اما من نه تنها دو پله، بلکه دهها پله ازشون بالاتر بودم.

بوران با نگاهش سراسر غرور رو به وجودم تزریق م یکرد و من چقدر عاشق این نگاه های حمای تگرش و اون دس تهای گرمش بودم، چقدر عاشق اون صدای ی که توی گوشم نجوا کرد.

«تو هیچ وقت زمین نمیخوری، هیچ وقت متوقف نمیشی! نه تا وقتی که ف ریالی... نه تا وقتی که من هم ه جوره پشتت م، اما یادت باش ه اون ی که بهت تکیه کرد ه منم! من حاک م این قصه ام و تو ام دلیل حاک م شدنمی!»

روبهروی خدم ه ایستادیم، دنیا زودت راز من پالتوش رو از تنش در آورد و به خدمه داد، نگاه رو از اون ماکس ی آبی رنگی که پوشیده بود گرفتم و به خدمه دادم.

تقریبا میشد گفت دختر هیجده، نوزده ساله ی بود که گیرات ری ن عضو صورتش چشمهای گرد و تیل هایش بود؛ پالتوم رو در آوردم و با لبخند کوچیک تشکر کردم.

بوران جدی به روبهرو خیره بود، اما آرنجش رو کمی به طرف م سوق داد تا دستش رو بگیرم؛ بیحرف دستم رو دور بازوش قفل کردم و با قدمهای کوتاه، اما استواری وارد سالن اصلی شدیم.

جمعی ت بیشتر از اون چیزی که فکرش رو م یکردم بود و ه مین باعث شد مضطرب بشم.

مهراب نیم نگاه ی به بورا ن انداخت و گفت: ب ری م اون گوشه، تو چشم نباش یم بهتره.
بورا ن پوزخند ی زد.

- اگر م یخواست م تو چش م نباش م نمیومدم!

به سمت میز ی که تقریبا وسط سال ن بود رفت، کیف م و روی میز گرد و شیش ها ی گذاشتم، دنیا روبهروم ایستاد و یک ه خورده گفت: اصلا... اصلا از من نخواه تا سال تحویل با این کفش عین چوب خش ک وایسم!

مهراب نیشخند زد، دستش رو بالا آورد و رو به پس ر جوون ی که چند می ز اون طر فتر ایس تاده بود، گفت: یه لیوان.

دکم ه ی کتش رو باز کرد و ادامه داد: بیست دقیقه دیگ ه این جمع شی ک و پیک ی که میبینی تبد ی ل میشن به یه مشت لاشخور که فقط منتظرن یه دختر پ ید ا کنن و برن تو یکی از اتاقا ی بالا تا ساعتا ی اول سال جد یدشون رو با لذت شروع کنن.

رنگ نگاه دنیا عوض شد، خوبا ون نگاه رو م یشناختم، نگاه نفرت باری که ترس رو به همراه داشت.

اخمی بی ن ابروها م نشوند م.

- باط ن خراب و ظاهر جنجالی!

پس ر جل و اوم د و رو به مهراب گفت: امر ی داشتی ن قربان ؟

مهراب به بطری توی دست پسر اشاره کرد، پسر س ر ی تکون داد و اون مایع قرمز رنگ رو توی لیوان مهراب خالی کرد و بعد به طرف بورا ن اومد.

بیحرف به بورا ن خیره شد م که گیلاسش رو بالا برد و پسر ه م بیمعطلی بعد از پر کردن گیلاس، از سر میز رفت.

با حرص نفس عمی قی کشیدم و از ش جدا شدم، کنار دنی ا که از خش م رو به کبودی میرفت ایستادم.

- نفس بکش خفه شدی.

به طرف م برگشت، جوری ایستاده بودی م که دنیا پشت به مهراب و نیم رخش طرف بورا ن بود؛ با فکی از فرط خش م میلرزید زی ر لب غرید: این م از قماش باباست، همون قدر عوضی و بیشراف؛ خدا میدونه بخوره با زندگی چند نفر بازی م یکنه و به قول خودش ساعتی اول سال ج دیدش و با کدوم کثافت کاری لذت بخش م یکنه.

نگاه م رو زوم نقطه‌ای کردم، پوست کنار لب م رو جویدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم؛ صدای موزی ک بلندتر از قبل شد و برق نو رها به جای چراغه ا مانور دادن و انگار...

انگار مهراب بدجوری راس ت میگفت.

اکثرا داخل پیست رقص بودن و وضع یت درستی نداشتن، معلوم بود توی نوش یدنی پیش از اندازه زیاده روی کرده بودن.

دنیا خودش رو به میز چسبوند.

- این آنه تنها زهرماری خوردن، بلکه یه چیز می روش کشیدن خاکبرسرا، آوردوز نکنن حالا بیفتن رو دست صاحب مجلس.

مهراب لبهاش رو به هم فشرد تا خندهاش رو قورت بده، بوران لیوانش رو روی میز کوبید و جدی گفت: جمع کن خودتو.

بلافاصله بعد از اتمام حرفش صدای مردی از پشت سرم بلند شد.

برگشتم که نگاهم زوم صورت جدیدش شد، دنیا کمی اون طرفتر رفت و حدودا کنار مهرابا ایستاد، بایه نگاه گذرا کل استایلش رو از نظر گذروندم.

کت و شلوار مشکی و اون پیراهن سفید جذب که انگار توی تنش در حال ترکیدن بود، تقریبا استایلش شبیه بوران بود، با این تفاوت که دور یقه هی پیراهن سفید بوران، کراوات قرمز رنگی خود نمایی میکرد.

بوران نگاه وحشیش رو به مرد دوخت، مرد نگاه گذرای به من انداخت و خطاب به بوران گفت: فکر نمیکردم بیا.

بوران کمی به سمتم مایل شد، دستم رو از زیر میز گرفت و سمت خودش کشید، به اجبار کنارش قرار گرفتم.

- برخلاف انتظارات نتونستی سرت و تو پروژهای من بکنی! حتماً با ضرر میلیاردی، پس یه راه دیگه رو برای زمین زدنم امتحان کن.

اخمی کردم، منظور از ضرر میلیاردی ورشکستگی یا بود که بابا مقصرش بود؟

نگاه گیج م رو به دنی ا دوخت م که اون ه م با سردرگم ی نگاه ش به زمی ن بود و حت ی پلک هم نمیزد.

مرد قهقهه ی تاس فواری زد و با تمسخر پرسید.

- اوم... نکنه فکر م یکنی منو بهم ن با ه م تو دستمون تو یه کاسهاس ؟

ناخودآگاه با شن ید ن اس م بابا گو شهام تیز شد و چشمهام بیمحبا مرد رو هدف گرفت، سنگینی نگاه م رو حس کرد که دقیقتر از قبل به م خیره شد.

پوزخند ی زد .

- واس ه همی ن دختراش و ور دل ت نگه میداری؟ اول دومی و حالا اولی... جالبه! زد ی تو کار کسی که قبل از اون بوس ه ی رویایتون کسی نم یدوست کیه و چیه.

بوران چنگی به پهلوم زد، چشمهام رو ریز کردم و به مرد خیره شده که بوران با

صدای گرفت های غرید: خفه شو الیاس!

الیاس به سمت بوران براق شد، دختری که کنار الیاس ایستاده بود بازو ش رو کشید و جد

یت ر از جفتشون غرید: بسه، اگر دلتون نمیخوا د مضحکه ی خاص و عام بش ی د، همی ن

الان تموم کنید، همه نگاهشون به شماهاست!

به دختر خیره شدم، سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به سمتم سوق داد؛ چشمهای سبز ش

م ن رو یاد دنیا میانداخت و جالبتر از همه چیز مظلومیتش بود که این صدای جدی بهش

نمیاومد.

قبل از اینکه الیاس چیزی بگه سرم رو پایین انداخت م و باخ م به کفشهام خیره شدم.

- منظورتون... منظورتون از حرفی که زدین چی ه.

- فریال!

نگاه وحشی م بوران رو هدف گرفت.

- راجب من گفت و م ن باید بدون م راجب مچی گفت همیشه!

الیاس نگاهش زوم پشت سرم شد، با حرص لبش رو تر کرد و رو به بوران غرید: امشب

شب مرگت ه بوران، حواست و جمع کن که قاتلت پشت سرت ه!

ناخودآگاه سرم به عقب برگشت... بوم!

دیدنش توی ماک سی طلایی رنگی که با موهاش یکی بود، اون گویای آبیای که

برعکس همیشه به جای نفرت برق پیروزی داشت و اون... بازم مثل همیشه غاف لگیرم

کرد!

دنیا حرصی خندی د و گفت: مهمونی باتم عجوز ههاست؟ میگفتی نخب...

میگفتین ما خودم رو شبیه عجوزها گری م میکردی م و میومدی م.

تابان پوزخندی زد و رو به الیاس گفت: مرسی از دعوتت.

در کسری از ثانیه نگاه حرصی و براق بوران تب دلیل به یه نگاه وارفت ه شد، چش م

از تابان گرفت و خیره به الیاس غرید: بیشرف!

الیاس حرصی مشتش رو روی میز کوب ید، رگ کنار شقیق هاش ورم کرده بود و از خش م رو به کبودی میرفت.

- تو هنوز م همون ی بوران، همون آدم! هنوزم هر کی هر زری بزنه نگاه سرزنشگرت دنبال منه! آخه احمق یه نگاه به من بکن، اگر میخواست م زمین ت بزن م دو سال پیش که اولین دیدارت با عشق جدیدت بود این کار و میکردم! اگر م یخواستم ورشکستت کنم که پنج سال پیش به گل مینشوندم ت.

نگاه گیج م رو به بوران دوختم، دس تهایی مش ت شد هاش آشوب به دل م میانداخت، گوشهاش سرخ شده بود و فکش رو منقبض کرده بود.

- د آخه نامرد، نکردی چون نمیتونس تی! نگاه کن... بین من! م ن مر یض، م ن روانی از خرابههایی زند گیم م بالا میرم، اما واینم یست م تا توی عوضی، تا توی نارفیق بخوای به زمین خوردنم بخندی.

الیاس پوست لبش رو جوید، سمت بوران مایل شد و ساق دستش رو روی میز گذاشت و بازویش رو از دست دختر بیرون کشید.

- رفیق م دشمن همیشه، ولی دشمنم رفیق م همیشه! این و تو م خپوکت فرو کن، من با بهم ن و جد در جدش بدم و دنیا رو کج میکنم تا اون بیپدر زمی ن بخوره، پس برای خوشحالی اون...

با حرص نفسی گرفت و ادامه داد: فرش قرمز و از زیر پای توی نارفیق نم یکش م.

نگاه وحشی و درند هاش رو به تابان که با لبخند ریزی نظارگ ر بود انداخت و تاک ی دوار گفت:

م ن گو ه بخورم توی عفریت ه رو توی مراسمی دعوت کنم که واسه نبودن بابای حروم لقمهات به هر دری زدم، خودت و جمع کن که الان چیزی دست و پام رو نبسته؛ دور و برم پیلک ی یهو دیدی شب ی نصفه شبی تو خیابون یه گلوله حروم اون مغز پوکت کردم و جس د نجست و انداختم رو دوش سگای ولگرد!

ایا سمت تابان هجو م برد که مهرباب با یه جهش ر و بهروش ایستاد و با حرص غ رید: بسه داداش، این آدم ارزش نداره دستت نجس بشه.

ایاس دستش و روی شونه ی مهرباب گذاشت و کمی خودش رو بالا کشید، نیشخندی حواله ی صورت تابان کردم.

- بی ن عفریته، من بوران نیستم ناز توی عوضی رو بکش م، فهمیدی؟ پس گمش و اون نور که بخوام ت لافی کنم گناه اون بابای پدر سوختهات م پای تو میزنم.

تابان با تمسخر خن دید و با اشاره به ایاس و مهرباب گفت: هوم؟ آقای افلیج سر پا شدی دم در آوردی؟ تا دیروز که روی اون ویلچر میشستی می و می و میکردی، حالش ییر شدی؟ ایاس سمت تابان حملهور شد، با وحشت بهشون نگاه میکردم که بوران سرش رو بالا گرفت و بیهیج حرفی به ایاس خیره شد، ایاس با خش مچ شمهانش رو بست و توی جاش ایستاد.

دستم به آن ی کشیده شد، با تعجب برگشتم به دنیا نگاه کردم.

- فهم ید م اون یارو کیه.

رد نگاهش رو دنبال کردم که به الیاس رسیدم، دنی ا اخی کرد و با در گیری فکری به م زل زد.

- اون تیت ر ورشکستگی بوران که تو اینستاگرام پیدا کرد م و یاده؟ گن گ نگاهش کردم.

«سونامی عظیم تول ید ی بزر گ ه ی ک نکروز را نابود کرد! حال آ یا الیاس شفیع ی وارد عمل میشود؟»

در صد م ثانیه چشمهام گرد شد، نگاه حیرت زدهام رو به دنیا دوختم.

- الیاس... الیاس ش فیعی؟ شعت این یارو همون... نابغه ی اقتصاده!

با حرف تابان نگاه م به سمتش کشیده شد.

- الیاس هیچی تموم نشده!

تابان چند قدم جلوتر اومد و کنار بوران ایستاد، دس تهای گره خوردهاش رو روی می ز گذاشت، لبخند کج ی زد.

- مثلاً شهرزاد نمیدونه نابغه ی اقتصاد ما قاتل چند میل یون بچه ی بیگناهه.

نفسم بند اومد نگاه م سمت دختری که کنار الیاس ایستاده بود کشیده شد، رنگش عوض شد و حالا اون ج دی ت توی چشمهاش به حلقههای اشک تغیر کرده بود.

حیرت زده به الیاس خیره شد، الیاس عصبی چنگی به موهاش کشید و غرید: خفه شو عوضی، خفه شو بپدر!

تابان اخم تصنعی کرد.

- عه... یعنی حتی نمیدونه تاریخ شیرخشکهای فاسد شرکت آریا به دستور تو عوض شده و سه میل یون نوزاد بیگناه مسموم شدن؟

الیاس مشتش و روی میز کوبید و با خشک نفس گرفت، لبهام و رویه م فشردم تا بغض م نشکنه؛ به بوران خیره شدم، بیتفاوتیش قلب م رو آتیش زد.

شهرزاد یک خورده نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند، برق اشک با کمک رقص نوره ا به خوبی روی گونهاش مشخص بود.

دستش و روی پیشونیش گذاشت و وحشت زده به الیاس خیره شد.

- حرف بزن عوضی، بگو دروغه!

الیاس لبگزید و به نقطههای خیره شد، شهرزاد با نفرت نگاهش کرد و به طرفش هجوم برد؛ لبههای کتتش رو توی دستهای مشت شدهاش فشرد و با صدای که از زور بغض میلرزید داد زد.

- الان وقت لال شدن نیست الیاس... بگو داره دروغ م یگه! چرا خفه شدی؟ چرا سرت و میندازی پای ن نامرد .

الیاس با خشم به تابان خیره شد، تابان لبخند زیر پوست یای زد و گفت: نه... نه شهرزاد جون هنوز تموم نشده، مثلا الیاس نمیدونه تو میتونستی کاری کنی که هیجده ماه روی ویلچر نشینه، اما مبلغی که بابای من بهت پیشنهاد داد بدجور جلوی چشمهات و گرفت.

تابان چینی به دماغش داد.

- خلاصه تصمیم گرفتی در اعضای ده میلیارد کاری کنی که الیاس با کمک چرخهای ویلچر از بیمارستان بیرون بیاد.

حالا همه چی برعکس شده بود، نگاه گیج و عصبی شهرزاد رو به تابان بود و نگاه بهت زده الیاس خیره به نیم رخ شهرزاد.

الیاس با حیرت چند بار چشمهاتش رو باز و بسته کرد.

- شهرزاد!

شهرزاد با نفرت به تابان خیره شد و قبل از اینکه الیاس ادامه بده جیغ زد.

- اگر... اگر فقط به درصد حرفای این عوضی درست بود، من هیچ وقت پام و توی حریم مجنون نمیداشتم!

نگاه تیز و نفرت بارونش رو به سمت الیاس کشوند، دستش رو چند بار روی سینه ی الیاس زد و در آخر گفت: قبل از اینکه با تردید منو نگاه کنی، یادت بیار... تموم روزای ی که به خاطر تو نابود شد و به یاد بیار الیاس! یادتم باشه... ایستادن الانت و به منیم دیون ی که بعد از چهار سال تیغ جراحی دستم گرفتم!

دنیا گره ی ابروهاش رو تن گتر کرد.

- همتون سر تا سر لجنید!

نگاهش رو به تابان دوخت و پوزخند زد.

- اما تو کارت از لجن م گذشته!

تابان با حرص اول به من و بعد به دنیا خیره شد.

- به نفعته دهنتم و ببندی و گرنه دنیا ی توام روی سرت آوارم میشه.

دنیا یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تردید به مهرباب خیره شد.

شهرزاد مچ دستش رو از دست الیاس بیرون کشید و رو به تابان گفت: لنگت و ازت وی

زندگی من بکش بیرون، من مثل این نیستم که اولتیماتوم بدم! یهو دیدی یه چی زی

بهت تزریق شد و بعد... تا آخر مجبوری نعشت و بندازی رو و یلچر.

تنهای به تابان زد و رو به خدمتکاری که کنار بار ایستاده بود داد زد.

- ملک؟ ملک پالت وی من و بیار.

الیاس عصبی به تابان نگاه کرد، نیشخند ترسناک زد.

- تسویه م یکنم!

با قدمهای بلندی سمت شهرزاد رفت؛ نگاه م روی بی‌ن‌مهراب و بوران چرخوندم، حرفهای الیاس و عکس تابان توی کتابخونه وح‌تی... حتی شنیدن اسمش تو روز تصادف قطعاً اتفاقی نبود.

نگاه سردرگم م رو به دنیا دوختم.

- بهتره ما ب‌ریم.

- چهارثانیه‌ی دیگه سال تحویل ه.

نگاه عصبیم بوران رو شکار کرد.

- به درک!

دندونهایش رو روی هم‌سایب‌دوغ‌رید: ف‌ریال!

توی چشمهایش زوم شدم.

- بوران! من میرم.

به مهراب نگاه انداختم.

- من بر م دنیا م با من میاد.

سرش رو به سمتم کج کرد و تاک یدوار گفت: تا م ن نخوام قدم از قدم برنمیداری که اگر برداری خون به پا میکنم.

عصبی نگاهش کردم و خواستم جوابش رو بدم که صدای موزی ک فجی عتر از قبل شد و بعد از چند ثانیه صدای مهیبی سال ن رو لرزون د.

جیغ زنها لابهلا ی صدای وحشتناک و بلند موزیک گ م میشد، بوران لبخند کج ی زد و دستش رو دور کمر م انداخت و روی سرم رو کوتاه بوسی د.

- شروع یه سال گوه دیگه!

باخ م نگاهش کردم، چشمم رو خوندم تا تابان رو پیدا کن م، اما هرچی ای نور و اونور رو نگاه کردم پیداش نبود؛ کلافه چشمهام رو چند بار باز و بسته کردم.

به لیوان روی میز خیره شدم و در آخر روی منظم خط کشیدم و نیم ی از لیوان بوران رو سر کشیدم که صدای نعرهاش دقیقا از کنار گوشم بلند شد.

- احمق چیکار میکنی؟

باخ م از لبم فاصله دادم و بهش خیره شدم.

- دارم ه م رنگ جماعت میشم.

با حرص نفس گرفتم.

- من! م ن لعنتی تو رو میخوام و ن ه م رنگ اینا نیستی؛ م ن و دیوون ه نکن، دیوون هام نک ن لعنتی.

گوش ه ی لب م بالا رفت، به دنی ا خیره شدم، اونم وضع یتش خراب بود، من مطمئن بودم به مهرباب ب یمیل نیست و ...

«به نفعته دهننت و ببندی و گرنه دنیا ی توام روی سرت آوارم یشه.»

خدا م یدونس ت مهرباب چه غلط ایی کرده که وقتی تابان این رو گفت رنگ عوض کرد، خدا میدونه چقدر کثافت کاری داشت ن که اونقدر خونسرد به حقایق برم لا شده نگاه میکنن.

بوم... بوم... بوم! انگار سال ج دید قرار بود تمام بدبخت یهای عالم رو روی سر من بریزه، انگار... انگار قرار نبود یه نفس راحت بکشم.

نفهمیدمچ یشد و چجوری کسی محکم بهم خورد و کل محت ویات لیوان روی دامنم و چند قطره روز بو ته اریخت؛ عصبی به ظاهری که به گند کشیده شده بود خیره شدم و با انزجار چشمهام رو چند بار باز و بسته کردم.

سرم رو بلن د کرد به دختر بوری که با شرمندگی نگاهم میکرد خیره شدم و عص بی غریدم:

ببخشید که بهتون خوردم!

شرمنده از توی جعب های که روی میز بود چند برگ دستمال کشید و به طرفم گرفت.

- واقعا معذرت م یخوام، اصلا ندیدمت... تاریک ه.

نگاه م رو به دستمالها ی توی دستش رسوندم.

- با دستمال اوک ی نمیشه.

کلافه به بورا ن خیره شد م که با چشم م به گوش ه ی سال ن اشاره کرد.

- ته سال ن به یه راهرو و می خوره، ته راهرو سرو یسه.

سر تکون دادم که دن یا گفت: من م میام.

مهراب با تردید اول به من و بعد بورا ن خیره شد که دنیا ادامه داد .

- م یخوام آرایشمو درست کنم؛ بریم.

بدون نگاه کردن به بورا ن راهم رو سمت سرویس ک ج کردم و به محض وارد شدن، دنیا

رو داخل کشیدم و در رو بستم.

- باید بریم.

ابرو م رو بالا انداختم و کلافه گفتم: چرت نگو، چجوری بریم؟ ماشین آوردی یا سه ی

صبح میخوای ماشین بگیری؟

دنیا عصبی لبش رو تر کرد و شمرده شمرده گفت: ف ریال؟ بای د بریم.

یک م نگاهش کردم و زیر لب گفتم: خیل ی خب.

سر م رو بالا گرفتم و ادامه دادم .

- فقط با ی د چند دق یقه اینجا صبر کنی.

- کجا ؟

به چشمهای پر تشویشش خیره شدم، دل م برای لح ن مضطرب و نگرانش سوخت؛ لبخند تلخی زدم و گفتم: میام، نگران نباش.

در رو سمت خودم کشیدم که دستم رو کشید.

- لباس.

نگاه م سمت دامن کشیده شد، سمت پای چپ م خیس بود؛ گره ی ابرو هام رو تنگتر کرد م و با بیرون رفتن م از سرویس گفتم: مهم ن یست، مراقب باش.

در رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و نگاه م رو دور تا دور سالن چرخوندم؛ سال ن زیاد ی بزرگ بود، دقیق اوس ط سالن پله میخورد، پلههایی که با سنگ م رمر بودن و رنگ ط لای ی نرد ههاشون تو چشم م میزد.

دستم رو به دیوار گرفتم و کاملاً وارد سالن شدم، از بوی ی که به صورت م خورد چینی به دماغ م دادم و نگاه م رو سمت دود بردم؛ اون مرد با تت وهای عجیب غریبش، روی مبل ل م داده بود و دقیق ادو تا دختر م و مشک ی توی بغلش ل م داده بودن.

پوزخند می زد که نگاهش رو بالا کشید و به چشمهام خیره شد، لبهام رو تر کردم و از میوه ن جمعیت رد شدم، اما جالبش اینجاست بود که تا آخرین لحظه سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

میگن مستی و راس تی! خوب... این درست، اما حالا دارم با چشمهام میبینم که مساوی حقیقت!

این آدمهای می که دو سه ساعت پیش میشد بهشون حسادت کرد، حالا چند شترین آدمهای می بودن که میدیدم، شاید اگر مامان زنده بود و منم میشدم دست راست بابا الان لنگه می همی نه بودم.

نگاهم رو دور میز چرخوندم، اما نه بوران بود و نه مهرباب؛ با استرس لبگزیدم و چنگی به موهای می که دورم ریخته شده بود، زدم.

روی پنجه ایستادم و نگاهم رو به پست رقص دادم تا شنیدم اونجا پیدا شوون کنم، اما نبودن؛ نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و کیفم رو از روی میز چنگ زدم.

روی پاشنه می پا چرخیدم و سرم رو بالا گرفتم و... بوم! شنیدم صدای شکستن اون شیء قرمزی که توی سینهام میتپی د و باعث و بانی نفس کشیدنم بود رو شنیدم. سر تا پام یخ بست و گوشم سوت کشید، انگار زمان به کندن ریون حالت ممکن میگذشت!

انگار میخواست کاری کنه که من هیچ وقت این صحنه رو فراموش نکنم تا هر روز... هر دقیقه و هر ثانیه زجر بکشم.

چشمهام میسوخ ت و مطمئن بودم الان با کاسه ی خون فرقی ندارن، چون هام از فرط بغض لرزی دو به آنی کیف از دستم مقابل پام افتاد.

لبم رو به دندون کشیدم و چشمهام رو بستم و بستن چشمها همانا و ریختن اولین قطره ی اشک همانا!

نفس گرفتم و دستم روزی رچشمم کشیدم، بیا همیت به کیفی که روی زمین افتاده بود راهم رو سمت پلها کج کردم؛ هر چقدر میخواستم قوی باشم، اما گاهن تلوتل و میخوردم.

نگاه شوک هام قفل راه پله شد، از همین پلهها با هم بالا رفتن؛ با بغض خندیدم.

- خوبه! خیل ی خوبه.

دستم رو به همون نرد ههای طلایی رنگ و کار شده رسوندم، با کمکشون خودم رو بالا کشیدم، تقربیا هر پلهای که بالا میرفت دو یا سه دقیقه زمانم میبرد. با نفس نفس سمت اون اتاق کذایی رفتم.

ناخهام رو کف دستم فرو کردم، اما حتی سوزش کف دستمم جلوی آتیشی که درونم به پا بود رو نگرفت.

دستم روی دستگیره ی طلایی رنگ نشست، لبخند کجی زدم، همراه با باز شدن در اتاق قطره اشک درشتی روی گون هام نشست.

با دیدنشون تو اون سر و وضع دستم روی دستگیره طلایی رنگ در خشک شد و همون خنده ی تلخم از لبهام پر کشید.

دستش رو بالا برد و دور گردن بوران حلقه کرد، اما بوران... شاید زیاد ی سرد رفتار میکرد یا شاید من احمق بودم که فکر میکردم مقصر اون افعیه!

با صدای لرزون ی که اص لا نمیدونم مال من بود یا نه، صداش کردم که سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه بیتفاوتش رو به سمت نشونه گرفت، اما ه مین که به خودش اومد، تابان رو به عقب هول داد و عصبی دندون رو از دور گردنش کند.

تکیه‌اش رو از م یز آرایشش یری رنگ گرفت و یکه خورد ه نگاه م کرد.

تابان با دیدن م قهقهه‌ای زد و با کوبیدن دندون به هم غرید: به به خواهر عزیزم! عشق حاکم م که اومده...

مبهوت زبون م و روی لبهام کشیدم و به بوران خیره شدم که نگاه کلافه‌اش رو پایین انداخت و رو به تابان غرید: خفه شو!

تابان چنگی به موه ای خوش حالت و طلایی رنگش کشید و او نها رو به سمت بالا هدایت کرد، چند قدم عقب رفت و به دیوار سه بعدی اتاق تکیه داد و دست به سینه متفکر از نظر گذروندم و گفتم: فریال میدونی قبلا ...

بوران بیطاقت مشتش و روی م یز کوبی د و با فکی منقبض شده غرید: معمولا حرف م دو تا همیشه که اگه بشه فک اون آدمی که سرپیچی کرده رو با دستای خودم له م میکنم.

کنجکاو بودم... زیاد ی کنجکاو! دیدن تابان با اون همه نزدیکی عصبی م کرده بود، حس حسادت وجودم رو به آتیش م یکشید.

تابان با ابروهای بالا رفته نگاهش روی من و بوران رد و بدل کرد و ب‌ی‌محابا گفت: منو
انقدر دوست نداشتی!

نفسم رفت، گو شهام داغ کرد و زانوهایم سست شد؛ به آن‌ی بغضم دو برابر... سه
برابر و شاید ده برابر شد و یک‌ه‌خورده به چشمهای سرخ رنگش خیره شدم.

رگهای کنار شقیقه‌های بیرون زده بود فکش از زور خشم قفل شده بود، یه دروغ دیگه!
بازم یه خیانت دیگه! این دفعه با خواهرم؟ چطور تونستی انقدر پست و ب‌ی‌وجدان باشی؟

تابان با نیشخند به سر و وضعم خیره شد.

- از همون بدو تولد ازت متنفر بودم! برخلاف چیزی که مشخص بود، نه ساده بودی نه
خام، اما با زیگر ماه‌ری بودی!

از حرف‌های چی‌زی‌سر در نیاوردم.

«منو انقدر دوست نداشتی!»

مثل کسای‌ی که روح دیده بودند، نگاه‌خ‌یس و بهت‌زده‌ام رو به بوران دوختم؛
فکش منقبض شده بود و لبهای خوش‌فرمش و روی هم فشار میداد.

قهقه‌ی ترسناک تابان توی سرمچ‌رخید و حال‌م‌رو به هم زد، نگاه‌اشک‌آلودم روی
چشم‌هایش نشست؛ همون آبی‌پرتنفر! وجه‌اشتراکمون چشم‌هامون بود، اما با یه تفاوت
بزرگ...

اون پر از کینه و دشمنی با منی بود که نمیدونم کی و کجا حقش رو خوردم و من! من
احمق حاضر بودم واسه نور چشم بابام جونم م بدم.

دست به سینه چند قدمی به جلو برداشت و روبهروم ایستاد؛ با خنده ی تمسخر آمیزی به
بوران اشاره کرد.

- اینجوریش و نگاه نکن! میمیرد برام، نه از روی حس زود گذر، از روی عشق! میمرد و مثل
پروانه میسوخت و دم نمیزد.

نفسم برید و قلبم به تکاپو افتاد، خیره به بوران تعادل م رو از دست دادم و مقابل
تابان روی زمین افتادم.

اش کهام با شدت روی گون هام میریخت، سوزش معد هام امون م رو بریده بود.

دوباره... دوباره؟ بدبختیهای من تمومی نداشت؟ قرار نبود روی خوش این مرگت دریجی
که اسم زندگی رو یدک میکشید ببینم؟ قرار نبود یه بار فقط یه بار بتونم خوشبختی واقعی
رو لمس کنم و مطمئن باشم بعدش قرار نیست کسی نامردی کنه! قرار نیست طعم زهرمار
بپدر یو... بیمادری و یادت بیاد و بشکنی! قرار نیست وقتی عاشق یه خرس کوچولو ی قهر
های رنگ میشی فرداش تو دست خواهرت ببینی و تو حسرتش بسوزی!

اینجا له شدن عادی بود... خورد شدن و شکست و از روی تیکههای بقیه رد شدن عاد
ی بود! اینجا انسانی ت مرده بود...

اینجا اسمش زندگی بود، همونی که از مرگت رسنا کتره!

نگاه م تار شده بود و به ه قهق افتاده بودم، در کی از حر فهایی که میزد نداشتم و اون چاقوی زهر آلودش رو محک متر به سینم فشار میداد.

امکان نداشت بوران من... از بوران من حرف بزنه!

حضورش رو کنارم حس کردم، اما توجه های بهش نکردم که کنار گوشم با حرص غرید: اگر دلت نمیخواه جسد آبیجت و از این اتاق بیرون ببری بلند شو!

مبهوت اش کهام رو پس زدم و بهش خیره شدم.

- شماره معکوس بر ای کشتن خواهرت شروع شد عزیزم.

با حیرت از روی زمین بلند شدم و شونه به شونه هاش ایستادم که بیاهمیت به حضور تابان با خیره نگاهم کرد.

- چه حرف گوش کن، حیف شد!

رو به تابان کرد و بالبخند زیر پوستی به حرص خوردنش خیره شد و گفت: هوم عاشقت بودم انکاری نیست! به خاطر نزدیکی به تو وارد زندگی خواهرت شدم... عاشقتش کردم...

با بغض بهش خیره شدم که اولین قطره اشک روی گون هام پیدا کرد، اعتراف کرد، من و میخواستت چون خواهر عشقت بودم! منو میخواست چون واسته بودم.

نفسم بالا نم یومد، احساس میکردم قلبم مچاله شده؛ نگاهم کرد، عمیق و طولانی!

یک دفعه و بیمقدمه چینی با لبخند دندون نمای ی ادامه داد: اما عاشقش شدم! به خاطر تو سمتش رفتم ول ی به خاطر تو پاش نمودم.

با چفت شدن انگش تهای سردش لاب ه لای انگش تها م نفسم بر ید و قلبم دیوون هوار به سینهام کوبید، سرش رو کج کرد و غرید: قانون شماره ی یک عشق بچگی پ خ پخ!

با نیشخندی رو به تابان که هنگ کرده بود، ادامه داد: قانون شماره دو، پات و فرات راز حد خودت دراز نکن چون پ خ پخ!

با انگش ت شصتیش ابروش رو خاروند، ت یز به تابان خیره شد که مبهوت قدم ی به عقب برداشت و مسخ شده به بوران خیره شد.

- و اما قانون شماره ی سه! حاکم حکم میکنه چه از روی غرور چه از روی عشق و چه از روی بیرحمی، اما این وسط یه ملک ه ی چشم آب ی سرتق داریم که به خاطر عشق سابق حاکم م یخواد دمش و بزاره رو کولش و د فرار!

نگاه وحش یش رو به چشمهام دوخت که نفسم حبس شد و پاهام از ترس لرزید، هم زمان با فشاری که به دستم وارد کرد، غرید: و لی نمیدونه وقتی از یه دیوونه قرصاش و بگیرن، یاغی میشه و افسار پاره م یکنه! اون موقع حاکم م از روی بیرحمی حکم م یکنه نه عشق و غرور!

حرف ی نداشت م بزمن، دیگه واس م مهم نبود کی رو میسوزونه، یه بارم که شده فقط میخواستم به فکر خودم باشم و ه یچ کس دیگ های رو نبینم.

پوزخن د تلخم انگار تی ر شد و توی قلبش فرو رفت، نگاه براقش رو به تابان دخت؛ تابان با حیرت خندید و گفت: به نظر م یه س ر یع چیزا هست که اگر فریال بدون ه بهای سنگینی میپرداز ی.

اش کهام رو پس زدم، دستش رو از دور کمرم کند م و با نفرت به تابان خیره شد م. نمایش ت تموم نشد؟ خوشحالی که هم خونت و عروس ک خیمه شب بازی خودت کرد ی؟ برو بمیر بدبخت.

تابان ابروهاش رو بالا فرستاد.

- اوو، آبیمو عصبی کردیم.

قلنج انگش تهاش رو شکوند و چینی به دماغش داد.

- اوم... بهتره از کامران شروع کنیم، عاشق پیشهات!

وارفته نگاهش کردم که خندید، بوران عصبی به سمتش هجوم برد و بازوهاش رو توی دس تهای مشت شد هاش فشرد.

- چی میخوای عوضی؟ چرا دست از سرم برنم یداری؟

تابان گره ی ابروهاش رو تن گتر کرد، سعی میکرد بوران رو کنار بزنه، اما نمیتونست.

- چی م یخوام؟ م ن که ولت کرده بودم بدبخت، اون ماما ن عوضی ت اومد سراغم، اون ماما ن بیشرفت گفت چه مرگت ه و چرا گیر دادی به خواهرم! یادته؟ یادته باعث و بانی رفاقت ما مادرت بود؟ ه ه معلومه که یادته.

تو چشمهای قرمز خیره شد و با لبخند زی ر پوست یای گفت: کیه که عاشق یه دیوون ه باشه؟ هوم؟ من احمق بودم، بچه بودم! آخه کی یه روان یای که نیاز به بستری شدن داره رو تحمل میکنه؟ آخه روانی تو حتی ن میدونی من به خاطر ترس ولت کردم، نه غرور! با پوزخند حرص یای گفت: مگه همه مثل تاون که از سر غرور هر گوهی بخورن و غرورشون حکم کنه؟

چشمهام رو با درد بستم، دست گذاشت روی نقطه ضعفش؛ دلم آتیش گرفت وقتی دندون مثل یه چوب خشک کنارش افتادن، سیبک گلوش بالا و پایینی میشد و انگار جون از تن من میرفت.

تابان پوزخند زد.

- ضرب شصت عشقت و رو صورت کامران دیدی نه؟ یک ه خورده به تابان چشم

دو ختم.

- چ... چی؟

تابان خندید و گفت: دلم واسه سادگی ت میسوزه، وقتی خبر نداری کامران به خاطر ته دید بوران و محافظت از خواهرش دمش و گذاشته رو کولشو رفته، حتی نمیدونی اون سگ دونیای که توش زندگی میکنی مال بورانه.

با حیرت به بوران نگاه کردم، نگاهش مثل همیشه بود، نه میشد فهمید خوشحاله... نه میشد فهمید ناراحت؛ آب دهنم خشک شده بود، با اینک هسرتا پامیخ بود، اما دس تهام عرق کرده بودن.

تابان لبخند زری پوستیای زد، چشمهایش بدجوری میدرخشید و من... من چقدر ازای ن برق نفرت، از این برق پیروزی میترسیدم!

- ادام ه بدیم؟

بوران مشتش رو بالا برد و توی صدم ثانیه آینه ی قدی با صدای مهیبی شکست، وحشت زده چند قدم عقب رفتم، نگاهم به دستش کشیده شد، قطره های خون روی شیشه های ی که زیر پاش ریخته شده بودن میچکید و بدتر از اون نگاهش بود!

مثل سربازی بود که میدونست آخر این جنگ باخته، اما همه ی تلاشش رو میکرد تا دشمنش پیروز نمیدون نشه.

دندونهایش رو روی هم سایید و نعره زد.

- خفه شو، خفه شو عوضی، دهنه و بین د، تمومش کن!

موهایش رو پشت گوشش فرستاد و جدی به بوران خیره شد.

هنوز تموم نشده! مثلا نمیدونه اون ابر و ریزی بعد از بوسه ی رویا بیتون وسط خیابون کار تو بوده! مثلا ن میدونه میخواستی بابام و زمی ن بزنی و اون پیش دستی کرد.

دنیا دور سر م میچرخید، معد هام به طور وحشتناک ی تیر م یکشید و به حال بدم دامن میزد؛ چشمهام م یسوخت و توی صدم ثانیه زیر پام خالی شد و با زان و زمی ن خوردم.

دندون گرمش دور بازوم نشست، اش کهام بیمحابا روی صورت م مینشستن و از روی گون هام تا زیر چون هام کشیده میشدن، دستم رو روی گو شهام گذاشتم و با تمام جون م جیغ کشیدم.

جفتشون خشکشون زده بود و بدتر از تابان بوران بود، بوران دست پاچه نگاه م میکرد و سعی م یکرد آروم م کنه، اما فایده ای نداشت.

میخواست م تمام دردی که امشب بهم تزریق کرده بود رو از وجودم بیرون کنم، جیغ میزدم و شاید فقط خودم میدونست م این جیغها چقدر دردناکه.

گلو م به طرز وحشتناکی میسوخت و درد میکرد و کم کم فقط اشک روی صورت م ریخت، احساس م یکردم گلو م زخم شده.

در با ضرب باز شد و بعد از چند دقیقه صدای وحشت زده ی شهرزاد توی سر م پیچید.

- آخر عوضی که هر جا شرت مسببش تویی.

سر م رو بلند کرد م و بهش خیره شدم، پشت سرش دنی ا بود که وارفته نگاهم و ن میکرد؛ نمیدون م تو صورت مچی دید که با ترس روبهروم نشست و موها م رو از توی صورت م پس زد.

- فریال؟ فریال معد هات... وای قرصات و آوردی؟

سر م رو تکون دادم، دستم رو بن د تا ج تخ ت کردم و آروم بلند شدم که موها م توی صورت م ریخت، عصبی کنارشون زدم و سمت در رفتم.

- کجا؟ فریال با توام!

برگشتم، به در تکیه دادم و زیپ بو ته ا رو باز کردم، معد هام شدیدا تیر م یکشید و حتی نمیتونست م درست وایس م؛ بو تنها رو از پاهام کندم و روی تخت پرت کردم.

نگاه م سمت تابان کشیده شد، بدون ه بیچ واکنش ی فقط تماشاچی آتیشی که به پا کرده بود؛ رو کرد م سمت بوران، پوزخند تلخی زدم.

- جای ی که وجود نحس ت اونجا نباشه.

انگشت اشاره و شصتش رو دور لبش کشید، بیقید و بند یهو زدی ر خنده و با همو

ن خنده ی عصبیش غرید: با من ی؟ هوم؟ بی بی تو با من ی؟ پوزخند م غلیضتر شد.

- دقیقا با خود توام.

به طرفم هجوم آورد که ایاس و مهرباب جلوش رو گرفتن، موهام رو پشت گوشم

فرستادم و دستم رو به معد هام گرفتم؛ از چشمه اش خون میچک ید، با نفس نفس غرید:

اگر بری...

اگر بری به همونی که میپرست یش بد م بینی! تو حق نداری من و ول کنی فهمیدی؟ تو تا ابد و یک روز چفت منی! دستات باید چفت دستای من باشه، احمق... آخه احمق اون بیرون همه منتظر دریدنتن، فقط تو بغل منه که جات امنه؛ کجام یخوای بری؟ پیش اون بابای سگ صفتت؟

قلبم مچاله شد و اشک توی چشمم جوشید؛ با حرص خندیدم و جیغ کشیدم.

- همتون برید بمی رید، همتون کثافتین! توام از قماش بابامی، توام از قماش همون س

گ صفتی، برو بمی ر دیگه نمیخوام بینمت... فهمیدی؟ به سینهام کویدم.

م یکشمت، این عشق خراب و سر میبُرم، نمیذارم حتی به یادت بیفته که اگر بیفته به آتیشم یکشمتش.

جفتمون نفس نفسم یزدیم، اون از سر خشم و من از ترس نشکستن بغضم، تهدی دوار نگاهم کرد.

- فریال!

نیشخند تلخی زدم، به سه تاشون اشاره کردم.

- تو و قماش تو مرد نیستید! یه مشت شغالید تو کالبد یه انسان!

فکش رو منقبض کرد و خودش رو بالا کشید تا راح تتر بتونه الیاس رو پس بزنه.

- تمومش کن، آتیش به پام یکنم و زندگی همه رو میسوزونم؛ من و اون هیولای نکن که واسه اینکه نبینیش جون کندم.

- این آتیش خیلی وقتی به پاه، اونیم که گر گرفت ه منم!

نگاه گذرای به همشون انداختم و با سرعت از اتاق بیرون اومدم، صدای نعره‌های پیدرپیش حتی با وجود موزیک هم به خوبی شنیده میشد؛ اشک‌ها پشت سر هم روی صورت م میریختن.

پله‌ها رو تل و تل و خوران پایین رفتم و ب‌یتوجه به وضع‌یت م سمت در دویدم.

به خاطر اشک دیدم تار شده بود و گاه‌نگاه‌نگاه به مردم میخوردم؛ صدای ه‌قهقه‌ها با شنیدن صدای فریادش اوج میگرفت، اون... اون الان یه گرگ زخمیه که منتظر دریدن همه بود!

در رو با هر ضرب و زوری که بود باز کردم، اما اولی‌ن‌قدم مصادف شد با پ‌یچیدن سرما ی وحشتناکی به جونم؛ درموند ه اشک‌ها رو پس زدم و نگاه م رو دور تا دور باغ چرخوندم.

انگار الان شب وحشتناکتری‌ن‌خلقت خدا بود! شایدم... شایدم اون مرده‌ای که کنار استخر نشست ه بود ن‌ترسناکتر بود.

دستی روی شونهام نشست که با تصور بوران از جا پریدم، نگاه وحشت‌زده‌ام رو به چشمهای خونسردش دادم.

خیره نگاهم کرد و با صدای نسبت‌اب‌بلندی گفت: شهرزاد کجا موندی پس؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که دختر کنارش ایستاد، سر تا پام رو نگاه کرد، پالت و ی توی دستش رو توی بغل م پرت کرد و گفت: اینجوری نگاه م نکن، بجنبان بیدار میشه پدر هممون و در میاره.

یکه خورده بازوها م رو بغل کرد م.

- چی... چی؟

الیاس کلافه از کنارم رد شد و گفت: این و توجیحش کن تا اون به هوش نیومده.

شهرزاد حرصی پالت و رو از توی دستم کشید و تنم کرد؛ نگاهم سمت راه پله‌ها کشیده شد، چرا تنه صدای که خونه رو می‌لرزوند صدای موزیک بود؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟

شال رو از روی شون هاش برداشت و روی سرم انداخت، بازوم رو کشید و از وی لایرون رفت، توی خودم جمع شدم و از پله‌ها پایی نرفتم.

سرم رو پایی ن انداخته بودم و حواسم پی‌پاهای لختم بود، یکم اونورتر شیشه شکسته بود، برای اینکه پاروی شیشه‌ها ندارم به شهرزاد چسبیدم و از خورده شیشه‌ها فاصله گرفتم که متوجه‌ی پاهای پا به رهنهام شد.

با تعجب گفت: کفشات کو

پس؟ نفسی گرفتم.

- بالا پرت کردم رو تخت.

چشمش به دست ی که روی معد هام بود، افتاد.

مشکل معد ه داری ؟

سر تکون دادم که دوباره دستم رو کشید، گره ی ابروهاش رو تنگتر کرد و از کنار اون مردهای ی که کنار استخر قهقهه میزدن گذشت.

دست آزادم رو توی جیب م فرو کردم، پوزخند تلخی زدم.

- چند دقیقه پیش داشتن با چشماشون من و قورت میدادن، عجیبه! حتی سرشونو برای نگاه کردن به تو بالا نیاوردن.

خیره نگاه م کرد، پوزخندش تل ختر و غل ی ظتر از من بود.

- به م نگاه نکردن چون جونشون و دوست دارن، به م نگاه نکردن چون کل این عمارت میدونه من کی م و وصل کیم!

نفس گرفت و زهرخندهای ادامه داد: بهم نگاه نکردن چون من... من دلبر مجنونم!

گنگ نگاهش کردم، از پلههای سنگی باغ پایینی اومدی م و وارد پارکینگ شدیم؛ لبهام رو تر کردم و پرسیدم: مجنون کی..

- الیاس!

شوکه بهش نگاه کردم، مجنون؟ اصلا مگه ایاس کیه که بهش لقب مجنون رو دادن؛ چشمه‌هاش رو توی حدقه چرخون د و دور و بر رو خوب وار سی کرد و آخر سر به بنزی که گوشه‌ی پارکینگ بود اشاره کرد.

تعجب باور بود، اما توی پارکینگ فقط دو تا ماشین بود یه BMW Spaceship سفید و جنسیس قرمز که قطعا مال شهرزاد بود؛ در عقب رو باز کرد و گفت: بشین رفیال وقت نداریم.

بیحرف سرتکون دادم و سوار ماشین شدم، خودش در رو بست و بعد از چند دقیقه روی صندلی جل و جاگی ر شد؛ ایاس ریموت رو از روی داشبورد برداشت و زیر لب پرسید: تا کی بیهوشه؟

قبل از اینکه شهرزاد چیزی بگه خودم رو جلو کشیدم و یکه خورده گفتم: ک... کی بیهوشه؟ پیشده اصلا؟ بوران چ... چرا دیگه صداش نیومد؟ هان؟ چرا هیچی نمیگی شهرزاد؟

به سمت برگشت، یه دور نگاه م کرد و گفت: چته؟ چرا اینجوری هول می‌کنی؟ بهش آرامبخش قوی تزریق کردم، داشت همه جا رو نابود می‌کرد، در ثانی برای خودش م بد بود این حالش و کسی ببینه. با حرص نفس گرفت.

- دشمن یکی دو تا ندارن که اینا، ماشاالله یه قوم آدم به خونشون تشنه‌ان!

بغض گلو م رو فشرده، آب دهن م رو به زحمت پایبی ن فرستاد م و به صندلی تکیه دادم؛
الیاس آینه ه رو روی صورت م تنظی م کرد.

- کجا باید برم؟ یه آدرس بگو که بوران یا مهراب بلد نباشن.

تاس فوار خند یدم و گفتم: تو م یخوای منو پنهنو ن کنی؟ مگه... مگه رفیق بوران ن یست

ی؟ از توی آینه یک م نگاه م کرد، نیشخندی زد و دنده رو عوض کرد.

- فضولی تو خانواده ی پناهی ارثیه، نه؟ با پوزخند نگاهش کردم.

- عوضی بودن چی؟ بین تو و رفیقات عادیه، نه؟ نگاه عصبی و براقش رو به چشمهام

دوخت. زبونت و کوتاه کن، یه وقت ا وراجی به قیمت جون آدم ا تموم میشه؛ م ن از آدما

ی زبون دراز متنفرم!

- اشتباه گرفتی، عروس ک خیمه ش ب بازی ت نیست م که با ب میل تو رفتار کنم.

یه تایی ابروش بالا رفت، نگاهش سمت شهرزاد که با لبخند محوی به جل و خیره بود کشید

ه شد، لبخند کجی زد و گفت: م یبینیش؟ از قماش توعه، مثل تو... کپی توعه!

شهرزاد با حرص غرید: هوم؟ دوست نداری؟ م یخوای از قماش تو و رفیقای شفیقت

بشیم؟ یکیشون که بچه ی کوچیک و میکشه، اون یکی که سرتاسر با نفرت جل و

میره و اون یکی م به شغال پی ر آمار مید ه تا بیا د دخت ری که هشت_ن ه سال دونبالشه رو بگ یر ه.

الیاس نگاه خنثی و خونسرد ش رو از شهرزاد گرفت و گفت: آدرس نمیدی باید کل تهران و متر کنیم، دو_س ه ساعت دیگ هام به هوش میاد و ما رو از هوش میبره، دیالا خب.

با تردی د به بیرون خیره شدم، با درد چشمهام رو بستم؛ جز محمد کسی رو نداشتم که بتونه نگه م داره .

بغض م رو همراه با آب دهنم قورت دادم، لبخند تلخی زد م و زیر لب گفتم: برو سمت پیروزی.

* * *

با اخم به گ لهای پوست پیازی رنگ اتاق خیره شدم، به در تکیه دادم و توی خودم جمع شدم، زی ر لب بد و ب یراه میگفت و هر چند دقیقه یک بار به در میکوبید.

تقی به در زد و با آرامش تصنعی گفت: فریال بیا بیرون!

صدای نعر هاش رسماً از جا پروندم.

- بیاب یرون آدرس اون بی پدر و بده!

بهار کلافه گفت: اه بسه محمد، م یخوا ی بری دعوا راه بندازی؟ بکش کنار ببینم.

دستگیره ی در بالا و پایین شد.

- فریال بلند شو ببینم، پاشو بیا ببین یمچه غلطی با ید بکن یم.

نفس گرفتم و آروم از پشت در بلند شدم، بهار در رو باز و کرد و اشاره کرد تا بیرون برم.

دس تهام رو توی جیب هودی م فرو کردم و روب هروی محمد نشستم، پاش رو هستری کوار تکون میداد و پوست لبش رو م یجوید، نگاه م سمت سفره ی هفت سینی که روی میز پهن بود افتاد.

دستم ریزا فریال خانوم... گند زدی به روز اول عیدشون! چشمهام میسوخ ت و خبر از ریزش اشک م میداد، سرم رو بالا گرفتم و چشمهام رو بستم.

بهار بایه لیوان توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد و لیوان رو به طرف م گرفت، بدون اینکه به محتویات داخلش نگاه کنم، برای بستن بهار گرفتم و انگش تهام رو دور لیوان حلقه کردم که گرماش به جون م منتقل شد.

بهار کنار محمد جا گرفت و گفت: الان میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم، بهار من ...

صدای زن گ در حرف م رو قطع کرد، نگاه پر تشویشی به بهار انداخت م که با سرعت از جاش بلند شد و سمت در رفت، محم د انگار آماده به رزم بود و فقط منتظر بود تا بوران رو ببینه.

پشت سر بهار راه افتاد و زیر لب گفت: یه پدری از توی ب پیدر در بیارم من!

بهار در رو باز کرد و بعد از چند دقیقه صدای متعجبش باعث شد سمت در کشیده بشم، نگاه م رو از سر تا پاش گذروندم؛ هوا بارونی بود و اون خیس خیس بود و صدالبته گلی.

بیحرف نگاهش کردم که وارد خونه شد، دستم رو کشید سمت مبلها رفت و درست جایی که تا چند دقیقه پیش محمد و بهار نشسته بودن نشست.

نگاه م رو از چشمهای قرمزش به جای دستی که روی صورتش بود، دادم.

- مهرباب... مهرباب زده؟

اخم کرد و دستش رو زیر چشمهایش کشید.

- غلط بکنه، مثل اینکه اون گوه اضافی خورده و من باید شاکی باشم.

با تردید نگاهش کردم و گفتم: مگه چی شده؟

دستم رو گرفت، خیره به گوشهای پوزخند

تلخی زد.

- خشایار و اون خبر کرده بود، بابام... بابام م دو ماهه اوردوز کرده و بنیامین م بعد خاکسپاری بابا برگشته آمریکا.

با حرص لب گزی د و با چشمهای ریز شده گفت: تازه، آقا اصلا با رها دوست نبوده، میفهمی؟ کلا همه چی بازی بوده... خدای ا آدم م انقدر دو رو و عوضی؟ اون پیامیام که میومده از طرف مهرباب بوده.

یکه خورده نگاهش کردم، گیج چشمهام رو باز و بسته کردم و لب زدم.

- ت... تو چی گفتی؟ اوردوز؟

تلخ خندید که همزمان قطره اشک درشتی از چشمهای پر اشکش چکید.

- میگن شب اول قبر خیلی وحشتناکه... فریال من... من حتی نمیتونم ببخشمش که از گناهش کم بشه.

ناباور دستم رو به پیشونیم کشیدم و موهام رو بالا دادم.

- چطور تا الان نفهمیدی؟

- مهرباب... انگار بنیامین میاد باشگاه که بهم بگه، اما مهرباب نمیذاره و بایه پول کلونی دوباره میفرستتش آمریکا.

با اخم نگاهش کردم و پرسیدم: کی زده تو صورتت.

دستش رو همون جای که به قرمزی میرفت، گذاشت.

- با تابان در گیر شدم.

با تردید لب گزیدم که خودش جلوت ر گفت: تو که از اتاق رفتی بیرون دیوونه شدی...
دیوونه!

انگار یه نیمه ی پنهان داشت که در نبود تو کنترلش نکرد، جنون گرفته بودش، میزد...
میشکون د و حتی... اگر ایاس نبود تابان و خفه میکرد.

با گریه نگاهش کردم.

- ب... به خودش آسیب زد؟

بیمحابا گفت: وقتی به هوش اوادم یخواس ت شاهرگش و بزنه... حتی گلوش و زخم کرد
ولی زود جلوش و گرفتن.

با بغض و صدای لرزون حرفش رو تکرار کردم.

- من و از خودت بیخبر نذار، من دیوونهام، توام قرص ضد دیوونگیم ی... نباشی رد میدم،
سگ میشم، مسبب دوریمون و به آتیش میکشم.

خیره نگاهم کرد، بغضم رو قورت دادم.

- مسبب دوریمون خودشه... میخواس ت خودش و تموم کنه!

- فریال میخوای چیکار کنی؟

با نگاه غرق اشک م به فرش زل زدم و گفتم: نم یدونم... نمیدونم، ه یچی نمیدونم!
فشاری به دستم وارد کرد.

- برو شمال، یه چند وقت اونجا باش، رد و نشونت و برای بوران م یذارم و اونم... قطعاً میاد
دنبالت، اما تا بیاد میتونی راحت فکر ک نی.

هنوز نگاه خون زده اش جلو ی چشمهام بود و حرفهای ته دی د گون هاش توی
گوشم میپیچید.

«تمومش کن، آتیش به پام یکنم و زندگی همه رو م یسوزونم؛ من و اون ه یو لایی نکن که
واسه اینکه نبینیش جون کنم».

سر م رو مابی ن دس تهام گرفتم و با گ ریه گفتم: م یترسم... دنیا میترسم، خودش و
خلاص میکنه.

با گ ریه نفس گرفتم.

- آخ... آخ که دارم له میشم بین عقل و قلبم!

توی یه چشم م به ه م زدن توی بغلش کشیدم، سر م رو بوس ید و گفت: مهرباب هست،
الیاسم هست حتی نداشت بره خونه ی خودش؛ راهی نداره ف ریال، نم یتونه دست از
پا خطا کنه چهار چشمی مراقبش.

از بغلش بیرون اومدم، موها م رو پشت گوشم فرستادم.

- محمد...

- محمد با من!

نگاه م رو به بهار دوخت م.

- از کی اینجایی؟

رو به رومون نشست و به دنیا خیره شد.

- از اولش بودم، تسلیت میگم.

دنیا نیشخند زد و گفت: تسلیت چیه؟ الان جاییه که لایقشه، الان تو جهنم ه!

بهار خیره نگاهش کرد.

- انقدر که خوردی، دختره رو زدی؟

لبخند حق به جانبی زد و ابروی چپش رو بالا انداخت.

- پس چی؟ اون خیلی زحمت کشید فقط یه سیلی زد، فک رکنم اجاقش و کور کردم بس

که لقد زدم تو شمکش.

بهار ابروهاش رو بالا فرستاد، سرش رو زی ر انداخت و با فشار دادن لبهاش رویه م سعی

کرد جلوی خندهاش رو بگیره.

بی حوصله از جام بلند شدم، اما یه و وسط راه ایستادم و وارفته گفتم: لباسام... اینام لباسای بهاره.

دنیا شالش رو در آورد و روی دست ه ی مبل انداخت.

- نم یتونی بری خونه، احتمالاً آدم گذاشته که اگه اومدی بیاد سر وقتت.

به تایی د حرفش سرم رو تکون دادم که کلید توی قفل چرخید و در خونه باز شد و من تازه متوجه ی نبودم؛ ب یحرف نگاهش کردم که کفشهایش رو گوشه ی در پرت کرد و گفت: بیا تو دیگه.

متعجب نگاهم رو سمت در سو ق دادم، بهار کنارم ایستاد و روها ن بدون اینک ه به من نگاه کنه، با صدای خفه ای رو به بهار سلام کرد و وارد شد.

پوزخند تلخی زد م و کنار دنیا نشستم، با اخم به روها ن خیره بود و روها ن... انگار جای عال م و آدم طلب کار بود که شاک ی و با اخ م به زمین خیره بود و پاش رو با ریت م تکون میداد.

دنیا مانتوش رو کنار شالش پرت کرد و گفت: هوم؟ دردش و ما کشیدی مچ را شما دو تا دارید جوش م یزنید؟

بهار چشمهایش رو گرد و تشر زد.

- عه دنیا، یعنی چی ؟

دنیا قاطع به روها ن خیره بود و نگاه ازش نمیگرفت، خطاب به بهار گفت: چیه؟ دارم دروغ میگم مگه؟

روهان با حرص سرش رو بلند کرد و با صدای ی که از زور حرص م یلرزید، گفت: م ن در عجبم، باش یش و نیم متر زبون چجوری تونست ید از دو تا روانی بازی بخور ید؟ آخه د لامصب تو یک ی که آدم عشق و عاشقی م نیستی. دنیا حق به جانب خودش رو جلو کشید.

- چرا؟ چمه مگه؟ کورم، کچلم، اوجاق م کوره؟ چخبره که خودم نمیدونم؟ م ن نمیتون م عاشق بشم؟ چرا؟ لابد دل ندارم نه؟

روهان روها ن دستش رو به ته ریشش کشید و گفت: ه ی چ کدوم! تو زخم خورد های، تو دل داد ی قبلا .

دنیا خیره نگاهش کرد و یه و بیقید و بند زد زیر خنده، به سمت روها ن مای ل شد و گفت: هوم؟ دل؟ دل به کی دادم؟ به کسی که بعد از مرگ عموش با چند م یلیون حاضر شد برای همیشه گم شه و ه ی چ وقت پاش وایران نذاره؟

محمد وارفت ه تکی هاش رو از دیوار گرفت و گفت: بعد از چی؟ یه بار دیگه بگو، گف تی مرگ عموش؟

آب دهنش رو قورت داد و زمزمه کرد.

- مرد... آوردوز کرد و مرد!

محمد به ت زده چن گی به موهاش کشید و خیره دنیا رو نگاه کرد، روها ن یه خورده از روی مبل بلند شد و جلوی پای دنیا، پای مبل نشست.

- تو... تو چرا هیچی نگفتی؟

دنیا چینی به بینیش داد و گفت: اه جمع کنید بابا، من همی ن امروز فهمیدم کگم م نگزید، بعد شماها مات منو نگاه میکنید؟

نچی کرد و با خنده به محمد گفت: چیه؟ فکر کردی الان از زور گریه میرم زیر سرم؟ برو بابا... مرتیکه هیتل رقرن بیستوی ک بود.

محمد با تاسف سرش رو تکون داد و گفت: م یخواین برید شمال؟

- ماشالله به بهار، تو دو دقیقه چجوری توضیح داد؟ بیحوصله گفتم: من، فقط من میخوام

برم.

سرش رو تکون داد و گفت: اونجا پیدا نمیکنه؟

- نه... نمیدونم، تا پیدا کنه طول میکشه.

روها ن نفس عمیقی گرفت و گفت: بلی ط میگیرم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، زیر لب گفتم: میخوام با ماشین برم.

محمد دس تنهاش رو به ه م کوب ید و همون طور که کل خونه رو متر م یکرد، گفت: نه
،نمیشه!

بهار از آشپزخونه بیرون اومد و شاک ی غرید: یه کلم ه حرف م یزنه ده دفعه مخالف
ت کن ،خب؟

رو به روها ن کرد و ادامه داد: ماشین دنیا رو ببر، سر و سامون بده وسط راه قالش نذاره.

لبخند محوی زد م که محمد با حرص نفس عمیقی کشید و غرید: من م هو یج، نه؟ ای
بابا...

هر چی م یگ م میپری وسط طرف این و میگیری.

با اخ م نگاهش کردم که انگشت شصت و اشار هاش رو به عادت دور لبش کشید.

- اون طوری من و نگاه نکن فریال! این مصیبت ی که الان افتاده دور گردن ت داره خفت
میکنه به خاطر احمق بازیای خودته.

دنیا با چشمهانش رو ریز کرد و خواست جوابش رو بده که جدی به محمد خیره شد م.

- فک ر نمیکنم عشق اسمش احمق بازی باشه.

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم، در اتاق رو باز کردم و گفتم: حداقل تو این و بهم یاد نداد
ی، تا جای ی که یادمه کارت از پس ر عمه ی مامانم بودن گذشته، هم جای بابا ی زندم و
پر کرد یه م جای مادری که ده ساله زیر خاکه.

با بغض به چش مه ای قرمزش خیره شدم و با صدای خفه و لرزونی ادامه دادم.

- قلب م داره نابود م یسه زیر این همه فشار، معد هام کارش از تیر کشیدن و درد کردن گذشته، این دلبیصاحب م ه م زخ م خوردهاش ه م هی میگه نکنه ب لایی سر خودش بیاره.

با چشمهای پر از اشک به گوشهای زل زدم .

- مثل همیشه پشت م باش محمد، مراقب م باش... هر چند که یه مرده دیگه مراقبت لازم نداره.

در رو بستم و پشت در سر خوردم، زانو هام رو تو بغل م کشیدم و چشمها م رو بستم تا دوباره اشکها م نریزن، بوران... از گریه متنفر بود!

* * *

سرم ا به جون م نفوذ کرده بود، دندونهام بیاراده به هم کوبیده میشدن، زپ ژاکت رو بستم و آستی نهاش رو پایی نتر کشیدم تا روی دس تهام م پوشونه؛ دس تهام دور ماگ حلقه شد، چشمهای خیس م رو به بخار قهوه دادم.

نگاهم دوباره سمت کوچه کشیده شد، نفهمیدم هوا کی روشن کرد و چقدر گذشت تا اینکه تقی به در شیشههای بالکن خورد.

نگاه م که به دنیا افتاد، نگاه خوابالودش تب دیل به یه نگاه گنگ و غم زده شد.

ریزش اش کهام دست خودم نبود، درست مثل مغزم! انگار تمام اتفاقات مهمون ی ضبط شده بود و پشت سر ه م از جلو ی چشمهام رد میشد.

نگاه خون زدهاش، لحنش... تو لحنش ترس م ه ویدا بود و من فقط خودخواه یش رو دیدم؛ معد هام سر ناسازگاری گذاشته بود و هر لحظه آماده بود م تا هر چی خورد هام و نخورد هام رو بیرون ب ریزم.

در رو کشید و وارد بالکن شد، به نرد ه تک یه داد؛ سرم رو بین دس تهام گرفتم و با درد نالیدم: چیشد رسیدم به اینجا؟ چیشد که... دنیا من جای تابان و پر کردم براش! عصبی موهام رو کشیدم و با نفس نفس گفتم: ببین، من و ببین! منه عوضی چشمام آب ی درست مثل تابان، نگاه کن موهامون م ه م رنگه! حالم از این شباهت به م م یخوره! خیره نگاه م میکرد، با گ ریه دستم شت شد هام رو به شقیق ه کوییدم و با هقهق ه گفتم: اگر... نه! هیچی دیگه درست نمیشه.

دنیا به سمتم اومد، بالای سرم ایستاد و دندون رو دور بازو هام حلقه کرد، سرم رو به شکمش تکیه دادم.

- آدما ی قوی کم میارن؟

دستش نوازش وار روی سرم جا به جا میشد.

- آدما ی قوی این طوری ن که میزنن م یشکنن خست ه میشن، تو راهی که دارن میرن هزار بار ناامید میشن و وایمیستن، اما حقشونو م یگیرن!

لبخند تلخی زد م که یه و ازم جدا شد و سمت نرد هها رفت، نگاه وحشت زدهاش کوچ ه
رو متر م یکرد، یک ه خورده دستم رو روی صورت م کشیدم و گفتم: چیه دنیا؟
وحشت زده نگاه م کرد و همزمان زنگ خونه به بدتری ن شکل ممکن، پشت سر هم زده
شد و بعد از چند دقیقه صدای کوبیده شدن در خونه رو لرزوند.

با وحشت از بالکن بیرون دیدم و سمت در رفت م که دنیا دستم رو کشید و با
صدای خفه ای گفت: ما... ماشین بورا ن تو کوچ هاس.

بهت زده دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سمت اتاق د و یدم، محمد عصبی من رو کنار
زد و از خونه بیرون دوید، بهار با وضع آشفته های بدون پوشیدن کفش دنبال محمد
رفت.

انگار قیامت به پا شده بود، مدام سرم گیج میرفت و از شدت استرس معده درد
گرفته بودم؛ نمیدونم چ جور ویس ایل م رو جمع و جور کردم و از خونه بیرون د
ویدم.

در اصلی ساختمون میلرزید و انگار با لرزیدن اون کل ساختمون هم تگونم یخورد،
واحد محمد طبقه ای اول بود و من اصلا حواسم به درشیشهای که به داخل دید داشت
نبود.

محمد کولیای که بهار بهم داده بود رو ازم گرفت و با اشاره به پلهها گفت: از پشت بوم ما به
پشت بوم همسایه راه داره، بپشت روقتا درخونش م بازه، من دیشب باهاش هماهنگ
کرده بودم، از در پشتی میری د که نبینتتون.

نگاه پرتش ویشم رو به محمد دوخت م که داد زد.

- روهان مردی؟ بجنب دیگه.

صدای عصبی روهان بلند شد.

- اه، این سوئی چ لعنتیو کدوم گوری گذاشتم پس.

نگاهم سمت در کشیده شد و روح از تنم رفت، مسخ شده نگاهش میکردم و حتی پلک هم نمیزدم، به محض اینکه متوجهام شد نعره زد.

- فریال؟ فریالیا بیرون لعنتی، باز کن این درو.

نگاه غرق در خونش قفل چشمهای وحشت زده ام بود، از همین جا هم میشد دید که از زور خشم به کبودی میرفت و تند تند نفسم یکشید و اون... اون چسب زخمچ سب زیر گلویش بدجور تو ذوق میزد.

مشتش رو بالا برو که نفسم گرفت و ناخودآگاه، باحیرت جیغ زدم، اما توجههای نکرد و به آنی شیشه‌ای در رو شکوند، همسایه‌ها متعجباً ز خونهایشون بیرون اومده بودن و محمد رو باز خواست میکردن.

باگ‌ریه نگاهم رو به بهش دوختم، قلبم داشت از سینهام بیرون میزد، دستش رو از لاب‌ه‌های شیشه خورد هار کرد و به قفل در رسوند.

هم‌زمان با باز شدن در، محمد با حیرت داد زد.

- روهان!

روهان سوئی چ به دست با سرعت از خون ه بیرون دوید، توی به حرکت کوله رو از دستم حمد چنگ زد و من رو همراه خودش از پلهها بالا کشید.

هول زده پلهها رو بالا می‌رفتم، صدای نعره‌های بوران و محمد و جی‌غهای بهارت و ی‌سرم‌اک و میشد؛ روهان با پاش به در لگ زد و داخل رفتیم.

سمت پشت بوم بغ لی دوید، محمد راست می‌گفت، پشت بوم جوری بود که انگار این دو تا خونه فیکس هم ساخته شده بودن؛ با یه پرش خودمون رو به اون طرف پرت کردی. نفس کم آورده بودم، اما جرات ایستادن رو نداشتم، پسر جوونی جلومون رو گرفت و با تردید گفت: از طرف آقا محمد اومدین؟

روهان سرش رو تکون داد که پسر به سمت حیاط اشاره کرد و گفت: دو تا در تو حیاط هست، اون در کوچی که که اون پشت هم می‌خوره به کوچی پشتی.

روهان جدی گفت: ببین پسر جون، شتر دیدی ن دیدی، فهمیدی؟

پسر مظلوم سرش رو تکون داد، با قدمهای پرسرعتی سمت در رفتم، در رو باز کردم که دقیقا رو به روی خونه چشمم به ماشین دنیا افتاد. نفس راحتی کشیدم و سمت ماشین دویدم که روهان داد زد.

- فیل ماکشن زیاد میبینی؟ باچی میخوای روشنش کنی وقتی سوئیچ نداری؟ ابروی

راستم رو بالا انداختم و مضطرب نگاهم رو دور تا دور کوچی گذروندم.

- روهان مسخره نشو بده من، به خدا الان پیداش میشه.

روهان در رو باز کرد و کولهام رو روی صندلی عقبای نداخت، ماشین رو دور زد و رو به روم ایستاد، لبخند تلخی زد و توی صدم ثانیه توی بغلش گم شدم، با بغض لب زدم.

- دلم برات تنگ میشه.

پیشونیم رو بوسید و گفت: من بیشتر مو ط لایی.

سوئیچ رو ازش گرفتم، با چشمهای خیس به گوشهای خیره شدم، اگر... عصبی سرم رو تکون دادم و آب دماغم رو با لاکشیدم؛ لبخند محوی به روهان زدم و سوار ماشین شدم و به محض روشن شدن ماشین، با سرعت از روهان دور شدم.

زودتر از اون چیزی که فکر میکردم از تهران دور شدم، زودتر از اون چیزی که فکر میکردم دوباره توی مرداب گیر افتاده بودم و انگار توی طالع من یه زندگی طوفانی بود.

* * *

نگاه خیسم رو به دریا دوختم و گوشی رو خاموش کردم، با عصبانیت توی جیبم پرتش کردم.

«بعد از ده ماه تولد ی دی بزرگ ه یک ن کرو ز جان تازه گرفت!»

پوزخندی به ت یتر اینستا زدم، جان تازه گرفت؟ آره خب، من جون م و از دست دادم و اون تازه جون گرفت ه تا همه رو زمین بزنه.

با نگاه غرق در اشک م به اطراف زل زدم، سیاهی ش ب با حال من هماهنگ بود؛ حتی قرص کامل ماه که انعکاسش توی آبا فتاده بود هم امشب رو قشنگ نم یکرد.

با پوزخند تلخی روی پاهام ایستادم، هم ین جا بود؟ آره... همین جا ماما ن به جای من غرق شد، همی ن جا داشتم نفسهای آخرم رو م یکشیدم که ماما ن توی آب پ ری د و نجات م داد، اما خودش ...

با بغض و صدای لرزون زمزمه کردم.

- نجاتم دادی که روزی صد دفعه بم یرم؟ نجات م دادی که چی بشه آخه؟ ببین حتی بابام نیومد ه ببینه چجو ری قربان ی دخترش شدم!

چند قدم باقی مونده رو طی کردم، حالا آب تا قوزک پام بود و لبههای شلوارم خیس شده بود، با گ ریه سرم رو بالا گرفتم و ل بهام رو به ه م فشردم تا صدای هقهقم بلند نشه.

چشمهام رو با درد بستم، آب عمقش کم بود، اما م ن فویبای آب داشتم و تو همون عم ق کم ه م نمیتونست م نفس بکشم، جیغ می کشیدم و با وحشت ماما ن رو صدا میکردم، اما مدام پایی ن کشیده میشد م و ف ریاد م زی ر آب خفه میشد.

ماما ن وحشت کرده بود، جوری که حتی گریه ه م نمیکرد، دنبال بابا م یکشت با جیغ اسمش رو صدا میزد، اما بابا بدتر از اون هول کرده بود.

پوزخندم غلی ظنر شد و اش کهام بیوقفه روی صورتم م ینشست، حالا جلوت ر از قبل بود
م و هر آن ممکن بود زیر پام خالی بشه؛ آب تا زیر شکم بود و سرماش بدجور لرز به
تم میانداخت.

بابا دنبال کم ک میگشت... نمیخواست خودش بپره، جالبه نه؟ مامان ب یفک ر سمت آب
پرید و قبل از اینکه بازوش گیر دس تهایی بابا بیفت ه به طرفم اومد.

دستم رو که گرفت انگار دنیا رو بهم داده بودن، وحشت زده پلک میزدم و با نفس نفس
صداش میکردم؛ نمیدونمچ یشد که... که مامان من و رو بالات ر کشی د و خودش دور شد

...

دور دور!

بابا وحشت کرده بود و مدام اسمش رو نعره میزد، اما مامان... مامان غرق شد!

دیگه نمیتونستم ادامه بدم، دیگه نمیتونستم صحنهها رو کنار هم بچینم؛ با نفس نفس
سر رو بالا گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم.

میبینی؟ نجاتم دادیا... من روی خودم و ایستادم! دیدی مامان؟ زندگی دنیا رو بهش

برگردوندم، چون بابای من پشت پا زد به رفیقش و موقعی که خودش رو بعد از اون

ورشکستگی لعنتی با هر ضرب و زوری که بود بالا میکشید تهم ک ف دست رفیقش

نداخت!

آواره شدن! عم و هم ایون عوض شد، عوضی شد؛ انقدر خورد و کشید که آخر تو همون حال خاله هستی رو کشت! لای هلا ی کتکاش سرش رو به لب ه ی پنجره کوبون د و اون تموم کرد! بین... بین در اصل بابا قاتله! من م کشت! من، ع زیز دوردونهاش رو هم کشت! زیر پام خالی شد و به آنی به کل توی آب فرو رفتم، با وحشت خودم رو بالا کشیدم، همراه با جیغ بلندی نفس گرفتم، چشمهام از وحشت گرد شده بود و نفس نفسم یزدم.

نیومد... نیومد! دی دی؟ نیومد!

نیومدی، بدون من بودن و توی شیش ماه یاد گرفتی! باشک به قرص ماه خیره شدم، با گریه تلخ خندیدم و زیر لب زمزمه کردم.

- نیومدی و دیر شد! خیلی دیر...

قبل از اینکه خودم پ این برم دوباره زیر پام خالی شد و حتی فرصت بستن دهنم نکردم؛ چشمهای وحشت زدهام رو چند بار پشت سر هم باز و بسته کردم.

تمام جونم یخ زده بود و آب شور دریات و ی حلق و بینیم رفت و کم از کمبود اکسیژن احساس خفگی کردم...

«دانا ی کل»

با وحشت ت ن بیجوش روی ماس هها انداخت، اشک دیدش رو تار کرده بود و بدتر از اون انگار جون از تنش خارج میشد.

دندون به شدت میلرزیدن و مغزش انگار قفل شده بود و یاری نم یکرد، صدایهقهقههای مردونهاش توی ساحل غرق در سکوت میچرخید و گویاه یچکس هم این دور و اطراف نبود تا کمکش کنه.

با وحشت به این طرف و اون طرف نگاه کرد و دوباره نگاه خیسش رو به دختر دوخت، دندون رو دو طرف صورت خیس و سرد دختر گرفت.
باگ ریه داد زد.

- فدایال، فریال چه چشمات و باز کن... باز کن چشمات و من و ب... بین! خدایا..
عروسک مچ شمت و باز کن!

به آنی مغزش به کار افتاد و به دندون فرمان داد؛ دندون رو به حالت ضرب دری روی قفسه ی سینهای گذاشت، با وحشت چشمهایش رو بست و همونطور که به قفسه ی سینهای فشار میآورد تا آنها رو بالا بیاره زمزمه کرد.

- زود باش عروسکم، زود باش! تو من و تنها نمیذاری، پاشو... پاشو بین دارم از دوری ت
به مرز جنون کشیدم ه م یشم.

نفسه‌اش به شمارش افتاده بود، سرعتش بالاتر از قبل رفت، با وحشت به چشمهای
بسته‌ی دختری خیره شد.

- چشمات و باز کن ف ریال... تو ب یمن جایی نمیری، نفس بکش، نفس بکش لعنتی! نفس
بکش... غلط کردم! یه بار دیگه... پاشو! پاشو تورو خدا پاشو!
با خشم و ترس مش ته‌اش رو چند بار روی سینه‌ی دختر کوبید و نعره کشید.

- پاشو ف ریال... توام من و ول کنی من میمیرم! پاشو نامرد تو که رفیق نیمه راه نبودی،
غلط کردم فقط پاشو! پاشو... باهام این کار و نکن! پاشو مثل اون نرو... تو نامرد نباش! تو
تموم زندگی منی! پاشو...

به محض خوردن ضرب‌های بعدی به سینه‌ی دختر بدنش تکون خورد و پشت سره‌م به
سرفه افتاد و تمام آب رو بالا آورد، با وحشت نفس نفسم یزد و مثلید می‌لرزید که نگاه
خیس و ترسیده‌اش بهش رسید.

همون طور که نفس نفس میزد گفت: ب... بو... بوران!

حیرت زده و ناباور خندید و در صدم ثانیه توی آغوش کشید، هستری کوار چند بار پشت
سره‌م روی موهاش رو بوسید.

پیشونیش رو به پ یشونی دختر چسبوند و با نفس نفس نالید: نامرد.. خیلی نامردی، دیگه
نمیذارم از بغل م تکون بخوری... نمیذارم عروسکم، نم یذارمچ ش آهو بیم!

«فریال»

با خشم نگاهم رو دور تا دور باغ چرخوندم که چشمم بهش خورد، خواستم سمت تابی که
روبهروی استخر بود برم که صدای عصبی دنیا بلند شد.

- هو ی، کجا داری میری نفهم؟ لابد من تنها بای د سفره عقد و بگیرم، بابا الان خطبه رو
میخونه.

کلافه به بوران اشاره کردم و با حرص گفتم: نم بینیش؟ رفته اونجا نشسته میگه ی امیا
ی امیام!

دنیا شاکی ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت: خب بزار بیا د دیگه... اوه اینو، مرتیکه
الدنگ ببند نیشتمو!

گیج چشم از بوران گرفتم و رد نگاه دنیا رو دنبال کردم که به مهراب رس یدم، با خنده به
نگاه ستاره بارونش خیره شد م و گفتم: یکم پا بده، گناه داره!

دنیا پشت چشم م نازک کرد و گفت: هنوز یادمه چه غلطی کرده، بزار این و من با
ید بجزونمش، مرتیکه وسط پ یست رقص یهو از موقعی ت استفاده م یکنه.

خندیدم و با تاسف سرم رو تکون دادم که بهار شاکی و حرصی دامنش رو بالا کشید و با
احتیاط از بی ن مهمونها رد شد، با چشمایی که از حرص دو دو میزد غرید: اون بدبخت
اون وسط داره پس میفته شما دو تا واسه من جلسه گرفت ید؟

پوفی کشیدم و به بوران که شاکی از روی تاب بلند شده بود و یه ابروش رو بالا
انداخته بود، اشاره کردم.

بهار بازوی دنیا رو گرفت و گفت: این کار داره، تو واسه چی فک میزنی؟ بیا اون
قند لامصب و بالا سر یاسمن و روهان بساب.

شون های بالا انداختم، با احتیاط دامن رو بالا گرفتم و از پل هها بالا رفتم و روب
هروی بوران ایستادم، دستم رو کشیدم و با خودش روی تاپ نشوندم.

موهام رو پشت گوشم فرستادم که نگاه خیر هاش رو زومچ شمهام کرد، عمیق و طولان
ی...

با لبخند محوی نگاهش کردم که یه تایی ابروش رو بالا داد.

- گل یا پوچ؟

نفس گرفتم و با تر دید به دس تهای مشت شد هاش زل زدم، لب گزیدم و زمزمه کردم. -
م یترسم!

یکم خیره نگاهم کرد و متفکر گفت: دلم نمیاد اذیت کنم.

با خنده اخم کردم و گفتم: چشمم روشن، قصد و قرضای شیطانی داری؟

ابروهاش رو بالا انداخت، چشمهای دریاییش میدرخشیدن، اما مثل همیشه لبهاش
مسکوت بود!

منتظر نگاهش کردم که تو گل و خندی د و چشمک شیطونی زد.

- گل شد بمون...

آب دهنم رو به زور قورت دادم و مضطرب نگاهش کردم که جلوتر اومد، یکی از
مش تهاش رو باز کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت، پیشونیش رو به پیشونیم تکیه
داد و با لبخند محوی زمزمه کرد.

- پوچ شد نرو!

با حیرت به چشمهای خندونش زل زدم که اون یکی دستش رو باز کرد و گفت: تا ته ش
مال منی!

وارفت ه به انگشت ر نگیندار توی مشت ش زل زدم، ناباور از روی تاب با ضرب بلند شدم و یکه خورده لب زدم.

- ب.. بوران!

از جاش بلند شد و تو گل و خندید.

- جون؟

دست چپ م رو گرفت انگشت ر روی توی انگشت م کرد، سرش رو کج کرد و با تنظیم نگاه خیر هاش به چشم مه ای ناباورم، گفت: با من ازدواج م یکنی!
با ذوق نگاهش کردم که یهو و ناگهانی بازوم رو کشید و توی صدم ثانیه توی بغلش گم شدم؛ فشار بازوهاش دور تن م بیشتر شد و کنار گوشم پچ زد.

- پای دل که وسط باشه حکم غرور و عقل باطله!

* * *

نفسش را همراه با دود غلیظی ب یرون فرستاد و منتظر به مرد روبهرویش خیره شد.

مرد کلافه دستش را توی هوا تکان داد و عصبی گفت: خاموش کن اون س گ مصب و!

چیزی جز نگاه ب یحوصل هاش نثار مرد نشد؛ مرد دستهایش را روی چرخهای بزرگ ویلچر به حرکت در آورد و فاصل هاش را با او کم کرد.

نیشخند زد و با اشاره به پاهایش گفت: خوشحالم سرپاش دی پسر! اون ویلچر لعنتی دست و پات و بسته بود.

پوزخندی زد و سیگار به دست، دس تهایش را مشت کرد و توجههای به سوزش کف دستش نکرد.

- بدون پام میتونست م بهمن و زمی ن بزنم! هنوز زوده من و بشناسی پیر مرد!

مرد با افتخار به حالهای که در تاریکی از صورت پسر مشخص بود نگاه کرد و گفت: حقا که برادرزاده منی!

با نفرت از جای بلند شد و سمت پنجره ی قدی راه کج کرد، دستش داخل جیب کت چرمش سراند؛ همانطور که به درختان سرو و سرسبز بیرون خیره بود با صدای خفه ای گفت: دیدمش، بار فیکم... با بوران! چقدر شبیه اون عکسیه که نشونم دادی... چشماش... به دنیای ی بود.

با نوک انگشت چند ضربه های به شیشه ی روبهرویش کوبید.

- چشماش... با چشمام؛ من بود! کپی فیس من! فقط... توی یه ورژن دیگه... مهربونو آرومو مظلوم!

مرد دوباره دستش را روی چرخهای ویلچر به حرکت در آورد و پشت سر پسر ایستاد.

- ضربه ی آخر و بزن؛ فریال جا ش کنار بوران امنه!

برگشت و با نگاه مسموم و مطمئنش به مرد زل زد، رفته رفته به خنده که نه! به قهقه افتاد.

با حرص دستهایش را مشت کرد و عربده کشید.

- من همون شری ام که خطم به خیر نمیشه!